

باتجدید نظر و اضافات و آخرین تصحیحات مولف

فاطمه

فاطمه است

دکتر علی شریعتی

فصل اول

مقدمه

نقطه: بی‌عیان

۱۳۵۰/۴/۱۴

بی‌بی

سینیه ارشاد

یادداشت ناشر

کتاب حاضر متن تحدید نظر
شده ایست که بوسیله زنده یاد دکتر
علی شریعتی جندی پیش تصحیح شده
است و اینک با همان اضافات در
دسترس خوانندگان دانش پژوه قرار
میگیرد ، امید است مفید واقع گردد .

به روان مادم . زهرا-آینه " افتادگی "
"عاطفه " و " پارسائی " که زندگی ام
برایش ، همه " رنج " بود .
و وجودش برایم ، همه ، " مهر " !!

علی

سخنی با خواننده

آنچه میخوانید سخنرانی من است در حسینیه ارشاد .
ابتدا ، خواستم گزارشی بدهم از تحقیقات پرفسور لوئی ماسینیون
در باره شخصیت و شرح حال پیچیده حضرت فاطمه و بخصوص اثر عمیق
و انقلابی خاطره او در جامعه های مسلمان و تحولات دامنه دار تاریخ اسلام ،
اختصاصاً " برای دانشجویانم در کلاس درسهای " اسلام شناسی " ارشاد .
به مجلس که آمدم ، دیدم - بجز دانشجویان - بسیاری دیگر هم
آمده اند و چهره مجلس مساله فوری تری را ایجاب میکند . بر آن شدم
که به این " سؤال مقدر " - که امروز ، بشدت ، در جامعه زنان ما مطرح
است- جواب بگویم که : " چگونه باید شد " ؟
زنانی که در قالب های سنتی قدیم مانده اند ، مساله ای برایشان

مطرح نیست ، و زنانی که قالب های وارداتی جدید را پذیرفته اند ، مساله برایشان حل شده است .

اما - در میان این دونوع " زنان قالبی " آنها که نه، میتوانند آن شکل قدیم موروثی را دیگر تحمل کنند ، و نه ، به این شکل جدید تحمیلی هرگز تسلیم شوند ، چه باید بکنند ؟

اینان میخواهند خود را انتخاب کنند ، خود را بسازند ، الگو میخواهند، نمونه آیده آل .

برای اینان ، مساله " چگونه شدن " مطرح است .

و فاطمه ، با " بودن " خویش ، پاسخ به این پرسش است .

خواستم به توصیف تحلیلی از " شخصیت " حضرت فاطمه اکتفا کنم ، دیدم که کتابخوانان و روشنفکران ما " شرح حال " وی را نمیدانند و حتی مردم مذهبی ما از او، جز " ناله " نشنیده اند . ناچار کوشیدم ، تا حدی که در توان ناچیز اندیشه و قلم من است این کمبود را جبران کنم ، این است که رساله حاضر - که همان کنفرانس است که بخش دوم آن بسط بیشتریافتد حاوی شرح حال مستندی از این شخصیت محبوب ، ولی ، " ناشناخته " یا " بد شناخته " است .

در این شرح حال ، تکیه آسایام بر اسناد کهن تاریخی است و در آنجاها که مسائل اعتقادی و قاطع تشیع طرح میشود، من ماخذ را از اهل تسنن انتخاب کرده ام ، چه ، تشیعی که از منابع تسنن برآید ، از نظر علمی و تاریخی ، تردید نا پذیر است ، و چهره " مظلوم " و " معترض " فاطمه - آئینه تمام نمای تشیع علی - در چشم اعتراف تسنن ، برای هر حقیقت جوی دیر باوری ، قدر مسلم !

آنچه میخوانید ، یک سخنرانی بوده است و آن هم سخنی که ، در جو آن " جمع " و تداعی این " وضع " ، جرقه زده است و بالبداهه ایراد کرده ام و شرح حالی نیز که بدان پیوسته است ، در تکمیل آن ، نوشته

ای است سریع که یکسبه نوشتام و این است که بیش از " تلقی یک کنفرانس " ،
توقعی ندارم و از این رو ، نمیتوانم گفت که از انتقاد بی نیاز است ، بلکه ،
برعکس ، سخت نیازمند است و چشم براه صاحب نظران پاکدل آنها که
از " راهنمایی خدمتگزاران " بیشتر لذت میبرند تا " کینه توزی و دشنام
و بهتان " !

علی شریعتی

در چنین " شب مقدس " قرار نبود که " من نا مقدس " برنامهای داشته باشم ، اما چون با کار عظیمی که پرفسور لوئی ماسینیون - انسان بزرگ و اسلامشناس بزرگوار - در باره حضرت فاطمه (ع) انجام میداد ، تماس مختصری داشتم و از تحقیقات آن بزرگ - درباره " زندگی و شخصیت حضرت فاطمه " (ع) و بخصوص ، " زندگی پربرکتش پس از مرگ" ، و تاثیرش در تاریخ اسلام و در زنده داشتن روح عدالتخواهی و مبارزه با ظلم و تبعیض در جامعه اسلامی و بویژه ، بعنوان مظهري و نشانه‌ای از راه و آرمان اصلی رسالت اسلام - که به صدها دست داخلی و خارجی منحرف شده بود - سودهای بسیار بردم ، و به عنوان یک شاگرد ، گوشه کوچکی از این کار بزرگ را داشتم (۱) (بخصوص در مرحله اول کار که خواندن و جمع‌آوری

(۱) Louis Massignon که از ۱۹۰۵ ، نخستین تکانی که در مدائن هنگام زیارت قبر سلمان ، از " دیدار این گوردرهم شکسته و آن ایوان برافراشته " خورده است ، چشم‌هایش را از " ظواهر اسلام " و " وقایع تاریخ اسلام " - که برای بیشتر مستشرقان و اسلام‌شناسان غربی چشمگیر است ، فرو می‌بندد و سر در دریای عمیق " معنویت اسلام " فرو میبرد و غور و خوض بسیار ، او را به غواصی " روحهای انقلابی " میکشاند و اندیشه حقیقت‌جویش پنجاه و پنج سال تمام بر روی سه چهره تند و توفنده ، به تامل و تحقیق ، درنگ میکند . فاطمه (ع) ، سلمان و حلاج .

همه اسناد و اطلاعاتی بود که در طول چهارده قرن ، به همه زبانها و لهجه های محلی اسلامی ، درباره حضرت فاطمه وجود دارد ، اعم از اشاره ای تاریخی در سندی و یا حتی سرودی در لهجه ای) ، گفتند که امشب گزارشی از این کار در اینجا ، عرضه کن ، و چون هنوز این کار عظیم منتشر نشده است و آن بزرگ زندگی را تمام کرد و کار را نا تمام گذارد (۱) ، و غالباً " اروپائینی که با اسلام آشنایند نیز از این کار بی اطلاعند و این موجب شده است که حتی برخی از دانشمندان ما هم - که با کارهای اروپائیان در باره اسلام آشنائی دارند - از آن بی اطلاع بمانند ، این دعوت را پذیرفتم و گفتم که اختصاصاً برای دانشجویان درسهای " تاریخ و شناخت ادیان " و " جامعه شناسی مذهبی " و " اسلام شناسی " - که در ارشاد آغاز کرده ام - خطوط اصلی و نتایج برجسته علمی و تاریخی تحقیقات عمیق آن استاد بزرگ را طرح کنم .

ولی اکنون میبینم که چهره مجلس چهره کلاس درس نیست ، گرچه در عین حال ، چهره یک مجلس وعظ و خطابه هم نیست ، و خانمها و آقایانی که حضور دارند همه روشنفکران و تحصیلکرده ها و نمایندگان نسل امروز این اجتماع اند ، و نه آمده اند که امشب بر حضرت فاطمه بگریند و ثوابی از این مجلس نثار اموات خویش کنند ، و نه آمده اند تا تحقیقات خشک علمی و تاریخی را بشنوند ، که کاری فوتی تر و فوری تر دارند و نیازی حیاتی تر ، و آن پاسخ گفتن به این سؤال بسیار حساسی است که با سرنوشت ما سر و کار دارد :

" چگونه باید بود " ؟

در جامعه ما ، زن بسرعت عوض میشود ، جبر زمان و دست دستگام

(۱) مجموعه یاد داشت های تحقیقاتی وی را در باره حضرت فاطمه - که

چند میلیون فیش است - اکنون ، آقای پرفسور لوئی گارده ۴

و چند اسلام شناس فرانسوی دیگر تدوین میکنند . Louis Gardet

هر دو - او را از " آنچه هست " دور میسازند و همه خصوصیات و ارزشهای قدیمش را از او میگیرند تا از او موجودی بسازند که " میخواهند " و " میسازند " و میبینیم که " ساخته اند " !

این است که حاد ترین سئوالی که برای " زن آگاه " در این عصر مطرح است ، این است که : " چگونه باید بود " ؟ .

زیرا ، میدانند که بدانگونه که " هست " ، نمی ماند و نمیتواند بماند و نمی گذارند اش که بماند ؟

و از سوئی ، ماسک نوی را که میخواهند بر چهره قدیمش بزنند ، نمیخواهد بپذیرد ، میخواهد خود تصمیم بگیرد ، " خویشتن جدید "ش را ، خود ، انتخاب کند ، چهره جدیدش را ، خود آگاهانه و مستقل و اصیل ، آرایش کند ، ترسیم نماید ، اما ، نمیداند " چگونه ؟ " نمیداند این چهره انسانی - که نه آن " قیافه موروثی " است ، و نه این " ماسک بزک کرده " تحمیلی و تقلیدی " ، چه طرحی دارد ؟ شبیه کدام چهره است ؟

و سئوال دومی که از آن منشعب میشود ، این است که :
 " ما مسلمانیم ، زن جامعه ما - که میخواهد به سرحد استقلال و انتخاب خویش برسد - وابسته به یک تاریخ ، فرهنگ ، مذهب و جامعه ای است که روح و سرمایه اش را از اسلام گرفته است ، و زنی که در این جامعه ، میخواهد " خود "ش باشد و " خود "ش را بسازد و یکبار دیگر متولد شود و در این " تولد جدید " (رنسانس) ، خود ، مامای خود باشد و نه ساخته " وراثت " و نه پرداخته " تقلید " ، نمیتواند از اسلام بی نیاز و نه بت به آن بی تفاوت بماند و بنابراین ، طبیعی راست که این سئوال بمغزش خطر کند که :

در دم ما همواره از فاطمه دم میزنند ، هر سال دهه ها برایش میگیرند صد ها هزار دوره و مجلس و منبر روضه و جشن و عزا بخاطرش برپا میکنند و

شناها و تعظیم و تجلیلها و نقل کرامات و خوارق عادات و گریهها و ذکر مصیبتها و لعن و نفرینها بر کسیکه وی را آزار کرده است و با این همه چهره روشن او شناخته نیست و تنها چیزی که مردم ما از این شخصیت مقدس و بزرگ میدانند این چند قلم تکرار مکررات نسل اندر نسل و قرن اندر قرن است که شب و روز ، و در تمامی سال و سراسر عمر ، واگو میشود که :

" جبرئیل در هیات اصلی خود ، بر پیغمبر ظاهر شد و گفت : خداوند بتو سلام میرساند و میفرماید که از خدیجه دوری کن و نزدش مرو .

پس از چهل روز ، طعامی از بهشت میآورد و دستور همبستری با خدیجه . خدیجه میگوید من ، شب و روزم گریه بود و در خانه ، تنها بسر می بردم و در بر روی خود می بستم و به انتظار می نشستم .

تا شبی صدای کوبه در را شنیدم . در را گشودم و رسول خدا را دیدم که درآمد . عادت او آنچنان بود که در رمضان ، فریضه نماز میگذاشت و افطار میکرد و سپس به خوابگاه میآمد . آن شب را از راهیکراست بیامد و دست مرا بگرفت و به بستر برد و من نور فاطمه را در رحم خود یافتم . از آن پس ، فاطمه در بطن من ، با من سخن میگفت و من از تنهائی بیاسودم و با او به گفتگو مشغول بودم " .

پس از تولد ، دیگر از فاطمه خبری نیست تا ایام مرگ !

" پس از پیغمبر ، ابوبکر مزرعه فدک را از او گرفت و عمر با جمعی به خانماش حمله بردند و دز را به پهلویش زدند و قمفوز ، غلام وحشی عمر او را کتک زد و او محسن ، طفل شش ماهه ای را که در رحم داشته سقط کرد و از آن پس کارش این بود که دست کودکانش را میگرفت و بیرون شهر ، در خرابه ای بنام " بیت الاحزان " می نشست و میگریست و غاصبان فدک را لعن میکرد و ساعتها به نوحه و ناله میپرداخت و این چنین تمام عمر کوتاهش را به گریه و نفرین گذراند تا وفات کرد و وصیت نمود که او را شبانه دفن کنند تا ابوبکر و عمر ، قبر او را نبش نکنند "

و اما در باره آنچه که باید از فاطمه آموخت ، هیچ و در نقشی که
 شخصیت او در زندگی و سرنوشت پیروانش دارد ، تنها و تنها ، شفاعت و
 آن هم در قیامت و همه داستان ها از این قبیل که :
 " پس ندا کند منادی از میان عرش که ای گروه خلیق بپوشانید دیده
 های خود را تا فاطمه دختر حبیب خدا بخرامد بسوی قصر خود ، پس فاطمه
 دختر من بگذرد ، دو حله سبز پوشیده باشد و هفتاد هزار حوریه بر دور او
 روند پس ندا از جانب حق تعالی به او رسد که ذخیره کرده ام
 نزد خود از برای مصیبت تو که نظر نکم در محاسبه بندگان تا داخل نشوید
 در بهشت ، تو و فرزندان تو و شیعیان تو و هر که احسانی نسبت به شما
 کرده باشد از غیر شیعیان تو ، پس حق تعالی همه ایشان را داخل بهشت کند
 پیش از آنکه مشغول محاسبه عباد شود " . (۲۰۱)

این است تمام اطلاعاتی که در باره این شخصیت بزرگ ، در اذهان
 مردم ، وجود دارد . مردمی که عظمت او و جلالت قدر او را ، با جان و
 دل ، معترف اند و با تمام قدرت روح و ایمان و ارادتی که یک ملت ، یک گروه
 انسانی ، میتواند در دل بسازد و نثار کند .

نبوغ و حقیقت پرستی

به عقیده من ، بزرگترین افتخاری که ملت ما ، در طول تاریخ خویش ،
 میتواند بدان ببالد - افتخاری که مظهر گویا و درخشان نبوغ و هوشیاری او
 است و نیز نشانهٔ تشخیص درست و اندیشه عمیق و مقاومت در برابر زور و
 ظلم و باز شناختن فریب و دروغ و باز کردن مشتمت نیرومند خیانتکار غاصب
 غالب ، و عصیان در برابر نظام حاکم ، و تحت تاثیر قرار نرفتن در برابر
 هجوم پیوسته امواج تبلیغاتی و فریبندهٔ مذهب و روحانیت وابسته بدستگاه

(۱) رجوع کنید به " حق الیقین " ملا محمد باقر مجلسی و " منتهی الامال "

مرحوم حاج شیخ عباس قمی .

(۲) حق الیقین مجلسی ، منازل اهل البیت ص ۴۴۸

امپراطوری خلافت، و بازیافتن " حقیقت مجهول و غریب و ضعیف و پنهان در پس پرده های ضخیم و سیاه باطل مشهور و رایج و قوی " . . . این است که این ملت در لحظه هولناک و سیاه و دشواری از تاریخ ، علی را انتخاب کرد !

ملت ما خود ، بدست خلافت ، به اسلام آمد و اولین بار و آخرین بار و . . . همیشه ، قیافه خلفا و نظام سلطنت بنی امیه و بنی عباس و خانها و خاقانهای ترک و تازی و مغول و ایرانی وابسته بدان را ، بنام " اسلام " و " حکومت قرآن " و " سنت پیامبر " و " جبهه حق " و " حقیقت مذهب " ، دید ، و اسلام را و همه اعتقادات و معرفت های جدید را از دستگاه خلافت گرفت و از زبان منبر و محراب و کتاب و تفسیر و حدیث و وعظ و تبلیغ و مسجد و مدرسه و امام و قاضی و متکلم و حکیم و ادیب و شاعر و مورخ و مجاهد و حتی صحابی و تابعی . . . آموخت - که همه و همه ابزار دست دستگاه خلیفه و سلطان بودند و بلند گوها و رادیو ترانزیستوری ها و فیلم ها و تلویزیون ها و مجله ها و روزنامه ها و تبلیغات چی ها و تئوریسین های طبقه حاکم و قدرت غالب زمان و وابستگان " جانشینی رسمی " پیامبر و امامت قانونی امت و حکومت الهی قرآن و سنت - و در عین حال ، در زیر این بمباران بی امان تبلیغات و در پشت این ابرضخیم و سیاه علوم و معارف و الهیات و حکمت و مذهب و فرهنگ و تاریخ و تفسیر و کلام و حدیثی که ، غالباً ، در قالب مصالح خلافت درآمده بود و توجیه کننده " وضع موجود " و تقدیس کننده " نظام حاکم " شده بود ، این ملت بیگانه - که حتی زبان رسمی اسلام را هم نمی دانست - هوشیارانه دانست که این همه دروغ است و دانست که حق در این هیاهو ها و از آن این قیافه های چشمگیر نیست .

از آن مرد تنهایی است که در گوشه مسجد پیامبر خانه دارد و زندانی جهل قوم خود و قربانی سیاست یاران بزرگ پیامبر و پیشگامان برجسته اسلام شده است ، از ورای کاخ سبز دمشق و دارالخلافه افسانه ای شهر هزارو یکشب

بغداد ، خانه متروک گلین فاطمه را یافت و تشخیص داد که اسلام در این کلبه غمزده خلوت و خاموش است .

آنچه را مردم مدینه و عرب معاصرو اصحاب بزرگ ندیدند ، و یا نخواستند به بینند و آنچه را مدرسه‌ها و دانشگاه‌های بزرگ دمشق و بغداد شناختند یا نخواستند بشناسند ، این قوم بیگانه - که به شمشیر خلیفه تسلیم شده بود و بدعوت روحانیان و علمای رسمی " اسلام خلافت " ، به اسلام گرویده بود - دید و شناخت .

این یک انتخاب دشوار و شگفت آور بود و نشانه نبوغ اندیشه و هوشیاری خارق العاده و عظمت استقلال روح و حقیقت پرستی و شهادت معنوی این ملت، که علیه تاریخ عصیان کرد و نظام عالمگیر خلافت را - که بیش از همه نظام‌های حاکم تاریخ ، با قدرت شکننده نظامی و سیاسی ، سرمایه عظیم مذهبی و اعتقادی ، و ثروت بیکرانه فرهنگ و ادب و دانش مجهز بود - نفی کرد و در میان آن همه غوغای جنگ و جهاد و شور و شر ، فتح و شکست و کوبیدن و ساختن و هیاهوی پیشرفت و علم و اندیشه و فرهنگ و تمدن و انقلاب و کشاکشهای پرفریاد دین و دنیا که گوش تاریخ را کر کرده بود و زمین را در زیر پای خویش میلرزاند - این غریبه دور و نا آشنا ، ناله درد مند مردی تنها و " در شهر خویش غریب " راشنید و شناخت ، که دور از چشم شهر و گوش مردم شهر ، در اعماق شبهای نخلستانهای بنی نجار ، بیرون مدینه ، سر در حلقوم چاه فرو برده و رنج بر باد رفتن کشته خویش ، و ترس جان گرفتن دروغ و اشرافیت و غارت را با خویش میگوید و میداند که زور و فریب که در قیافه‌های شناخته کسری و قیصر ، رسوا شده بود و محکوم - دارد رنگ میگرداند و جامه نوین تقوی و مذهب میپوشد و قرن‌ها باز خلق خدا را خواهد فریفت ، و چه خونها باید خورد و چه تلاشها باید کرد تا ، در پسر این شعار و دثار مقدس و زیبای تازه اش ، بازش شناسد ، و میبینید که نخستین قربانی این استحمارنو و استثمار نو ، در اسلام ، " مردم " اند و " سرنوشت مردم " ، و مظهر این هر دو ،

قربانی شدن "خودا" است و پیش از او ، "همسرش" ، و با نسلهای فردای اسلام ، " خاندانش " ، و نسل به نسل ، " فرزندانش "

بیشک ، چنین تصمیمی و تشخیصی ، در دشوارترین و هولناک ترین و تیره‌ترین لحظات تاریخ ، برای ملت ما آسان به چنگ نیامده است . نبوغ و هوشیاری و استقلال شخصیت و شهامت اخلاق و عشق به فضیلت و آشنائی و درک زیبایی های انسانی و شکوه و جلالت روح و شناخت ارزشهای متعالی و استعداد فرو رفتن در اعماق ، و فرا رفتن به اوج ، و صید حقیقت در طوفان و ظلمت و وحشت ، همه در این " نژاد چندپهلوی پرمملکات " (۱) بود که توانست ، علیرغم قضاوت تاریخ ، خود ، حکمی دیگر صادر کند و در پاسخ

(۱) مقدمه "سلمان پاک" ، اثر ماسینیون ، ترجمه من ، بقلم ، عبدالرحمن بدوی - متفکر بزرگ معاصر مصری - در باره ایرانیان در اسلام و نهضت معنوی شیعی . وی میگوید : از نظر عمق فکری و مغز شکافی معانی مذهبی و ایجاد نهضت غنی و معنوی در فرهنگ و علوم اسلامی ، "اسلام همه چیزش را مدیون این نژاد چند پهلوی پراز ملکات است" . در اینجا نمیخواهم به تفاخر نژادی بپردازم که بقول ماکسیم گورکی : " من از بیماری خاک و خون پرستی سالمم " ؛ یک تحلیل تاریخی میکنم و به یک واقعیت انکار ناپذیر علمی و فکری تکیه میکنم . ملت پرست نبودن غیر از تحقیر تاریخ و انکار حقیتهای انسانی تاریخ و جامعه و روح و اندیشه و شخصیت ملت خویش است . در اینجا میخواهم اولاً " به آنها که با تظاهر دروغین و بیمار گونه به " روشنفکری " ، تاریخ و فرهنگ و مذهب و همه ارزشهای انسانی خویش را به باد مسخره میگیرند و مردم ما را قومی پفیوز و ضعیف و " همیشه مقلد " و ستم پذیر نشان میدهند و ثانیاً " به آنها که ، با تظاهر دروغین و بیمار گونه به " ملیت " ، به مفاخر تراشیهای فاشیستی و شو وینیستی می پردازند ، نشان دهم که ارزشهای راستین و منطقی و دنیا پسند و مستند در تاریخ ملت ما هست و کدام است . -

همه مناره‌ها و محرابها و منبرها ، و در برابر همه اصحاب کبار و علماء و قضات و ائمه رسمی دین ، علیه فریاد همه شمشیرهای خون آشام قدرت شکن ، که در شرق و غرب ، شب و روز ، همه یکصدا میگفتند : آری !
 بگوید : نه ! (۱)

اما ، با اینهمه ، ایمان ، جزنبوغ و اندیشه ، به خون نیز محتاج است
 (۱) می بینیم که شبه محققان و شبه ایران دوستان اخیری که میگویند ایرانیان به زور شمشیر و فشار مالیات جزیه مسلمان شدند ، تا چه حد خودشان " دانشمندان مالیاتی " اند که میخواهند ، به " عقل فاقد " خودشان ، ملت ایران را از پذیرفتن اسلام - که " دین بیگانه " است - تبرئه کنند و آنوقت ، اورا ملتی معرفی میکنند که بقدری ترسواست ، که با برق شمشیر و وحشیان ، و بقدری پست ، که برای فرار از مالیات ، از ملیت و مذهبش و همه مقدساتش دست میشوید و همه افرادش " دین ماموران مالیات " را قبول میکنند . یا نظریه آن نژاد پرستان کم فکری که ایمان ایرانیان را به علی و خاندان و فرزندانش - نه به علت فضیلت اینان و ارزشهای انسانی‌شان - بلکه بخاطر آن توجیه میفرمایند که شهربانو ، همسر امام حسین ، دختر یزدگرد ساسانی بوده است و در نتیجه امام حسین داماد ایرانیان میشود و ائمه بعدی - نواده های دختر یزدگرد .

ایرانیها خود یزدگرد را هجده سال تعقیب میکردند و از دست او باسلام گریختند و او از دست مردم به بلخ گریخت . و حال بخاطر دامادش مذهب عوض میکنند؟! خلاصه تحقیقات علمی این آقایان - که ادای مستشرقان بازاری و یا مغرض را درمیآوردند و آنهم ناشیانه و مضحک - این است که ملت ایران عدالت و آزادی و برابری و حقیقت و فضائل انسانی و ارزشهای متعالی اسلام و برتری محمد و علی را بر یزدگرد و بزرگمهر و فضیلت حسین و زینب را بر زریر و شیرین نمیفهمیدند ، شمشیر را میفهمیدند و پول و نژاد را و بس !

و قربانی می‌طلبند، و پیروزی حق، ایثار می‌خواهد و دلیری و رنج و اخلاص و تحمل شکنجه‌ها و شلاق‌ها و تهمت‌ها و درد و داغ‌ها و اسارت‌ها و آوارگی‌ها و تنها ماندن‌ها و خیانت دیدن‌ها و بالاخره، تقوی و تعصب و صبر و فداکردن خود پرستی و ترک مصلحت بازی و "خدا و خرما خواهی" و ترس و تقیه و مقدس‌مآبی و روشنفکر نمائی و بسیاری چیزهای دیگر .

این‌ها است عناصر اصلی سرگذشت تشیع . " تشیع علوی " ، نه " تشیع صفوی " و " شیعه شاه عباسی " . تشیعی که پشت ظلم و زور رادر تاریخ بلرزه می‌آورد ، نه آنچه پشتیبان ظلم و زور میشود ، مذهب " عدل " و " حکومت معصوم " و نه " مجموعهٔ عقده‌های سرکوفتهٔ تاریخی و کینه‌های فرقه‌ای " و " حب " و " بغض " های لفظی و تلقینی ، (نه عقلی و علمی) ، آنهم تنها نسبت به " خلیفه " ، و نه " خلافت " ، منحصر به گذشته ، و نه حال ، و مفید برای پس از مرگ ، و نه پیش از مرگ ! مقصود آن " ولایت علوی " که شیعه را از بند ولایت جور و حکومت زور و زعامت جهل نجات میبخشد و آزادی میدهد ، و نه این " ولایت گل مولائی " صوفیانه‌شک آلود ، که نه برای خدا بکار می‌آید ! نه برای بندگان خدا .

آن تشیع ، هیچ نیست جز اسلام ؛ نه آنچنان که بما میگویند . " اسلام به اضافهٔ چیزهای دیگر " . نه ، تشیع یعنی اسلام ناب ، " اسلام منهای خلافت و عربیت و اشرافیت " .

این شیعه نیست که دواصل " عدل " و " امامت " را بر اسلام افزوده است ، اسلام منهای عدل و امامت ، " دین اسلام منهای اسلام است " . یعنی : دین. همانکه در مسیحیت هم هست ، در یهود و زرتشتی و ودائی و بودائی و تائوئیسم . . . هم هست . این " جاهلیت جدید " بود که " حکومت " و " نژاد " و " طبقه " را بر اسلام افزود ، و جنگ شیعه‌وسنی ، در گذشته (نه حال ، که جنگ کلامی و تاریخی و فرقه‌ای شده است) ، جنگ " امامت " و " عدل " بود با استبداد و ظلم ، و همه اختلافات اعتقادی و

تفسیری و تاریخی و فلسفی و مذهبی و غیره از همین جبهه سرزده است .
 " علی " بر " محمد " اضافه نشده است . علی را گرفته ایم تا محمد
 را گم نکنیم . چه ، معاویه و مروان ، متوکل و هارون هم - که خلفای قیصر
 ها و خسروها و فرعون های تاریخند و وارثان ابوجهل و ابوسفیان - از محمد
 (ص) سخن میگویند .

" خانواده علی " (عترت) را جانشین " سنت پیغمبر " نکرده ایم ،
 یا بر آن نیفزوده ایم ، این خانواده خود اوست ، خیلی ساده و راسته ، از
 آنها میپرسیم که وی چه میگفت و چه میکرد و چه میخواست ؟
 برخلاف آنچه امروز دشمن و دوست میپندارند ، " شیعه سنی ترین
 مذاهب اسلام است " . اساساً ، اختلاف اصلی بر سر این است که علی (ع)
 و شیعیان راستین و آگاهش از آغاز کوشیدند تا ، در برابر بدعتها ، سنی بمانند ،
 سنت را نگاهدارند .

می بینیم که چگونه همه چیز درهم و برهم شده است . و می بینیم که
 در آن قرن های سیاه و خونینی که " اسلام جور و خلافت " ، بر سر جهان ،
 خیمه قدرت و حکومت زده بود ، و در همان حال ، " اسلام عدل و امامت "
 در گرداب سرخ شهادت غرقه بود ، شیعه نیز شهادت را برگزید و قدرت را
 نفی کرد و این " انتخاب دشوار " آسان بدست نیامد .

شکنجه خانه های بنی امیه و بنی عباس و سلاطین ترک و مغول شاهدند
 که علمای بزرگ ، مجاهدان مشتاق مرگ ، و توده حق پرست و عدالتخواه
 و عاشق فضیلت و محتاج آزادی ، در این راه - که از دارالخلافت های دمشق
 و بغداد ، بر سرزمین آتش و خون و زندان و شکنجه میگذشت و بمآن " خانه
 کوچکی که باندازه همه انسانیت بزرگ بود " میپیوست - چه ها که نکردند
 و چه ها که نکشیدند .

در تاریخ اسلام ، از علی سخن گفتن و از فاطمه دم زدن آسان نبوده
 است . " کمیت " شاعر مبارز این خانواده شگفت است که میگوید . من پنجاه

سال است که چوبه دارم را بر پشت خویش حمل میکنم " .
 یک "شاعرمسئول" شاعری که ، که از شعر ، شمشیر جهاد میسازد .
 و این سرگذشت همه زنان و مردانی بوده است که تاریخ این مذهب را
 نوشته اند ، تاریخی که سطر سطر آن ، هر کلمه آن ، با خون شهیدی نگاشته
 شده است .

آن پیشگامان دلیر تشیع ، این فلسفه جدیدی را که برای ما درست
 کرده اند نمی دانستند که : " صبر کن خودش می آید همه کارها را اصلاح میکند ،
 خودش باید بیاید و دین جدش را احیاء کند " ، "ازما کاری جز تقیه و تحمل
 ساخته نیست " .

ابن سکیت ادیب بزرگی بود ، در عداد مجاهدان نبود ، ادیب بود
 و زبان شناس و در دل ، شیعه . متوکل عباسی ، برای تعلیم فرزندان ، او
 را انتخاب کرد اندک اندک بو برد که فرزندان به علی و خاندانش گرایش
 یافته اند . ماموران اطلاعاتش گفتند که : " شاید کار معلمشان باشد " .
 روزی ، خلیفه ، سرزده ، وارد اطاق درس شد . نشست و ابن سکیت
 را بناخت و تشویق و تطمیع و دلگرمیها ، و ابراز رضایت بسیار از پیشرفت
 فرزندان .

در اثناء سخن ، با لحنی طبیعی ، پرسید : " فرزندان مرا چگونه
 می بینی " ؟

ابن سکیت ، در پاسخ ، از آنان ستایش بسیار کرد .
 خلیفه ناگهان پرسید :

" ابن سکیت ، معتز و موید من نزد تو ارجمند ترند یا حسن و حسین ،
 فرزندان علی " ؟

ابن سکیت باید انتخاب میکرد . اینجا دیگر تقیه پلیدی و خیانت
 است . در تشیع علوی ، تقیه "دینی و دین آباء" نبوده است ، تقیه
 " تاکتیک " بوده است ، تقیه ، برای " حفظ ایمان " است و نمثل امروز

" حفظ مومن " و آنجا که پای ایمان در میان است ، تقیه حرام است ، و لو بلغ ما بلغ !

تردید نکرد و ، با همان لحن طبیعی که متوکل سؤال کرده بود ، پاسخ گفت . " قنبر - نوکر علی - هم از تو ارجمندتر است و هم از این دو فرزندت " ! متوکل فرمان داد زبان ابن سکیت را همانجا از پشت سرش بیرون آوردند ! این زبانها بود که ، همچون تازیانه برگرده جباران تاریخ فرود آمد و اگر بنای " استبداد سیاسی " و " استثمار طبقاتی " و " استحمار مذهبی " فرو نریخت ، رسوا شد ، و اگر " مغلوب " نشد ، " محکوم " گردید ، و آرزوی عدالت و هوای آزادی و نیاز به برابری و آگاهی و رهبری انقلابی مردم و دشمنی با " نظام پیوسته " زو و زور و زهد " در دلها نمرد و از یادها نرفت و این شعله مقدس ، در معبر تاریخ ، خاموش نشد ، و در وجدان توده ، فراموش نگشت .

ما و مردم

این مسئولیت سنگین و خطیر را دو گروه به دوش داشتند . این دو گروه دار مرگ خویش را قرنهای بر پشت خود حمل کردند . یکی علمای بزرگ آگاه و مجاهد شیعه - که ، بنا به اصل اعتقادی تشیع " امامت " را ادامه " نبوت " میدانستند و " علم " را ادامه " امامت " . و گروه دوم ، توده مردم صمیمی و پاک اعتقاد ما که از گستاخی سکوتشان ، شکنجه خانه های خلیفه عرب و سلطان ترک و عجم به فریاد می آمد و چهره های خونین و آرامشان جلاد را شرمگین میساخت و گروه های مردانه شان - که همچون صخره های صبور، گوئی رنج را حس نمیکنند - شلاق های حکومت را به درد می آوردند .

عقل و عشق

هر مذهبی ، مکتبی ، هرنهضتی یا انقلابی ، از دو عنصر ترکیب مییابد عقل و عشق . یکی روشنائی است و دیگری حرکت ، یکی شعور و

شناخت میبخشد و به مردم بینائی و آگاهی میدهد و دیگر نیرو و جوش و جنبش میآفریند. به گفته الکسیس کارل: "عقل چراغ یکا تومبیل است که راه مینماید، عشق موتوری است که آنرا به حرکت میآورد". هریک بی دیگری هیچ است و بویژه، موتوری بی چراغ، عشق کور، خطرناک، فاجعه و مرگ!

در یک جامعه، در یک نهضت فکری یا مکتب انقلابی، دانشمندان، گروه روشنفکران آگاه و مسئول، کارشان نشان دادن راه است و شناساندن مکتب یا مذهب و آگاهی بخشیدن به مردم، و مردم مسئولیتشان روح دادن و نیرو و حرکت بخشیدن است. یک نهضت، اندام زنده‌ای است که با مغز دانشمندانش میاندیشد و با قلب مردمش عشق میورزد. در جامعه‌ای - اگر ایمان و اخلاص و عشق و فداکاری کم است - مسئول مردم اند و اگر شناخت درست بینائی و بیداری و آگاهی منطقی و آشنائی عمیق و راستین با مکتب و معنی و هدف و حقایق مکتب کم است مقصر دانشمندان اند. بویژه در مذهب، این دو سخت به هم نیازمندند. چه، مذهب یک نوع آگاهی عاشقانه است یا عشق آگاهانه. شعور و شناختی که شور و ایمان بر میانگیزد و در آن، عقل و احساس از یکدیگر جدائی ناپذیرند.

اسلام نیز چنین بوده است و بیشتر از هر مذهبی، دین "کتاب" و "جهاد" است و اندیشه و عشق، آنچنانکه در قرآن نمیتوان دانست که مرز میان عقل و ایمان کجا است. شهادت را زندگی جاوید می‌شمارد و به قلم نوشته سوگند می‌خورد. و در میان یاران پیامبر، "عابد" و "مجاهد" و "مبلغ" از هم مشخص نیستند.

و تشیع، بویژه با تاریخ و فرهنگش، تجلیگاه عشق و شور و خون و شهادت است و کانون ملت‌هت و جوشان احساس و در عین حال یک نوع تفکر و معرفت و فرهنگ علمی و عقلی ویژه و نهضت فکری نیرومند و مشخص. "حادثه" ای است، در سرگذشت انسان، و به نام و نهاد علی، از "علم"

و "عشق" .

و "حقیقت پرستی" چنین مذهبی است ، که حقیقت ، بی پرستش ،
فلسفه و دانش است و پرستش ، بی حقیقت ، بت پرستی یا شهوت !
اشک : شهادت عشق

تشیع ، در تاریخ ، اینچنین زاد و زیست . متفکران و دانشمندان
مظهر اجتهاد و تعمق و تحقیق و منطق و فرورفتن در اندرون معانی و شناختن
متحول و متکامل مفاهیم اعتقادی و حقایق اسلامی و نگهبانی روح و حقیقت
و جهت راستین اسلام نخستین در معرکه گنج کننده و گمراه سازنده‌ای که
بنام فلسفه و تصوف و علم و ادب و زهد نمائی و یونانی زدگی و شرق‌گرایی
در افکار برانگیخته بودند .

و توده مردمش مظهر وفاداری به حقیقت و اخلاص و عشق و شور و فدا
کاری و جانبازی در راه علی و ادامه دهندگان راه علی ، در دوره‌هایی که
زور و شکنجه و قتل عام بر زندگی توده حکومت میراند و لبی را که بنام او
باز میشد میدوختند و خونی را که با مهر او گرم میشد میریختند و از خاندان
پیغمبر سخن گفتن ، پاداشش در خلافت پیغمبر ، پوست کندن و سوزاندن
بود .

و اما ، امروز نیز توده مردم ما همچنان عشق میورزند ، همچنان دوست
میدارند ، همچنان به این خانه وفا دارند ، و هنوز پس از گذشت قرن‌ها و
دگرگونی‌ها و زاد و مرگ ایمانها و عشق‌ها و اندیشه‌های بسیار ، از در این
خانه ، به قصری ، معبدی ، و قبله‌ای دیگر ، نرفته‌اند ، می بینیم که
همچنان سر بردیوار خانه فاطمه نهاده‌اند و ، به درد ، می نالند ،
این اشکها ، هر کدام " کلمه " ای است که توده‌های صمیمی و وفادار ما یا
آن ، عشق دیرینه خویش را به ساکنان این " خانه " ، بیان میکنند . این
زبان توده‌است و چه زبانی صادقتر و زلالتر و بی‌ریا تر از زبانی که کلماتش ،
نه لفظ است و نه خط ، اشک است ، و هر عبارتش ناله‌ای ، ضجه‌دردی ،

فریاد عاشقانه شوقی ؟

مگر چشم از زبان صادقانه تر سخن نمیگوید ؟ مگر نه اشک ، زیباترین شعر ، و بی تابترین عشق ، و گدازانترین ایمان ، و داغترین اشتیاق ، و تبادرترین احساس ، و خالص ترین " گفتن " و لطیف ترین " دوست داشتن " است که همه ، در کوره یک دل ، بهم آمیخته و ذوب شده اند و قطره های گرم شده اند ، نامش اشک ؟ .

می بینیم که توده ما هنوز حرف میزند و حرف خودش را خوب میزند . تعجب نکنید که چگونه من دارم از " گریستن " دفاع میکنم ، که شنیده اید و بارها ، که از برنامه گریه و روضه انتقاد کرده ام .

آری ، این دو سخن من باهم متضاد نیستند . " برنامه گریه کردن " به عنوان یک " کار " و یک " وظیفه " و یک " وسیله " برای رسیدن به " هدفی " ، و بعنوان یک " اصل " و یک " حکم " - چیز دیگری است ، و " گریستن " ، یعنی تجلی طبیعی یک احساس ، حالتی جبری و فطری از یک عشق ، یک رنج ، یک شوق یا اندوه ، چیز دیگری .

حتی رژی دبره - انقلابی معروف فرانسوی که اکنون در امریکای لاتین است و از همزمان مردی چون چه گوارا - میگوید . " انسانی که هرگز نمیگیرد و گریستن را نمیداند احساس انسانی را فاقد است " (۱) ، یک سنگ است ، یک روح خشک و وحشی .

این صاحب " نخلستان های من " است که خود را سرزنش میکند .
" دل من ، نمیدانی که چه سبکباری و روشنائی است در نالیدن

(۱) در مصاحبه ای که مجله xpresse وابسته به مندرس فرانس و حزب سوسیالیست های موتلفه PSU در شماره مارس گذشته با وی داشت و نیز در مجله فردوسی ، در یکی از مقالاتی که راجع به ایام زندانش نوشته بود .

ای غرور محروم ، حتی خدایان مینالند . . . حتی گرگ صحرائی مینالد " (۱) .
 اشک ، که میبارد و ناله ، که بر میآید و گریه ، که اندک اندک در دل
 میروید و ناگهان در گلو میگیرد و راه نفس را می بندد و ناچار منفجر میشود ،
 این زبان صادق و طبیعی شوق و اندوه و درد و عشق یک " انسان " است .
 اما آنکه برای گریه کردن برنامه ای طرح میکند و آنرا هدف میداند و به
 صورت یک رسم ، یک سنت ، یک وظیفه^۶ مذهبی و یایک کار اصلی و یابه
 عنوان وسیله ای برای جلب نفعی ، دفع ضرری ، جبران نقصی ، تقصیری ،
 رسیدن به هدفی ، نتیجه ای و پاداشی ، آن را " صورت میدهد " ، آدم
 خاطر جمع و بیدرد و حقایق است .

کسیکه عاشق است و از معشوقش دور افتاده است و یا عزادار است و مرگ
 عزیزی قلبش را میسوزاند ، میگرید ، غمگین است ، هرگاه دلش یاد اومی
 کند و زبانش سخن از او میگوید و روحش آتش میگیرد و چهره اش بر می افروزد ،
 چشمش نیز با او همدردی میکند ، یعنی اشک میریزد ، اشک میجوشد ، و این
 حالات همه نشانه های لطیف و صریح ایمان عمیق و عشق راستین اویند .

اما کسیکه صبح تا ظهر ، توی بازار ، دو دو میزند و توی اداره چخ چخ
 میکند و دنبال ریا و ربا و کلاه و یا تملق به آقای رئیس و تکبر به مرئوس و
 تفرعن به مراجع و ظهر میرود به خانه و خوب و خوش و راحت ، می
 خورد و مینوشد و میخوابد و میخندد ، و عصر دنبال تفریحات سالمش و
 هزار کلک و کلاه ناسالمش و ، آنگاه اگر او را دیدیم که ، به مناسبت تقویمش
 و از روی قرارش ، میرود به محفلی ، با عده ای و طبق قرار قبلی و " معمول
 سنواتی " - از ساعت ۶/۵ تا ۹ بعد از ظهر روز سه شنبه اول برج - و می
 نشیند و " غصه میخورد " و هی ، با تلقین و تلاش ، خودش را فشار می

(۱) نویسنده^۶ " زمزمه های یک فرشته^۶ تنها " و صاحب اثری بنام **Rosas**

" نخلستانهای من " به شعر ، دغدغه^۶ بی تابی و انتظار روح پناه جوی

" علم " در راهی به بینهایت دور : " دین " Tunisie, 1966, II, P. 90

دهد و ناله میکند و در صورت امکان اشک میریزند، و بعد از انجام " برنامه گریه کردن " و " مراسم غصه خوردن " و سایر مسائل مربوطه ، چای و قهوه ای و قلیانی ، و بعد هم با روح سبک و وجدان موفق و احساس اینکه کار مهمی کرده است و قدمی برداشته در راه عقیده و ایمان یا عشق و هجران و عزا و مصیبتش ، بر میخیزد و میرود دنیال کارش و ادامه زندگی روزمره رایجش ، تا باز " برنامه گریه " دیگری و برگزاری " مراسم غصه خوردن موسمی " دیگری ، طبق قرار تعیین شده و برنامه تنظیم شده . . شما به چنین عاشقی هجران کشیده و مصیبت زده غمگینی چگونه می نگرید ؟
من هم مثل شما به او می نگرم !!

گریه‌ای که تعهد و آگاهی و شناخت محبوب یا فهمیدن و حس کردن ایمان را به همراه نداشته باشد ، کاری است که فقط به درد شستشوی چشم از گرد و غبار خیابان می آید .

فراموش نکنیم که :

نخستین کسی که بر سرگذشت حسین بزرگ گریست عمر سعد بود و نخستین کسی که بر اینگونه " گریه بر حسین " ملامت کرد ، شخص زینب بزرگ !
و بد نیست بدانید که نخستین مجلس عزاداری ، در دربار یزید !
اماتوده مردم ما " عاشقانه " می گریند ، زیرا برای بیان پیوند عمیق دل خویش با این خانه محبوبی که یک پانتئون راستین (۱) است ، یک " المپ واقعی " (۲) است و در آن ، رب النوعهای حقیقی ساکن اند ، جز اشک ، زبانی نمیشناسند ، چه توده نه عالم است و نه فیلسوف ، اورا ایمان و احساس و فداکاری باید و دارد .

هیچ مذهبی ، تاریخی و ملتی چنین خانواده‌ای ندارد ، " خانواده

(۱) پانتئون مجمع خدایان یونانی : Pantheon

(۲) المپ کوهی در یونان که خدایان ، یعنی رب النوعهای عظمت ، قدرت ، زیبایی ، دانش ، فداکاری و همه در بالای آن خانه دارند .

ای که در آن، پدر، علی است و مادر، فاطمه و پسر، حسین و دختر، زینب. "

همگی در زیر یک سقف و در یک عصر و یک خانواده .

و در عین حال، به هیچ خانواده‌ای ، از جانب ملتی این همه عشق و اخلاص و ایمان و شعر و خون نثار نشده است .

ملت ما ، برگرد در و بام خانه فاطمه ، یک فرهنگ پدید آورده است ، از این خانه یک تاریخ پراز هیجان و حرکت و شهامت و فضیلت ، بر بستر زمان جاری شده است ، نهر زلال و حیات بخشی که بر همه نسل های ملت ما گذشته است و هم اکنون نیز در عمق روح و وجدان توده ما جریان دارد .

این تنها ملتی است که در زندگی نوع بشر بر روی خاک ، در غم خاندان محبوب خویش و در عزای قهرمان آزادی و ایمان خویش ، در طول تاریخ درازش ، همواره غمگین و عزادار مانده است و پایمال کردن فضیلت و محکومیت حقیقت و فاجعه حکومت جنایت و زور را ، علیرغم گذشت زمان و غلبه همیشگی این نظام بر تاریخش و سرنوشتش فراموش نکرده است (۱) .

اما این عشق ها همه عقیم ماندنند ، این اشکها ، همچون بارانی که برشوره زار ببارد ، سبزه های در این کویر نمی رویاند و این همه فداکاری ها ، سرمایه ها ، آمادگیها و تجمع ها و نیروهای انسانی و وقت ها و فرصت های عزیز نیروبخش هدر می رود .

(۱) و این یک سنت انسانی است که هم از " اندیشه " ساخته شده و هم از " احساس " ، و به روشنی نشان میدهد که تئوری دشمنان ما و نیز شبه روشنفکران ما - که هرچه آنها در دهانشان میگذارند ، اینها فوری عقیده شان میشود و قضاوت شخصیشان - تا چه حد نا جوانمردانه است و جاهلانه که میگویند . " اصولا ایرانیها در راه عقیده استقامت ندارند و عنصری سست اند و اثر پذیر و بقول ارسطو: زود زیر بار زور میروند " و وفا ندارند . و بر روی پای خودشان استوار و پابرجا نمیانند و در برابر وزش هر تندبادی سر خم میکنند و بر احساسات و اعتقاداتشان نمیتوان تکیه کرد و هر روز پای علم ←

مقصر کیست؟ دانشمند! که پاپای توده، مسئولیت خویش را انجام نمیدهد، او میبایست به توده "آگاهی" و "شناخت" و "جهت" میداد و نداد.

همهٔ نبوغها، و استعدادهای بزرگ ما به کار فلسفه، کلام، تصوف، فقه و اصول، ادبیات و معانی و بیان و بدیع و صرف و نحو مشغول شدند

کسی سینه میزنند و از اینگونه "قیاس به نفس ها"، (برای نمونه، کتاب "خلق و خوی ما ایرانیها" را نگاه کنید که مرحوم جمالزاده، نویسندهٔ سابق ما، اقوال فرنگیها را در بارهٔ ملت ما جمع آوری فرموده‌اند)!

عجیب است که از یک طرف ما را متهم میکنند که سست عنصر و پفیوز و "هردم خیال" و ناپایداریم و زود رنگ عوض میکنیم و هر لحظه به قالبی درمیآئیم و در راه عقیده و هدفها مان استقامت و وفا نداریم و در همینحال، دشنامان میدهند که "بیش از هزار سال است که یک حرف را تکرار میکنند و شب و روز و همه ماه و همه سال و همه نسل و همه عصر، میگویند: علی، علی، علی. بس است. اینهمه تعصب! اینهمه تکرار و تکرار! همه افکار و آرمان و احساس و عشق و نیاز و ایمان و حتی زندگی و شور و شوق و غم و درد و شعر و ادب و هنر و فرهنگش و سراسر تاریخش را وقف یک خانواده کرده و یک حادثه".

آری، هم ما "متعصبیم و یک دنده" و هم "بی تعصب و بی دنده" بگفتهٔ امام چهارم ما - که بیش از همهٔ پیشوایان جهان، "معنی دشمن" را عمیقانه احساس کرده است - "سپاس خداوندی را که دشمنان ما را از میان احمقها برگزیده است". زیرا اینها نه "شعوری" دارند که حرف را بفهمند و عیب و هنر کاری را درک کنند و نه "شرفی" که وسواس آنرا داشته باشند که قضاوتشان درست باشد و حقی را پامال و حقیقتی را لجن مال نکنند و تمام اثری را بخوانند و واقعیت سخن را بشنوند. نه مسئولیتی در برابر مردم دارند و نه حساسیتی نسبت به مذهب و نه تردیدی نسبت به

و پس از سالها تحقیق و تفکر و رنج علمی خویش ، برای توده مردم - جز یک " رساله عملیه " در آداب طهارت و انواع نجاسات و احکام حیض و نفاس و شکایات نماز - کاری نکردند .

و رسالت حرف زدن با مردم را و ابلاغ حقایق مذهب و فلسفه احکام

ذهنیات و ذوقیات خود و نه حتی حساب اینکه ، خود آگاه و ناخود آگاه ، از کجا سیخ شده اند . و نه اندیشه اینکه تهمت ها و ضربه هایشان ، نتیجه اش عاید کی و کجا میشود ؟ فقط عقده گشائی میکنند ، همچون یک بیمار مصروع ، هم طرفشان را میزنند و هم خودشان را . چنان بیصبری و بیشمرمی نشان میدهند که غالباً ابزار دست و مامور افتخاری و مجانی دشمن مشترکشان میشوند ، قضاوتهای اینها از روی مطالعه و شناخت مستقیم نیست ، شایعات مشکوک منتشر شده در فضا را میگیرند و با بهانه جوئی های سطحی و مغرضانه خود در هم میآمیزند و دروغ ها و شاخ و برگهای تحریک کننده عوام را هم بر آن میافزایند و اینجا و آنجا و پیش دشمن و دوست پخش میکنند و علامتش هم این است که تهمت ها چون این چنین ساخته میشوند همه باهم متناقض اند و همه با واقعیت اصلی بی تناسب .

ظاهراً چنین پنداشته اند که با این شیوه ، همه نیروهای متضاد جامعه را توانسته اند علیه یک طرز فکر بشورانند و او را از چهار جهت ، چپ و راست ، بالا و پایین ، کفر و دین و مرتجع و مترقی ، به تیر زنند و خاموش کنند و یا نابود ، ولی امروز این حسابگری های رندانه بی ثمر است و این تیرها همه کمانه میکند ، که زمانه عوض شده است و هم عوام ما عوام کالانعام قوون و سطائی نیستند که تاب تحمل حرف تازه را نیاورند و با تکفیر و تفسیق های سه مذهبی برآشوبند ، چه ، دشمن و دوست را تشخیص میدهند و میدانند که برای چه باید برآشوبند و نشان داده اند ، و هم روشنفکران ما ، دیگران فرنگی های بدلی قالبی و شعاری سابق نیستند و دانشجویش ، در برابر هر چه بر او عرصه و یا تحمیل میشود ، استقلال تشخیص و قضاوت یافته و قدرت فهم

و بیداری و آگاهی توده و شناساندن سنت پیغمبر و شخصیت امام و حکمت انقلاب کربلا و معرفی اهل بیت و نهضت تشیع و مبانی فکری و اعتقادی را غالباً به افراد متفرقه بی مسئولیت و بی " ضابطه " ای واگذاشتند که تنها به این علت مبلغ شده‌اند که استعداد آن را نداشته‌اند که مجتهد شوند .

→ و آرزویی و انتخاب عقیده نو و اندیشه‌کلیشه نشده را دارد ، و هم علمای بزرگ و حقیقی اسلامی - برخلاف روحانیون رسمی مذاهب بیگانه - و نیز ، برخلاف شبه مقدسین و عوامفریبان خودی ، هم بیدارند و همه چیز را متوجه ، و هم دقت علم ، و وسواس مقدس تقوی را توامان دارند و قضاوت شان را از شایعات پراکنده در فضا و اتهامات نهاده در افواه نمیگیرند و در اینکار مظهر تحقیق و اجتهادند و گذشته از آن ، آزادی تحقیق و تفکر و اختلاف آرای علمی ، یک سنت مترقی و مستحکم فرهنگ اسلامی و بویژه ، اساس کار علمای بزرگ شیعی است و این است که میبینیم اینگونه قضاوت‌های مفرضانه و هیاهوهای ناشیانه و بدزبانیها و تحریک تعصب ها و عوامفریبیها و محکوم کردن ها و تکفیرها و تفسیق های عجولانه سطحی مشکوک جاهلانه و نخوانده و نشناخته و نفهمیده حکم صادرکردنها ، به نام مذهب و اسلام همه ، کار دست های نا پیدائی است که از بیداری اندیشه های مردم و احیای راست حقایق مکتوم و یا تحریف شده اسلامی بیمناکند و از تفاهم و تجانس فکری و هماهنگی اعتقادی میان متجدد و متقدم ، توده مردم و قشر روشنفکر ، تحصیلکرده قدیم و جدید ، احساس خطر میکنند و اینگونه بجان هم افتادند و از هم رماندن شیوه ای است که دو قرن است استعمار در اسلام بدان مشغول است و خوشبختانه آنهایی هم که از راه مذهب و تحریک عصیبت های دینی عوام برنامه او را اجرا میکرده اند و میکنند کسانی بوده اند و هستند که بهمان اندازه که در میان گروه های منحط عوام کر و فری داشته اند ، و دارند ، در حوزه علمی اسلامی ، بی وزن و اعتبار بوده اند و هستند .

از این رو است که امثال من ، همه کسانی که در این روزگار ، در برابر ←

این بود که کار معرفی اهل بیت و تبلیغ دین و تعلیم حقایق اسلام را بیشتر " رفوزه های مدارس قدیمه " بر عهده گرفتند . بدین صورت که گروهی جوان برای تحصیل علوم اسلامی (و بیشتر فقه) وارد مدرسه میشدند ، با استعداد ها و زحمت کشها " فقیه " میشدند و " مجتهد " و عملاً در

→ این سیل مهاجم اندیشه برانداز و فرهنگ کش و پوک کننده ای که نسل جوان و تحصیل کرده ما را فرامیگیرد و از آن سو ، در کنار ارزشهای حیات بخش و مترقی و عمیق تاریخ و فرهنگ و مذهب ما که به سرعت از متن جامعه به حاشیه میروند و در حصار نسل پیر و قشر منحط و بی حرکت و رسوم و سنن تکراری و بیروح بی عمق محصور میشود و از زمان کناره میگیرد ، ایستاده اند ، به این امید که تا آنجا که در توان دارند کاری کنند ، از چنین تلاشهایی که پیداست از کجا است و چراست ، بیمی ندارند . هرچند دستی و دستگاهی نداشته باشند و هرچند ، آن دست ها و دستگاهها قوی باشند و عظیم ، و هرچند این تهمت ها سنگین باشند و هر کدام خونی را مباح کند ، چه ، خوشحال اند که چنین پرونده ای ، در برابر قاضی شعور و شرف - که زمانه است و مردم آنها را بی- نیاز به هیچ دفاعی ، تبرئه میکند ، زیرا این شهود نابینا گواهی های متناقض میدهند و تهمت های متضاد می بندند که خود بخود همدیگر را خنثی میکنند و آنها را آزاد .

این است که میگویم نباید دعا کرد که خدا دشمنانمان را نابود کند ، چون فکر ، بی دشمن پوچ است ، باید از خدا خواست که عقل دشمنانمان را گردد فرماید ، تا اثرش باشد و ضررش نباشد .

حوزهٔ درس و تعلیم طلاب محبوس و از عوام بدور، آنهاییکه موفق نمیشدند درس حسابی بخوانند، هوش و استعداد و همتی نداشتند، اما در عوض آواز گرمی و احیانا " هنر بیانی داشتند ناچار به ترویج و تبلیغ حقایق دین در جامعه میپرداختند، و دستهٔ سوم، آنها که نه آنرا داشتند و نه این را، نه علمی داشتند و نه لاقلم هنری و صدای گرمی، راه سومی را انتخاب میکردند و گنگ میشدند و میزدند به در " قدس " و اتفاقا هم از مجتهد جلو میزدند و هم از مبلغ.

در این میان، انصاف دهید که سرنوشت " مردم " چه میشود و سرگذشت " مذهب " .

لازم نیست خیلی فکر کنید، نه، فقط به بینید.

این است که ملتی ایمان و عشق دارد و قرآن و نهج البلاغه دارد و علی و فاطمه دارد و حسین و زینب دارد و یک تاریخ سرخ دارد و سرنوشتش سیاه است. فرهنگ و مذهب " شهادت " دارد و مرده است. این است که ژاندارک - دختری احساساتی و خیالاتی که خواب نما شده بود تا برای بازگشت سلطنت قیام کند - قرن ها است به مردم روشنفکر و بیدار و پیشرفتهٔ فرانسه الهام آزادی و فداکاری و احساس انقلابی و حماسی میبخشد و زینب - که رسالتی سنگین تر از رسالت حسین را بر دستهای " علی وار " خویش گرفته است و آن ادامهٔ نهضت کربلا علیه نظام جنایت و دروغ و وحشت و اختناق است، آنها در اوضاعی که قهرمانان انقلاب مرده اند و مردان پیشگام اسلام دم فرو بسته اند - در میان ملت ما " خواهر نوحه گری شده است که باید بر او نوحه کرد " .

من فریاد خشمگین سرزنش آمیزی را میشنوم، فریاد بر سر گروه دانشمندی که مسئول عقاید مردم اند و مأمور اسلام محمد و تشیع علی، فریادی که نمیدانم از حلقوم علی بر میآید یا از عمق وجدان ناخودآگاه مردم که :

" به چه و چه ها مشغولید ؟ از چه سخن میگوئید ؟ چرا سخن نمی گوئید ؟ در طول سالهای دراز ، کو یک کتابی برای مردم تا بدانند که در این قرآن چیست ؟ بجای این همه مدح و ثنا و شعر و تصنیف و نوحه و سینه و تار و طنبور در عشق مولا ، چرازبان مرا درمیان مردم بستماید ؟ یک فارسی زبان نمی تواند بداند که من چه گفتم ؟ همه آثار لامارتین عاشق پیشه فرانسوی را میتواند بفارسی بخواند ، چه میگویم همه ترانه های بلیتیس ، زن بدکاره یونان قدیم را در زیباترین کلمات ، میخواند و سخنان علی را ، یک خطبه علی را نمیتواند . "

" کو یک رساله کوچک و درست در شرح حال امامانی که شما از جنس ذات و کرامات و معجزاتشان اینهمه دم میزنید و در ولادت و وفاتشان اینهمه جشن و عزامیگیرید ؟ کو یک جزوه که به ملت شیعه و شیفته علی بگوید که علی که بود و فاطمه که بود و فرزندانش چگونه میزیستند و چگونه می اندیشیدند ؟ چه کردند و چه گفتند ؟ "

توده مردم ما که همه عمر با عشق به ائمه شیعه زیسته و در مصیبتشان گریسته و ماهها و سالها در خدمت به آنان و در تجلیل نام و احیای یاد شان دویده و خرج کرده و اخلاص ها و گذشت ها نشان داده است ، امامان خویش را که هر کدام باید درسی به او بیاموزند و با زندگی و اندیشه و سخن و سکوت و آزادی و اسارت و شکنجه و شهادتشان به او ، آگاهی و حیات و عزت و انسانیت ببخشند ، آنها را از روی " شماره ردیفشان " تشخیص می دهد .

اگر این مرد ، در عاشورا بر سر و تنش تیغ میکشد و به عشق حسین ، از شکنجه و درد خویش ، لذت میبرد اما ، حسین را کج میشناسد و کربلا را بد میفهمد ، مقصر کیست ؟

اگر این زن با تمام وجودش ، میگیرد و نام فاطمه و یاد زینب آتش در استخوانش میزند و اگر بداند که " می ارزد " و " بکار میآید " ، عاشقانه

جانش را می بخشد ، اما این دورا نمیشناسد و یک جمله از سخنانشان را نمیداند و یک خط از شرح حالشان نخوانده است و فاطمه را فقط کنار درخانه اش ، در لحظه‌ای که در به پهلویش میخورد ، بیاد میآورد و زینب را در ساعتی که از خیمه به سراغ شهیدی بیرون می پرد ، و فقط از صبح عاشورا ، تا ظهر عاشورا از او خبر دارد و از عصر عاشورا دیگر برای همیشه گمش میکند ، و درست از روزی که کار زینب و رسالت بزرگش - که وراثت حسین است - آغاز میشود ، آگاهی او از زینب پایان میابد ، مقصر کیست ؟

و اگر پسر تحصیلکرده و روشنفکر آن مرد ، و دختر تحصیلکرده و روشنفکر این زن ، قضاوتشان این باشد که دین گریه و نوحه و عزا و مصیبت به چه کار میآید؟ اینهمه شور و عشق و ناله و زاری بر حسین و فاطمه و زینب ، از کار یک ملت اسیر عقب مانده - که به آگاهی و نفی ستم و شور آزادی محتاج است ، چه گرهی میگذارد ؟ مقصر کیست ؟

و اگر روشنفکر آزادیخواهی که از انحطاط مردم خویش رنج میبرد و برای بیداری و حرکت توده تلاش میکند و جامعه‌اش را میشناسد اما از تاریخ آگاهی ندارد و مذهب مارا نه در مدینه و در خانه فاطمه و شهادتگاه حسین و کاروان زینب که در اصفهان و تهران و مشهد و قم می بیند و در تکیه های فاطمیه و حسینیه و زینبیه ، فریاد بزند که :

" از زن منحط محروم بیسواد ما - که رهائی و اصالت انسانی و روشن بینی میخواهد - این " مذهب داغ و درد های قدیمی " و " لعن و نفرین های تاریخی " و " حب و بغض های منتفی شده به انتفاء موضوع " چه دردی دوا میکند ؟ جز ، اینکه احساس ها را از " آنچه میگذرد " ، به آنچه در قرن های دور و سرزمین های غریب و میان آدم های غریبه " گذشته است " ، منحرف میسازد و بخود مشغول دارد و ستم را نشناسد و " غل جامعه " را بر گردن خود حس نکند و از ستمی که وقتی در سرزمینی بر کسی رفته است به خروش آید و از غل جامعه‌ای که خلیفه‌های روزگاری بر گردن بیماری زده است ،

خشمگین شود و جوش بر دارد و دستها را بالا زند و دست به شمشیر برد و بر سر خود بزند و بزند و بزند تا وقتی که از حال برود و وجدانش به حال بیاید و دلش آرام گیرد و گناهانش پاک گردد و بار همهء مسئولیتها از دوشش بیفتد و در ترازوی عدل الهی تقلب کند و در نامهء اعمال قیامتش دست به برد و در نتیجه ، اگر " به اندازهء ستارگان آسمان ها و کف دریاها و ریگ بیابان ها " کثافتکاری کرده باشد ، با این " مختصر عمل جراحی " ، بکلی تغییر جنسیت بدهد و " مثل روزی که از مادر دنیا آمده بود " ، پاک و پاکیزه شود و چیزی هم زیادی طلبکار گردد؟ و این است که فرقهء شما که بجای " مسئولیت امر بمعروف و نهی از منکر و جهاد و شهادت و انفاق و ایثار و قسط و آگاهی و تکامل و عزت و وحدت و عمل " " گریه و مصیبت و عزا و ناله و ندبه و توسل و تقیه و انتظار منفی و شفاعت بی حساب و احساسات و فحش و نفرین و تعریف و تملق . . . " را جانشین کرده است و پیشوایانش ، تنها به بهای ذلت پیروانش ، آن هم فقط در دنیای دیگر ، از پیروانشان دستگیری میکنند ، فرقه ای است که مردم ما را به ضعف و خرافه و انحطاط و ستم پذیری محکوم کرده و ذلیل پرورده است و ناتوان از هر عملی و نا امید از هر قیامی . . . " مقصر کیست ؟

اگر تودهء ما معتقدند که : " صرف حب علی " و " ولایت علی " بدون شناخت و عمل - یک اثر شیمیائی و خاصیت اسیدی دارد که به حکم قرآن! (۱) " زشتیها و بدیهایشان را به زیبائیها و نیکی ها تبدیل " میکند ، یعنی نفس همین خیانتی که در این دنیا میکند در آخرت تغییر ماهیت می دهد و بصورت خدمت در می آید و بعبارت دیگر : هرگناهی که اینجا کردند آنجا پایشان ثواب مینویسند " ! مقصر کیست ؟

(۱) آیهء . " فاولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات " (فرقان آیه ۷۱) را این چنین معنی میکنند ! چه نبوغی در فلج کردن آیات خدا و بندگان خدا!!

و اگر همین ولایت و امامت علی (ع) - که قرن‌ها پشتوانه نهضت عدالتخواهی و آزادی طلبی و روح مبارزه‌جویی با ستم‌وبادستگاه استبداد بوده‌است و ملت بیدار و آگاهی را میتواند رهائی و آزادی و داد و عزت و استقلال و حرکت و تکامل اجتماعی و انسانی ببخشد و رهبری انقلابی فکری و ضد طبقاتی و زندگی بخش یک جامعه معتقد و خودآگاه را تضمین کند - و نمیکند ، و اگر ارزش و اثر و فایده پیروی از علی ، و فاطمه ، و ائمه ، از این دنیا به دنیای دیگر منتقل شده و نتیجه‌اش را به بعد از مرگ موکول و منحصر کرده‌اند " ، مقصر کیست ؟

اگر پیوند و پیمان " پدریان " (۱) ما با این خاندان ، در زندگی و اندیشه آنها و زمان و جامعه شان اثری نداشته‌است ، و اگر " پسریان " با دیدن این بی اثری ، پیمان و پیوند خود را با این مذهب و این خاندان بریده‌اند ، مقصر کیست ؟

و بالاخره ، اگر جامعه ما که جامعای مذهبی است و مسلمان و معتقد به عترت پیغمبر و ولایت علی و امامت ائمه اطهار شیعی ، از بسیاری جامعه‌هایی که یا مادی‌اند و یا مذهبی‌اما غیر مسلمان و یا مسلمان اما فاقد ولایت و اعتقاد به امامت و وصایت از نظر تمدن ، فرهنگ ، عزت مادیت و معنویت عقب مانده تراست و با اینکه استعمار خارجی و استبداد تاریخی و دیگر عوامل انحطاط در سرگذشت و سرنوشت آنها هم بوده و گاهی خشن‌تر و عمیق‌تر ، در عین حال بدون حب علی و عزاداری حسین و انتظار موعود و فقه جعفری و اصول تقیه و تقلید و توسل . . . آگاهانه تر و لایق تر و پیش (۱) بی‌هقی نسل پیر را " پدریان " مینامد ، یعنی تیب متعلق به دوره " باباها ، و نسل جوان را " پسریان " ، یعنی تیب متعلق به نسل امروز ، و این دو اصطلاح زیبا و درستی است .

رفته تراز مردم ما ، بر این عوامل چیره شده اند و از نظر قسط و عدل و رهبری اجتماعی و اخلاق عمومی و پیشرفت انسانی و روح حقیقت جوئی و اجتهاد علمی و فقهی و طهارت فکری و جسمی و بطور کلی ، شایستگی فردی و اجتماعی برای زندگی مادی و معنوی بهتر ، از ما عقب افتاده تر و منحطتر نیستند ، مقصر کیست ؟

کدام ؟

خاندان علی ؟ روشنفکر ؟ یا مردم ؟

آیا براستی این خاندان بی اثرند یا این نسل جوان و روشنفکر در قضاوت اشتباه میکنند ؟ یا توده مردم مذهبی ما کوتاهی کرده اند ؟ علی ، آشکارترین " حقیقت " و مترقی ترین " مکتبی " است که در شکل یک موجود انسانی " تجسم یافته " است .

" واقعیتی است برگونه اساطیر " (۱)

و " انسانی است که هست ، از آنگونه که باید باشد و نیست " . (۲)
و همسرش ، فاطمه ، نمونه ایده آل زن ، که میتواند شد و کسی نشده است . و حسین و زینب ، خواهر و برادری ، که چنان انقلاب عظیمی در تاریخ پدید آوردند که آزادی را آبرو داد و استبداد و استحمار را رسوا ساخت .

این " خانه " ، کعبه ای است که فرزندان و وارثان ابراهیم ، خود در آن نشیمن دارند . کعبه یک " اشارت " است و اینان " اصالت " . آنخانه از " سنگ " و این خانه از " انسان " ، آن خانه مطاف تنها مسلمانان ، و این خانه مطاف هر دلی که زیبایی را میفهمد و جلال انسانیت را میشناسد و آزادی ، عدالت ، عشق ، اخلاص ، تقوی و " جهاد برای نجات مردم " و " شهادت بخاطر حیات مردم " را می ستاید .

(۱) عنوان کنفرانس من در حسینیه ارشاد ؛ سال ۱۳۴۹

(۲) اسلام شناسی . " در اندیشه آینده " .

از سوی دیگر ، در مسیر دشوار و فضای آشفته تاریخ ، و از میان قصرها و قیصرها – که همیشه تاریخ از آنان دم میزده و فرهنگ و تمدن و مذهب و دانش و ادب و هنر ، برگرد آنها میچرخیده اند – مردم هوشمند و وفادار و فضیلت پرست ما این خانه را شناخته و این خانواده محروم و مظلوم قدرت و خدعه را باز یافته اند و با آن پیوند ابدی بسته اند و همه ایمان و آرمان و اندیشه و احساسشان را نثار آنان کرده اند و اکنون نیز زبانشان ثنای آنان را میگوید و دلشان بیاد آنان می تپد و چشمان درغم آنان میگرد و در راه آنان از فدای جان و مال خویش دریغ ندارند .

این مردم فقیر و گرسنه را ببینید که بخاطر نشان دادن احساس و ایمانی که به فرد فرد اعضاء این خانواده محبوب دارند ، چه ها که نکرده اند و نمیکنند .

گاه " جیب " از " جبین " ، قدرت ایمان و اخلاص را دقیقتر نشان میدهد . این همه وقفها و نذر ها و خرج ها را حساب کنید . حتی همین امروز که مادیت نیرو گرفته و مذهب ضعیف شده و جاذبه اقتصاد دلها را به خود کشیده و می بینیم که فقر در میان توده چنان پیش رفته است که مساله نان و آب خودشان و شیر بچه و داروی بیمارشان اساسی ترین مساله زندگی شان شده است ، باز هم در ایامی که به این خانواده منسوب است ، بیش از یک میلیون مجلس بنامشان برگزار میشود ، زندگی صد و پنجاه هزار آیت الله و پیش نماز و واعظ و بیش از هفتصد هزار سید (۱) و روضه خوان و مداح و نوحه خوان و غیره را بخاطر احیای یادشان تامین میکنند ، آنچه در بنای حسینیه ها و تکیه ها و تشکیل هیئت ها و دسته ها هزینه صرف میکنند ، آنچه هنوز وقف روضه و اطعام میکنند ، و آنچه بنام خمس ، سهم امام و صدقات و خیرات میپردازند از حساب و شمار بیرون است و اگر توجه

(۱) البته مقصود کسانی اند که " سیدی " میکنند و گرنه آنها که سیدند و شغل

دیگری دارند از این شماره بیشترند .

کنیم که این کشور یک کشور عقب مانده اقتصادی است ، درآمد سرانه ناچیز است و بخصوص اگر بیشتر دقت کنیم که با اختلاف طبقاتی زیادیکه در جامعه اسلامی هست و نیمی از سرمایه ملی در دست چند هزار نفر است و دوسوم هرچه هست در اختیار یک دهم کل جمعیت و این که ، برخلاف گذشته ، سرمایه ها از دست مالکان قدیم و تجار قدیمی بازار ، به دست سرمایه داران جدید و گروه متجدد صنعتی و بورژوازی مدرن کمپرادور و واسطه گان فروش کالاهای فرنگی و یا تولیدکنندگان مصرف های تازه افتاده و پول از انبارهای دهات و حجره های تجارتخانه و زیر سقف های قدیمی بازار و از دست صرافها و اصناف حرفه های بومی و صنایع سنتی و مشاغل کلاسیک . . . به بانک ها و بورس ها و کمپانی ها و نمایندگیها و مقاطعه کاریها و کارخانه ها نقل مکان کرده است و این " طبقه جدید " تیپ متجددند و فرنگی مآب و در هوای غرب تنفس میکنند و مذهبی نیستند و اگر افرادی از آنها هم خاطرات یا تمایلات مذهبی داشته باشند ، مذهبشان ، مذهبی است انوکشیده و اشرافی و تشریفاتی و موسمی و اطواری و در اینکار هم فرنگی مآب ، و اسلامشان هم - بقول سید قطب - یکنوع " اسلام آمریکائی " . مذهب بی مسئولیت بی خرج و بی زحمت که بیشتر اظهار نظر میکنند و انتقاد میفرمایند و " روشنفکری " بعامل میآورند و کمتر مایه میگذارند و دخترخانم و پسرآقاشان سالها در آغوش لعبتان پلاژها و پارتنی ها و دانسینگ های سویس و پاریس و انگلستان و آمریکا و اتریش ، سخاوت به خرج میدهند و خودشان و خانمشان هم سالی یک - دوبار ، کیسه لبریز از پول را به فرنگ می برند و در فروشگاهها و مولن روزها ، بجیب سرمایه داران و طراران و دوشندگان ماده گاو ان شیر ده نجیب و بدامان فریبندگان " هالو " های خرپول و عقده دار و هیزکشور های عقب مانده میریزند و به گریبان رقصان پرخرج و عیاران خر رنگ کن سرازیر میکنند و کمبودها و ضعف ها و ناشی گریها و املی ها و عقب ماندگیهای خود را ، در آن محیط ها ،

با ولخرجیها و بریز به پاشهائی که ، خود ، بیشتر نشانه بدویت است و تشبه به روسای قبائل افریقائی و شیوخ اعرابی – جبران میکنند و سپس ، با جیب هائی واروشده و دست هائی خالی از پول با سرهائی پراز باد و چانه ای مالامال لاف و گزاف به " خاک گهربار " میهن عزیز و آغوش گرم هم وطنان نجیب و گرانمایه برمیگردند تا باز جمع کنند ، و برای آنکه در آنجا بدوشندشان ، در این جابدوشند ، و این کار را هم خیلی طبیعی انجام میدهند و بی عیب و ایراد و حتی با سرفرازی و باد و برود و گوئی بر سر مردم هم منت دارند و آن را نشانه پیشرفته بودن و امروزی زیستن و باتمدن آشنائی داشتن خود می شمارند .

و در همان حال ، فلان زائر حج یا کربلا ، که غالباً ، یا روستائی است و یا پیشه وری متوسط یا مرد اقتصادملی و تجارت داخلی پس از یک عمر کار و رنج و تولید ، بعنوان تنهاکاری درزندگی اش که هم برایش استراحت است و هم لذت و هم سفر و هم توریسم و هم آشنائی با خارج و دنیا دیدن و هم تجلی ایمان و عقیده اش و اتصال به تاریخش و پیوند با فرهنگش و زیارت شخصیت های محبوبش و شناخت آثار تمدن و هنر منسوب بخودش و تحقق عشق و آرزویش و تشفی روح و احساس و نیازش و بالاخره ، انجام وظیفه اعتقادی مذهبی اش و بهر حال ، کاریکه در هر سطحی ، باو آموزشی میدهد و درجهت پرورش روحی و معنوی و تقویت ارزشهای اخلاقی او است یک بار در همه عمر قصد حج میکند ، پنجهزار تومان بر میدارد ، سه هزار تومانش را شرکت هواپیمائی ملی و گذرنامه خودمان میگیرد و هزار تومانش را هم جنس میخرد و میآورد و آنچه آنجا " مصرف میکند " پول مسافر خانه یا کرایه چادری است و یا اتوبوسی و چند روزی هم چنان خوراکی که جمعش از یک بطری شامپانی خانم و آقادر کافه " لیدو " و یا یک صبحانه خاویارشان در " هتل ژرژ سنگ " ، ارزان تر میشود – آنگاه ، تاچشمان روشن بین نکته سنج همان جناب " نو متجدد نوروشن فکر نو کیسه " باین

بازاری‌یادهاتی بی شکوه‌میافتد ، تمام احساسات انسانی و معلومات ارزی و بینش‌طبقاتی و شورمیهنی و مسئولیت‌مردمی و همدردی‌اجتماعی و غرور ملی‌واطلاعات اقتصادی و افکار متری و آثار روشنفکری‌اش چنان یکجا بیرون میریزد که " چه گوارا " هم جلو دارش نیست .

می‌بینیم ، با این " تحول خاص طبقاتی " و فقر " عام اقتصادی " توده‌مردم شهری و روستائی فقیرتر شده اند و دچار پریشانی و گرسنگی (۱) و طبقه ملاکین و تجار بازاری ، یعنی طبقه حاکم قدیم ، نیز ، در برابر رشد " طبقه جدید " ، ضعیف و متلاشی شده اند و اکثریتشان با توده هم طبقه میشوند و اقلیتشان تغییر طبقه میدهند و به طبقه جدید میپیوندند و

(۱) مساله گرسنگی ، چنانکه جامعه شناسی فقر اثبات کرده است و ژزوئه دو کاسترو نویسنده معروف که خود مسئول سازمان خوارو بار جهانی وابسته به سازمان ملل بود - با ارقام دقیق نشان داده ، یک " پدیده جدید " است و زاده نظام سرمایه‌داری صنعتی امروز . با احتساب آمریکا و اروپا و روسیه شوروی که جامعه های سیرند ، از هر سه نفر انسان در جهان فعلی دو نفر گرسنه اند . و این فاجعه‌ای است که جامعه شناسی و جغرافیای انسانی از طریق بررسی و تحقیق علمی کشف کرده‌اند و گرنه بظاهر چنین پیدا است که سطح تولید جهانی چون بالا رفته باید فقر و بویژه گرسنگی پائین آمده باشد ، در صورتیکه منحنی حجم و نوع مصرف ، از تولید صعود سریعتری دارد و بر آن پیشی گرفته است و فقر و ثروت ، یا نیاز و رفاه را با مقایسه " تولید " و " مصرف " فعلی یا " درآمد " و " هزینه " مقارن باید سنجید نه میزان تولید یا درآمد کنونی با میزان تولید یا درآمد گذشته . چنانکه زیاد شدن حقوق یک کارمند دلیل بر کم شدن فقر یا زیاد شدن رفاه و ثروتش نیست فقر یا ثروت یک خانواده ، یا جامعه در رابطه میان درآمد و هزینه‌اش اندازه گیری میشود . تحمل حجم و نوع مصرف‌های روز افزون در نظام سرمایه‌داری

به تیپ مدرن ، و تیپ سنتی که وفادار به معتقدات و شعائر مذهبی اند ، همین دو گروه‌اند و با اینکه براساس این تحلیل اجتماعی - اقتصادی عینی و محسوس ، وفاداران به مذهب از نظر طبقاتی و اقتصادی سقوط کرده‌اند و یا به شدت به ضعف گرائیده‌اند ، دیون مذهبی سنگینی که ، در همین حال ، میپردازند و هزینه های بسیاری که همچنان در راه تعظیم شعائر و تشکیل مجالس و ساختمان بناهای دینی و تامین زندگی روحانیون و بودجهٔ حوزه علمی و غیره صرف میکنند ، نشانهٔ آن است که پیوند روح مردم ما با این خانواده تا چه اندازه عمیق و استوار است و ایمان و اخلاصشان تا کجا نیرومند و زلال .

در اینجا است که این سؤال ، ناگهان ، همچون یک پتک ، برمغز فرود می آید ، مغزی که تا اینجا مساله را دنبال کرده است و ، با تفکر دقیق و موشکافانهٔ منطقی و روشن ، همهٔ جوانب امر را بررسی کرده و مرحله به مرحله آمده است و همه را درست و متعالی و استوار یافته است که :

" از یک سو ، دین ما اسلام : آخرین مکتب مذهبی تاریخ و تکامل یافته ترینش .

و محمد و قرآن و اصحاب و تاریخ اسلام ، آموزندهٔ زندگی و عزت و تمدن و جامعه و قانون و پیشرفت و قدرت و فرهنگ ، دین توحید الهی و توحید اجتماعی و انسانی و رسالت " قیام مردم به قسط " و ساختن امتی که هر فرد آن " شهید مردم " است !

از سوی دیگر ، مذهب ، تشیع . مذهب " امامت " و " عدالت " ،

و زندگی اقتصاد بورژوازی و فلسفه اصالت مصرف جدید ، فاجعهٔ گرسنگی را که امروز بیداد میکند پدید آورده است . چنانکه حتی خانواده های خوش ظاهر و خوش پز ، امروز دچار گرسنگی پنهانی اند . از شکمشان میدزدند و خرج سر و وضعشان میکنند ، که ، طبق همان فلسفهٔ رایج ، شکم را کسی نمی بیند ، اما لباس و خانه و ... را می بینند !

پیروی از علی و فرزندان او و تاریخ سرشار از جهاد و مقاومت و الهام و آزادی و داد و آشتی ناپذیری با جور و با تبعیض و اسارت و تسلیم ، و دشمنی پیوسته با غصب حق و مسخ حقیقت و استعباد سیاسی و استثمار اقتصادی و " استبداد روحانی " (۱) و ایمان به علی و حسین و زینب و عدل و رهبری معصوم و اجتهاد علمی و جهاد عملی و شهادت و آمادگی و انتظار انفجار و انقلاب هر لحظه انتقام و برابری و ظهور قائمی که چشم بر راه نهشته است تا هرگاه قیام کنید ، فرا رسد . . .

از سوی دیگر ، مردم ما ، گرم ایمان و گدازان عشق ، بیش از یک اعتقاد مذهبی و ایمان فکری ، به این خاندان عشق میورزند ، نامشان به آنها روح می بخشد و یادشان خون در رگها یشان به جوش می آورد و در آرزوی نثار خون در پایشان و قربانی شدن در پی شان ، و به درد مینالند و از شکنجه غم غیبتشان در آن روز خونین ، خون میگیرند و گاه ، دیوانه وار بر سر و رویشان تیغ میکشند و ، " همه سال " ، در سوگشان سوگواری و در غمشان غمگین و ، " همه سال " ، در اندیشه سرگذشتشان ، در مدح مقامات و ثنای مناقبشان ، ملتی یکپارچه عاشق ، سراپاسیه پوش ، سراسر غرقه در اشک و درد ، و با تمام جان ، آرزومند جانبازی و تشنه و بیتاب

(۱) پاورقی از صفحه ۳۹

از رجز های " تقی زاده " که گفت : " من بودم که برای اولین بار بمب تسلیم به فرنگی را در محیط آنروز ایران منفجر کردم " . حماسه این رهبر انقلاب مشروطه را به بین و این تیپ تجدد طلبان ما را که اصطلاحات " بمب " و " انفجار " را برای " تسلیم " بکار میبرند . . پس ، اینها وقتی از " صلح " و " سلامت " و " امنیت " دم میزنند ، چه میکنند ؟

(۱) اصطلاح خاص مرحوم آیت الله نائینی بزرگ ، مرجع عالی تقلید در کتاب ارجمندش بنام " تنبیه الامه و تنزیه المله " (بیدار کردن جامعه و پاک کردن مذهب) با حواشی روشنگر و تکمیلی آیت الله طالقانی .

و آشفته و گدازان این عشق

و از سوی دیگر ، روشنفکر ما ، نسل حساس و بیدار و آگاه از سرنوشت جهان و سرنوشت جامعه‌اش و آشنا با روح و حرکت زمان و اقتضای زمانه اش که نیازمند یک ایمان جوشان و جستجوگر یک اندیشه انقلابی است و به آزادی می اندیشد و برابری و بیداری توده و ایجاد احساس و حرکت و مسئولیت و خودآگاهی در مردم خویش ، روشنفکر امروز ما دیگر آن غرب زده قرتی و بیگانه با مردم که در گذشته بود ، نیست . او امروز از این که " ماشاءالله دیگر زبان فارسی اش را پاک فراموش کرده و اگر هم چند کلمه‌ای هنوز بلد باشد تلفظ کند ، خیلی به زحمت و آن هم ، البته با لهجه غلیظ فرنگی " ! فخر نمی فروشد و دیگر آن نسل شوم " هوشنگ هناوید " ی و " مم جعفرخان درپاریس " که میرزاملکم خان لاتاری و آقا سیدحسن خان تقی زاده آخوند فکلی شده نفتی انقلابی علامه آزادی خواه فراماسونی و غیره که میگفتند : " باید از فرق سر تا ناخن پا فرنگی شویم " تخمش را در ایران پاشیدند و با خون و نفت آبیاری اش کردند تا مزرعه آباد و حاصلخیزی را برای چریدن استعمار ایجاد کنند ، منقرض شده است ، چهره روشنفکر امروز دیگر جمالزاده نیست ، (۱) جلال است و شعارش " انفجار بمب تسلیم در متن سنت و فرهنگ اسلامی " ما نیست " انفجار بمب عصیان علیه غرب زدگی است و اعلام بازگشت به فرهنگ و اسلام و تکیه بر خویش " ! روشنفکر ما امروز نشان داده است که مسئولیت اجتماعی خویش را خوب می شناسد و تا آنجا که می شناسد ، خوب عمل میکند . پس چرا از این همه ، که هر کدامش ملتی را زندگی و بیداری و حماسه میتواند بخشید ، هیچکدامش در سرنوشت ملت ما که این همه را دارد ، اثری ندارد ؟ آن " دین " این " مذهب " آن " روشنفکر " و این " مردم " ، پس چرا این چنین ؟

پس چرا این همه عشق ها و احساس ها و اشک ها در ایمان به این

مفاهیم لبریز از حیات و حریت و در وفای به این چهره‌های سرشار از جلالت انسان، مردم ما را که مومن و عاشق این همه است، هیچ ثمری نمی‌بخشد؟
 دین، دین نجات و مذهب، مذهب عدالت و روشنفکر مسئول و مردم مومن، پس مقصر کیست؟
 در یک کلمه:

عالم!

چرا؟ زیرا که علت اصلی عقیم ماندن ایمان ما به اسلام محمد و راه علی و کار حسین، این است که این‌ها را نمی‌شناسیم، به این‌ها "عشق" داریم، اما "شعور" نداریم. محبت هست و معرفت نیست. راز این معما که این دین حیات بخش، به ما حیات نمی‌بخشد، این است که مردم ما به آن ایمان دارند اما آگاهی ندارند. که باید این آگاهی را میداد؟ عالم. او بود که باید علی را می‌شناساند و مکتب علی را می‌آموخت.
 در اسلام، عالم یک داننده بی‌تعهد و دارنده مثنی یا خرواری یا خرمنی "دانستنی" نیست. علم، در مغز او، انبوهی از معلومات و اطلاعات فنی تخصصی نیست، در دل او پرتوی از "نور" است:
 "نوری خدائی" (۱). این تعبیر خاص - که در سخن پیغمبر است - یک مفهوم اسرارآمیز غیبی ماوراء الطبیعی ندارد، علم لدنی و اشراق عرفانی و آن مسائل نیست، همچنین، علم فیزیک و شیمی و تاریخ و جغرافی و فقه و اصول و فلسفه و منطق نیست - که این‌ها همه "معلومات علمی" اند و نه نور. علمی که نور است، علم مسئول است، علم هدایت، "علم عقیده" (۲) که در زبان قرآن "فقه" نام دارد ولی امروز به معنی "علم

(۱) العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء. پیامبر.

(۲) بنظر من، علم عقیده، یا "عقیده شناسی" درست معادل ایده‌ئو-لوژی است.

احکام شرعی و فرعی " است . این عالم ، در تاریکی و تاریکی کارنمیکند ، او فضا را روشن میسازد و شب را میشکند ، راه را نشان میدهد ، استاد شاگردان و حکیم خواص نیست ، معلم مردم است ، علم او علم آکادمیای افلاطونی نیست ، علم رسالت پیامبری است . این گونه عالمان اند که " وارثان پیامبران " خوانده شده اند . (۱)

" علم دانستنیها " یک نوع " قدرت " است ، و علم نور ، " هدایت " عالم نور ، یک دانشمند روشنفکر است و روشنفکر یک متفکر متعهد است در برابر مکتبش ، در برابر مردمش .

و عالم تشیع ، مسئولیتش خطیر تر و مشخص تر است . او " نائب " امام است . علم او مسئولیت امامت را برعهده دارد و امامت مسئولیت نبوت را .

عالم تشیع ، نیابت امام را دارد و سهم امام را میگیرد و رسالت پیامبرانه و امامت علی وار مردم را بر دوش دارد و بدیهی ترین وظیفه اش این است که ، لااقل ، به مردم بشناساند که امام کیست ؟ امامان چه کسانی بودند و چه می اندیشیدند ؟ چه میگفتند ؟ چه میکردند چگونه میزیستند ؟ در تاریخ چه نقشی داشتند ؟ مکتبشان چه بود ؟ در برابر چه فکری ، چه جناحی ، چه نظامی و رژیم قرار گرفته بودند و چه مبارزه ای کردند ؟ و بالاخره ، از ما چه میخواهند و ما باید در ادامه راهشان ، چه کنیم ؟

و اگر می بینیم که این ها همه هست ، اما ، در میان مردم و بزبان مردم ، به اندازه ای که برای شناختن یک هنرپیشه اروپائی کتاب هست ، برای تمامی ائمه شیعه نیست ، مقصر عالم است .

اگر تحصیل کرده شیعی امروز هوسها و هوسبازیهای بلیتیس فاحشهای خیالی ،

از یونان باستان را ، در زیباترین ترانه های شاعرانه به فارسی می یابد و نهج البلاغه علی (ع) را نمی یابد ، مقصر عالم است .

اگر مردم ما از پیشوایان مذهبشان فقطچند " اسم " میدانند و ازهر کدام چندین معجزه و کرامت و مدح و منقبت ، و از تمام زندگیشان ، روز ولادتشان را و شب وفاتشان را و دگر هیچ ، مقصر عالم است .
علی آزادی بخش است و مردم ، عاشق علی و عاشقان علی منحط و مظهر ضعف ، و روشنفکر به ضعف و انحطاط امت علی آگاه !
علت اساسی این تناقض ، " شناختن " است .

" شناختن " است که ارزش دارد و اثر ، ایمان و عشق ، پیش از شناختن و انتخاب کردن ، هیچ نمی ارزد . قرآنی که نخوانند و نفهمند ، با هر کتاب دیگری ، با هر دفتر سفیدی برابر است و برای همین است که آنهمه تلاش میکنند تا قرآن را نخوانیم و در آن نیندیشیم و نفهمیم ، حتی به این بهانه که ما قرآن را نمی فهمیم ، قرآن هفتاد بطن دارد و هربطنی هفتاد بطن و ... (۱) به این بهانه که تفسیر به عقل ممنوع است و حرام (۲) . و برای همین است که قرآن فریاد میزند که : " افلا یتدبرون القرآن " و در جواب دشمنانش که با لحنی دوستانه و از روی دلسوزی قرآن را خیلی خیلی مشکل معرفی میکنند تا مردم را با آن بیگانه کنند ، به تکرار ، تصریح میکند که : " ولقد یسرنا القرآن للذکر ، فهل من مدکر " ؟ (۳)
علی وقتی به پیروانش آگاهی و عظمت و عزت و آزادی میبخشد که

(۱) مغلطه را ببین ! در حالیکه ، عمیق بودن غیر از معنائی بودن است و آسان بودن غیر از سطحی بودن !

(۲) " من فسر القرآن برایه " را " من فسر القرآن بعقله " معنی میکنند ! !

(۳) قرآن را برای یاد آوری ، آسان کردیم ، آیا هست یاد آوری ؟ (۵۴ -)



پیروانش بدانند او کیست ؟

وقتی در زبان ما یک کتاب خواندنی شخصیت‌آورا درست نشان نمی‌دهد ، یک منبر درست‌سخنان آورا به مردم مشتاقش باز نمی‌گوید (۱) ، عشق به او ، مدح و ثنای او چه اثری میتواند داشت ؟ عشق و ایمان پس از شناختن است که روح میدهد و حرکت می‌آورد و سازندگی .

و این چنین است : فاطمه ، چهره‌ای که در پشت مدح و ثناها و گریه و ناله‌های همیشگی پیروانش پنهان مانده‌است .

سه چهره زن

در جامعه و فرهنگ اسلامی ، سه چهره از زن داریم : یکی چهره زن سنتی است و مقدس‌مآب ، و یکی چهره زن متجدد و اروپائی مآب که تازه شروع به رشد و تکثیر کرده‌است ، و یکی هم چهره فاطمه ، و زنان " فاطمه وار " ! که هیچ شباهت و وجه مشترکی با چهره‌ای بنام زن سنتی ندارد . سیمائی که از زن سنتی ، در ذهن افراد وفا دار به مذهب در جامعه ما تصویر شده است ، با سیمای فاطمه همانقدر دور و بیگانه است که چهره فاطمه با چهره زن مدرن .

در دنیای امروز ، بخصوص در مشرق زمین و بالاخص در جامعه اسلامی و ایرانی ، با واقعیتی که روبروئیم ، ایجاد یک تضاد است و یک بحران و یک دگرگونی و فروریختن و آشفتگی بسیار شدید در خصوصیات انسانی و رفتار و عادات اجتماعی و طرز تفکر ، و اصولاً تغییر شکل انسانی که تیپ خاصی بنام " روشنفکر " و " زن و مرد تحصیلکرده " یا " متجدد " بوجود آورده است که با زن و مرد " سنتی " در تضاد است .

۱۷، ۲۲، ۳۲، ۴۰ - در یک سوره کوچک چهار بار .)

(۱) منبر ، نه منبری ، که هستند و بیشتر میشوند ، کثرالله امثالهم .

این تضاد ، تضادی است که باید بوجود می‌آید و هیچکس قادر به جلوگیری نبوده ، جبری بود که هیچ قدرتی نمیتوانست جلوگیری باشد . این ، نه به معنای تایید این دگرگونی است و نه انکارش ، که بحث این نیست ، بلکه سخن اینست که باتغییر و دگرگونی جامعه ، تغییر لباس مرد ، تغییر فکر و تغییر زندگی و جهت او ، زن نیز جبرا تغییر میکند و امکان ماندنش در قالب های همیشگی نیست .

در نسل های گذشته ، پسر اهل بود ، درست‌قالب پدرش ، و پدر هیچ وسوسه‌ای نداشت که پسرش شکلی کاملاً بدیع و تازه و ناشناخته بگیرد ، و بعد بصورتی در بیاید که میان پدر و پسر هیچگونه وجه اشتراک و تفاهمی وجود نداشته باشد . و چنان احساسات مشابه میان هر دو مرده باشد که حتی یک دقیقه بی انتقاد و بد بینی و ستیزه نتوانند بگفتن بنشینند . اما امروز چنین نیست ، که یکی از خصوصیات قرن ما - چهره شرق و چه در غرب - فاصله میان دو نسل است ، که از نظر " زمان تقویمی " فاصله‌شان سی سال است و از نظر " زمان اجتماعی " سی قرن .

دیروز جامعه ثابت بود و ارزشها و خصوصیات اجتماعی غیر قابل تغییر مینمود ، در طول ۱۰۰ ، ۲۰۰ ، ۳۰۰ سال ، هیچ چیز عوض نمیشد . زیر بنای اجتماعی ، شکل تولید و توزیع ، نوع مصرف ، رابطه اجتماعی ، حکومت ، نوع تبلیغات دینی ، مراسم مذهبی ، خلق و خوی ، ارزشهای مثبت و منفی ، هنر ، ادبیات و زبان و همه چیز ، در دوره " باباها " و " بابابزرگها " ، همان بود که در دوره " بچهها " و " نوه ها " .

اهل و ناهل

در دنیائی چنان ثابت و جامعمای بسته که " زمان اجتماعی " حرکت نداشت ، مرد و زن نیز تیبی ثابت داشتند . و این طبیعی بود که دختری کپیه مادرش باشد . و اگر هم میان مادر و دختری ، اختلافی باشد ، در مسائل فرعی زندگی ، و یا در تصادفات زندگی روز مره و یا انحراف و فساد

اخلاقی فردی باشد ، فسادى که تمام جامعه و همه گروهها و تپ های اجتماعى در فسادبودنش هم رای اند ، نرفتارو حالتى که تپى آنرا فساد بشناسند و تپى دیگر صلاح ، آنچنانکه اکنون هست .

اما در دنیای امروز ، دختری - بی آنکه به انحراف و فساد افتاده باشد - از مادر فاصله میگیرد و هردو با هم بیگانه میشوند ، و اختلاف سنی ۱۵ ، ۲۰ ، ۳۰ سال از هردو ، دو انسان جدا ، دو انسان وابسته به دو دوره اجتماعى ، وابسته به دو تاریخ ، دو فرهنگ ، دو زبان ، و دو بینش ، میسازد ، که پیوندشان با هم ، جز در شناسنامه هاشان ، نیست و اشتراک شان در زندگی جز آدرس خانه شان !

در مظاهر زندگی جمعی نیز این تضاد و فاصله تاریخی دو نسل و دو تپ را به چشم می بینیم ، همچنانکه ، در همین تهران ، گله گوسفند را می بینید که در خیابان ها و کوچه های اسفالته میچرخند و چوپان برای مصرف مردم از آنها جلو چشم مصرف کننده پایتخت نشین شیر میدوشد و درعین حال ، شیر پاستوریزه هم هست ، همچنانکه شتر را در همینجا پهلوی یک اتومبیل کورسی اتوماتیک ژاگوار می بینید که از زمان قابیل و هابیل تا عصر الکترونیک و ماشین مه نورد فاصله دارند ، مادر و دختری را می بینیم که ، با همین فاصله ، شانه به شانه هم راه میروند ، که یکی بستنی " اکبر ریش " است و دیگری لیسک " خروس نشان " .

مذهب و سنت (۱)

جمع این تضاد یک جمع طبیعى ماندنی نیست و پیداست که از این دو تپ ، یکی (مادر) ، آخرین روزهای عمرش را میگذراند و خود را به

(۱) آیالازم است توضیح بدهم که در اینجا ، مقصودم " سنت اجتماعى " است (Tradition) و نه اصطلاح ویژه اسلامى ، که بمعنی گفتار و کردار پیامبر است ؟

زور و رودر بایستی و عادت کشانده و نگهداشته و دیگری ، (دختر) ، اولین روزهای تولدش را آغاز کرده و مسلم است که آن " بستنی اکبر ریش " هادر نسل فردا افول میکنند و این دختر لیسکی ، فردا مادر میشود ، اما به قالب های اکبر ریش بر نمیگردد و آنگاه - در نسل بعد - مادر و دختر یک دست میشوند و فاصله اجتماعی و زمانی هردو یکی میشود و درست ، مثل رابطه مادرش با مادر بزرگش ، دخترش برای او " بچه اهل " خواهد بود و نسخه ای مطابق اصل ، و این حرکت ، یعنی تبدیل تیپ سنتی (تیپ مادر) به تیپ جدید قطعی است و در برابر این " واقعیت " (چه حقیقت باشد و چه باطل ، یک واقعیت حتمی است) ، کسانی که ناشیانه میایستند و فقط نق میزنند و به فحش و تهمت و توهین و عصبانیت و کتک و فشار و تنبیه و تحمیل و محروم ساختن و در بند غل و زنجیر کردن و داد و قال راه انداختن و عس و ضعف رفتن دست میزنند تا آنرا پیش گیری کنند ، کار عبثی کرده اند ، زحمت بیهوده ای کشیده اند و نتیجه اش نه تنها صفر که پائین تر از صفر است ، چون این تغییر را تسریع میکند و جبهه مخالف را تقویت . و آنها هم که به عنوان هادی و متفکر و بنام ایمان و عقیده و مذهب و عصمت - هرگونه شکلی را که از قدیم به میراث رسیده و جزء سنت و عادت شده و به اصطلاح قرآن ، جزء " سنت الاولین " و " اساطیر الاولین " بوده و " آباء الاولین " بر آن میرفته اند ، توجیه میکنند و تقدیس ، و میکوشند تا نگاه دارند و " قدیمی بودن " را با " مذهبی بودن " یکی میگیرند و در نتیجه ، " تغییر " را به ، هر شکلی و در هر چیزی ، حتی لباس و آرایش " کفر " می شمارند و محافظه کاری و سنت پرستی و کهنگی و فرار از نوآوری و بیزاری از تحول و تجدد را که ناشی از روح و بینش " تسلیم " است - با " اسلام " اشتباه میکنند ، و از جمله زن را ، در هر وضعی و حالی که اکنون هست - بدلیل اینکه از قدیم بوده (۱) ، و باین علت که به آن خو

گرفته اند و آنرا می پسندند و یا مصالحشان با آن منطبق است - میکوشند تا همین جور بماند ، برای ابد بماند و میگویند اسلام همینجوری خواسته است و دین همین " شکل " را وضع کرده و تا قیام قیامت باید بهمین شکل بماند و دنیا عوض میشود و همه چیز تغییر میکند و حتی خود آقا عوض شده و آقا زاده هم همینطور ، اما زن شکلش باید ثابت بماند و اصلا پیغمبر خاتم زن را بهمین شکل و شمایلی که حاجی آقا خوشش میآید قالب ریزی کرده است ...

این ها هم دعوت به گمراهی میکنند و چه دعوت زیانبخشی! زیرا حرفشان را کسی گوش نمیدهد ، زیرا متغیر را ثابت نمیتوان کرد ، زیرا زن هم جبراً تغییر میکند و هم اختیاراً " زیرا زمان حرکت میکند و جامعه پوست میاندازد و سنت ها و عادت ها و شکل ها دگرگون میشوند ، زیرا " حقیقت " زنده میماند و " اشکال حقیقت یا باطل " میمیرند و اگر " اشکال " راهم بخواهیم ناشیانه حفظ کنیم ، قافله شتابان زمان آنرا زیر میگیرد و با محتوای آن - که خود حقیقت است - پایمال میسازد .

این دعوت بی ثمری است که زمان و جامعه هرگز بدان گوش نخواهند داد و نمیتوانند داد . اما ، وقتی این هاسنت های میرنده و عادات گذرنده و بی دوام را با مذهب توجیه میکنند ، سنت های کهنه را نمی توانند به زور مذهب نگه دارند ، اما مذهب را کهنه و میرنده نشان می دهند و همراه سنت از دست میدهند .

مذهب و سنت را وقتی یکی کردیم و " اسلام بی زوال " نگهبان

(۱) و این " قدیم " ، ولو از دوره قاجاریه رسم شده باشد و یا صفویه ، و یا از عصر جاهلیت پیش از اسلام عرب یا عجم یا از سنت های شرک یا یهود و نصاری مجوس و بودائی ... رسیده باشد ، باز هم میشود مذهبی مقدس و اسلامی ... و هر که کنارش انداخت ، کافر ، یا اگر لطف کنند ، فاسق .

" اشکال زوال پذیر زندگی و جامعه " ساختیم ، و آنرا با عقاید موروثی قومی و پدیده های فرهنگی و تاریخی اشتباه کردیم ، آنگاه زمان که حرکت میکند و در سر راهش سنت ها و عادت ها و اشکال زندگی و روابط اجتماعی و پدیده های قومی و تاریخی و نشانه های فرهنگی قدیم را میروبد و میبرد ، مذهب را و اسلام را هم با آنها اشتباه میکند و همه را به یک چوب میراند و اکنون مگر این دو اشتباه بزرگ را از هر دو طرف احساس نمیکنیم ؟ به چشم نمی بینیم ؟ (۱)

(۱) یک نمونه کوچک نقل میکنم که نشانه حقایق بزرگ است و بیان کننده نوع تفکر و بینش مذهبی رایج ! مثلا انجام اصول بهداشت اسلامی که بسیار مترقی و دقیق و علمی است ، کم کم در طول زمان بر حسب وسائل تامین بهداشت و شستشو در قدیم و امکانات زندگی قدیم مشکل خاصی پیدا کرده که آن " وسائل و اشکال " هم - که به اسلام مربوط نیست ، به امکانات فنی و مادی و عادات قومی و محلی مربوط است - جنبه مذهبی پیدا کرده بود و عناصر لاینفک احکام اسلامی شده بود .

در مشهد ، یکبار متوجه شدند که یک " سازمان شبانه " زیر زمینی و مخفی " تشکیل شده و با اصول تشکیلاتی و حزبی بسیار دقیق و منظمی فعالیت دارد و بقدری در شرائط مبارزه مخفی و حفظ اسرار پخته و ورزیده اند که نوع فعالیت و هدفها و حتی اصول کلی ایدئولوژی شان به خارج درز نکرده است . فعالیت این گروه سازمان یافته مخفی از سه بعد از نیمه شب آغاز میشود و پیش از روشن شدن هوا بکلی محو میشوند و معلوم نیست بکجا میروند ، پس از مدتها پیگیری و رخنه در داخل تشکیلاتشان ، کشف شد که این تشکیلات علیه سازمان بهداشت - که خزینه های حمام را در تمام شهر و روستاهای اطراف بسته بود - تشکیل شده و چون معتقدند که دوش غسل ندارد و تنها خزینه حمام است که غسل جنابتش درست است ، در گوشه ای از شهر ،

سنت پیغمبر اسلام

" سنت پیغمبر " که این همه در اسلام اهمیت دارد ، عبارت است از سخنی که فرموده و دستوری است که حضرتش صادر کرده است (حدیث) و یا قبول پیامبر است که در برابر عملی که انجام شده یا میشده ، ساکت مانده و مخالفتی نکرده است ، یا خود در زندگی اش عملی انجام داده ، حتی بی آنکه بدیگران بگوید که بکنید (تقریر) . پس سنت پیغمبر سخن و عمل اوست . و احکام اسلام نیز ، در نتیجه بردوگونه تقسیم میشود :

- ۱- آنچه پیش از اسلام سابقه داشته و پیغمبر تایید کرده (احکام امضائی)
- ۲- آنچه بیسابقه بوده و اسلام وضع کرده (احکام تاسیسی) . و من غیر از این دو- یعنی " تاسیس " و " امضاء " و یا " سخن " و " عمل " پیغمبر- اصل سومی را نیز از سنت میفهمیم که ، به عقیده من ، از آندو حساستر است ، و آن " روش کار پیغمبر است " ، یعنی ، متد ، تاکتیک و استراتژی بی که در تحقق رسالتش داشته است .

روش ویژه پیغمبر

پیامبر در برابر یک پدیده اجتماعی که قرار داشته ،

با همکاری و همدستی یک حامی همفکر، یک " خزینه مخفی " درست کرده بودند که از جلو دیوار شده بود و بسته بود، اما از پشت سوراخی زیر سقف تعبیه کرده بودند که چشم عناصر نامطمئن تشخیص نمیداد و ورود به آن تنها در انحصار اعضاء رسمی این " حزب خزینه " بود و این افراد تحت نظر مسئولین و کارگردانان ورزیده ، به دبیرکلی حامی مربوطه ، فعالیت داشتند از سه بعد از نیمه شب همه را خبر میکردند و از راههای مختلف خود را به کمیته مرکزی میرساندند و از آنجا وارد خزینه کثیف میشدند و یک غسل حسابی ارتماسی اسلامی میکردند که بدلشان مینشست! خزینه یک چهره اسلامی پیدا کرده بود و تغییر آن به دوش وجدان مذهبی خیلی ها را جریحه دار ساخته بود ، چندان که از دست رفتن خزینه ها را برای اسلام ، فاجعه ای هزاربار دردناکتر احساس میکردند تا از دست رفتن فلسطین را .

برای اصلاح و یا تغییرش ، به گونه‌ای عمل کرده و روشی اتخاذ کرده‌ایم و یا مندی بکار برده است که در مبارزه فکری و مسائل اجتماعی برای ما سرمشقی آموزنده است ، حتی اگر میان دو مساله - مساله خاص زمان پیغمبر و مساله خاص زمان ما - هیچ شباهتی نیز نباشد .

در این باره با اینکه بسیار مهم است - فرصت نیست که بحث فراوانی داشته باشم ، فقط به مثالی بس می‌کنم .

"پیش از اسلام" ، سنتی بنام "غسل" بوده که جنبه اعتقادی و خرافی داشته است ، عرب قبل از اسلام معتقد بوده است که در آدم جنب ، جن یا شیطان حلول می‌کند و بدن و نگاه و نفس نجس میشود و تا خود را به آب نرساند ، شیاطین از بدنش خارج نمیشوند .

بنابراین ، اگر عرب جاهلی خود را به آب میرساند ، و غسل میکند ، برای بیرون کردن شیطان از بدن است !

سه روش مشخص

- ۱- شیوه‌ای که در مبارزه اجتماعی برای اصلاح وجود دارد ، برحسب بینش ها و مکتب های اجتماعی عبارت است از :
 - ۱- روش سنتی و محافظه کارانه (ترادیسوئالیسم ، کنسرواتیسم) (۱) :
 - رهبر محافظه کار اجتماعی ، چنین پدیده‌های را ، با همه خرافی بودنش حفظ میکند ، چون سنت است و محافظه کار و سنت گرا ، نگاهبان سنت است ، چه ، آنرا شیرازه وجودی ملتش می‌شمارد .
 - ۲- روش انقلابی (رولوسیونیسم) (۲) :
 - رهبر انقلابی ، بشدت و ناگهانی این پدیده را ریشه کن میکند ، چون سنت خرافی کهنه و ارتجاعی و پوسیده است .

Traditionalisme, Conservatisme (۱)

Revolutionisme (۲)

۳- روش اصلاحی (رفورمیسم) و تحولی (اولوسیونیسم) (۱) :

رهبر اصلاح طلب ، میکوشد تا یک سنت را بتدریج تغییر دهد و زمینه را و عوامل اجتماعی را برای اصلاح آن ، کم کم فراهم آورد و آنرا رفته رفته اصلاح کند (راهی میان آندو) .

اما پیغمبر اسلام کار چهارمی میکند ! یعنی سنتی را که ریشه در اعماق جامعه دارد و مردم ، نسل به نسل ، بدان عادت کرده اند و بطور طبیعی عمل میکنند ، حفظ میکند ، شکل آنرا اصلاح مینماید ، ولی محتوا و روح و جهت و فلسفه عملی این سنت خرافی را ، به شیوه انقلابی ، دگرگون میکند .

استدلال منطقی محافظه کار این است که :

اگر سنتهای گذشته را تغییر بدهیم ، ریشه ها و روابط اجتماعی که در سنت حفظ میشوند و مثل سلسله های اعصاب ، اندامهای اجتماع را به خود گرفتارند ، از هم گسسته میشوند و جامعه ، ناگهان ، دچار آشفته گی بسیار خطرناکی میشود ، و برای همین هم هست که بعد از هر حادثه انقلابی بزرگ ، آشفته گی و هرج و مرج و یا دیکتاتوری پیش می آید که لازم و ملزوم یکدیگرند ، زیرا ، ریشه کن کردن سریع سنتهای ریشه دار اجتماعی و فرهنگی ، در یک جهش تند انقلابی ، جامعه را دچار یک خلاء ناگهانی میسازد که آثار آن ، پس از فرو نشستن انقلاب ، ظاهر میگردد .

و استدلال انقلابی این است که :

اگر سنت های کهنه را نگه داریم ، جامعه را همواره در کهنگی و گذشته گرائی و رکود نگهداشتمایم ، بنابراین ، رهبر کسی است که آنچه را که از گذشته بصورت بند ها و قالب هائی بر دست و پا و روح و فکر و اراده و بینش ما ، بسته است ، ناگهان بگسلد و همه را آزاد کند ، و تمامی این روابط با

گذشته و با خلق و خوی و عادات را ببرد و و قوانین تازه‌ای را جایگزینشان کند ، وگرنه جامعه را منحط و مرتجع و راکد گذاشته است .

استدلال مصلح (رفورماتور) - که می‌خواهد از نقطه های ضعف دوامتد انقلابی و سنتی برکنارماند - راه سومی را پیش‌میگیرد که تحول آرام و تدریجی است و اکتفاکردن به " سر و صورتی متناسب دادن " به یک امر نامطلوب ، نه ریشه کن کردن آن و جانشین کردن سریع و بلاواسطه امری مطلوب .

این متد میکوشد تا جامعه را از رکود و اسارت در سنت های جا مد نجات دهد ، اما برای آنکه جامعه ناگهان در هم نریزد و زمینه آماده‌شود ، اندک اندک و با روشی ملایم و با مساعد کردن تدریجی زمینه اجتماعی و فکری جامعه ، به اصلاح آنچه هست دست میزند و صبر میکند تا جامعه ، با تحول تدریجی ، به آرمان های خود برسد . انقلابی عمل نمیکند ، بلکه طی یک مدت طولانی و برنامه ریزی مرحله به مرحله ، به این نتیجه میرسد .

اما این شیوه " اصلاح تدریجی " ، غالبا ، این عیب را پیدا میکند که ، در طی این مدت طولانی ، عوامل منفی و قدرت های ارتجاعی و دست های دشمنان داخلی و خارجی ، این " نهضت اصلاحی تدریجی " را از مسیر خود منحرف می‌سازند و یا آنرا متوقف مینمایند و حتی نابود میکنند .

مثلا اگر بخواهیم ، بتدریج ، اخلاق جوانان را اصلاح و افکار همه مردم را روشن کنیم ، غالبا ، پیش از آنکه به هدف خود برسیم ، از میان رفته ایم و یا عوامل فساد انگیز و مردم فریب بر جامعه غلبه یافته‌اند و ما را فلج کرده‌اند . رهبرانی که به اصلاحات تدریجی جامعه ، در طی یک دوران نسبتا کش دار و طولانی ، معتقدند ، در محاسبه عمل خود ، منطقی اندیشیده‌اند ، اما آنچه را بحساب نیاورده‌اند ، عمل قدرتهای خنثی کننده ضد اصلاحات است که همیشه ، این " فرصت لازم برای انجام تدریجی اصلاحات " مجالی شده‌است برای آنکه عواملی که کمین کرده‌اند و درجست و جوی اغتنام فرصت‌اند ، ظهور کنند و هرچه را مصلحان " آهسته ریس " ،

رشته‌اند این مفسدان ریشه برانداز، ناگهان پنبه کنند و ورق را برگردانند. اما پیغمبر اسلام یک متد خاصی را در مبارزه اجتماعی و رهبری نهضت و انجام رسالت خویش ابداع کرده است که - بی آنکه عواقب منفی و نقاط ضعف این سه متد معمول را داشته باشد به هدف های اجتماعی خویش و ریشه کن کردن عوامل منفی و سنت های ترمزکننده جامعه، به سرعت نائل می آید و آن اینست که: " شکل سنت ها را حفظ میکند ولی از درون، محتوای آنها را بطور انقلابی عوض میکند " .

در مثال " غسل " - که در عرب جاهلی، یک عقیده جادوگرانه و رسمی خرافی بود - شیوه عمل سنتی، حفظ آن است، انقلابی، آن را ریشه کن میکند و به عنف، از انجام آن منع مینماید و مصلح، میکوشد تا بتدریج زمینه فکری و اجتماعی را چندان بالا ببرد که اعتقادات ویژه سحر و افسون و خرافه حلول شیطان و رابطه موهوم، جنابت و نجا ست نگاه و نفس و ورود شیطان و جن در بدن کم کم از اذهان برود، اما پیامبر، با اصلاح فرم آن و تغییر انقلابی محتوای آن، از آن، بسادگی، بزرگ ترین سنت بهداشتی را میسازد.

پیغمبر اسلام، رسم " حج " را - که پیش از اسلام، بعد از ابراهیم، یک سنت عربی نژادپرستانه خرافی شده بود برای تجلیل بت پرستی و به نفع اقتصاد جامعه قریش، در اسلام نگاهداشت، و براساس استعدادی که این سنت در جامعه داشت، که منسوب به ابراهیم بود و نیز توده مردم پیش از اسلام - در عین اینکه کعبه را بتخانه میدانستند، معتقد بودند که ابراهیم خلیل بنایش کرده است، پیغمبر آنها به شیوه های بسیار انقلابی در محتوای فکری اش به استخدام مکتب خویش درآورد. و حج را که زیر بنائی اجتماعی و سنتی شده بود برای حفظ منافع قریش و اقتصاد تجاری مکه، و برای نیازمند کردن قبائل متفرق عرب و اشراف قریش، به بزرگترین، زیباترین، و عمیق ترین سنت مبتنی بر توحید و وحدت بشری تبدیل کرد.

پیامبر با پرشی انقلابی ، سنت بت پرستی قبائلی نژادپرستانه حج را به سنتی تبدیل کرد که کاملاً مغایر و متضاد محتوای اولیه اش بود . و این پرش و حرکت انقلابی بشکلی انجام گرفت که مردم عرب آشفته‌گی و گسستگی با گذشته و درهم ریختن همه ارزشها و مقدساتشان را احساس نکردند ، بلکه احیاء و تحقق ، با تمیزشدن و تصفیه تکامل سنت همیشگیشان را احساس کردند . در حالیکه از بت پرستی تا توحید - که قرنهای بسیار و دوره های تاریخی متعدد فاصله است پیغمبر ، ناگهانی و انقلابی ، طی کرد و فوری تر و ناگهانی تر از هر انقلاب فرهنگی و فکری ، بی آنکه جا معه متوجه شود که از گذشته بریده و همه بناها و نهادهایش فروریخته است . این پرش و حرکت خاصی را در متد کار اجتماعی پیغمبر ، " انقلاب در درون سنت ها با حفظ فرم اصلاح شده آن " میتوان نامید .

خیال میکنم با این توضیحات ، مطلب و مقصود برای حضار محترم معلوم گردید هرچند مثالی که در موضوع حج آوردهام مورد پسند بعضی نباشد که از قدیم گفته‌اند " المثل لا یسئل عنه " . (۱)

پس محافظه کار ، به هر قیمت و بهر شکل ، تا آخرین حد قدرتش میکوشد که سنت ها را حفظ کند ، حتی بقیمت فداکردن خویش و دیگران و انقلابی همه‌چیز را میخواهد یکباره دگرگون کند و با یک ضربه درهم بریزد ،

(۱) شاید به این علت است که غسل را و حج را از سنن انبیاء قبل میدانند آری ، ولی من از معنی و نقش عینی و اجتماعی این دو سنت در میان توده عرب جاهلی سخن میگویم ، نه از حقیقت اولیه آن . اختلاف بر سر اینست که من ، اینجا این مسائل را از نظر اجتماعی بررسی میکنم و آنها از نظر کلامی . مثالهای دیگری را قبول کنید . مثلاً سنت " بیعت " را " فصاحت و بلاغت و شعر " را سنتهای جنگی را ، " هم‌پیمانی " را ، " پیوندبرادری " را ، " تعدد زوجات را ، و

نابود کند ، و ناگهان از مرحله‌ای به مرحله‌ای بجهد ، و لو جامعه آمادگی این جهش را نداشته باشد ، ولی در برابر آن مقاومت کند و ناچار ، انقلابی ممکن است بخشونت و دیکتاتوری و قساوت و قتل عام های وسیع و متوالی دست زند ، نه تنها علیه قدرت های ضد مردم ، بلکه علیه توده مردم نیز ! و مصلح هم که همیشه به مفسد فرصت و مجال میدهد ! اما پیغمبر با متد کارش راه دیگری مینماید که اگر بفهمیم و به کار گیریم ، دستوری بسیار روشن و صریح گرفته ایم . برای روبرو شدن با ناهنجاری ها و سنت های کهنه و فرهنگ مرده و مذهب مسخ شده ، تخدیر کننده و عقاید اجتماعی ریشه دار در عمق جامعه و افکار و عقاید خواب کننده و ارتجاعی که یک روشنفکر درست بین که رسالت پیامبرانه دارد با آنها روبرو است و با این متد است که میتواند " به هدف های " انقلابی برسد ، بی آنکه جبرا ، همه عواقب و ناهنجاریهای یک روش انقلابی را تحمل کند و نیز با مبانی اعتقادی و ارزشهای کهنه اجتماعی درافتد بی آنکه از مردم دور افتد و با آنها بیگانه شود و مردم او را محکوم سازند .

رنالیسم وسیله‌ای در خدمت ایده آلیسم

یکی از خصوصیات اسلام این است که واقعیت های عینی و جبری جامعه را میپذیرد و بوجودشان اعتراف میکند . در اینجا نیز بینش اسلام بینش خاصی است . در مکتب های ایده آلیستی ، همه تکیه ها انحصارا بر ارزشهای متعالی و ایده آل های مطلق و مطلوب است و هر واقعیتی را که با آنها ناسازگار بود قاطعا طرد میکند و تحمل نمی نماید یا انکار میکند و یا ریشه کن ! خشم ، انتقام ، غریزه جنسی ، لذت جوئی و مالدوستی واقعیت هائی هستند که " هستند " ، ایده آلیسم اخلاقی (زهد) یا مذهبی (مسیحیت) آنها را نادیده میگیرد و وقوعش را انکار میکند و به هر شکلی محکوم ! برعکس ، مکتب های رآلیستی ، هر چیزی را به دلیل اینکه واقعیت (رآلیته) اند میپذیرد ، حتی لواط را چنانکه در انگلستان ،

یا تجاوززا ، چنانکه در فلسطین ! مسیحیت کلیسا برای از هم نپاشیدن خانواده به دلیل اینکه وفاداری بهم و حفظ خانواده و پیوند ازدواج یک ایده آل مقدس است ، طلاق را منع و حرام میکند ، اما واقعیت اینستکه همه انسانها در هر موقعیت و به هر شکلی ، نمیتوانند پیوند مقدس اولیه را حفظ کنند و بهم وفادار بمانند . پیش میآید که کسانی در طول زندگی چنان از هم دور و بیگانه میشوند که چون دو بدبخت در کنار هم میمانند و ماندنشان از ناگزیری است ، در اینصورت پیوندی دیگر با هم ندارند ، آنچه بهم مرتبطشان کرده " پیوند عشق " نیست ، " بندشرع " است ، این دو بر هم تحمیلند و جدائیشان ، از هریک ، انسان خوشبختی میتواند ساخت ، در کنار دیگری . این واقعیتی است که در گذشته و حال و آینده وجود داشته است و متمدن و غیر متمدن ، مذهبی و غیر مذهبی ، وجودش را احساس کرده است و میکند و آمار و ارقام نشان میدهد ، و مسیحیت چنین واقعیتی را انکار میکند و به اسم " تقدس پیوند ازدواج " ، گاه در خانهائی را به زور بسته نگه میدارد که در داخلش جهنمی برپاست و یا کانون جنایت و خیانت و فساد شده است . در طلاق برآن بسته است و صد ها پنجره قاچاق باز شده است .

کونکو بیناژ- صیغه فرنگی Concobinage

واقعیت های اجتماعی ، چنان اند که اگر در به رویشان نگشاییم از پنجره بیرون میپزند ! این است که تحریم طلاق کونکو بیناژ یا جفت گیری ، را به وجود می آورد . یعنی مردی که نمیتواند با زن رسمیش زندگی کند ، از او جدا میشود ، بی آنکه طلاق بدهد . و زن نیز ، بی آنکه بتواند طلاق بگیرد جدا میشود و هر دو ، سالها دور از هم ، با مرگ و زن دیگری که میتوانند با هم در زیر یک سقف بسر ببرند ، زندگی میکنند . این است که آمار و ارقام وحشتناک نشان میدهد که غالب فرزندان که در این " جفت " های طبیعی اما نامشروع ! بوجود میآیند ، بیماران عقده دار و جنایتکاران وحشتناک

روح های ضد اجتماعی اند . می بینیم که زن و شوهر شرعی به بیگانگی و تضاد میرسند که هر دو معتقد میشوند که ادامه زندگی زناشویی ، و نه تنها همخوابگی ، که همسایگی هم برایشان ممکن نیست ، طبیعی است که از هم جدا میشوند و طبیعی است که مرد جدا مانده و از خانه بیرون رفته ، در مسیر زندگی ، زنی را می یابد که میخواست است . عشق ، نیاز به زندگی خانوادگی و یا کشش جنسی ، به هر حال ، این دو را بیکدیگر پیوند طبیعی میدهد ، با هم خانه ای میگیرند و زندگی میکنند . زن وی نیز درست چنین سرگذشتی و سرنوشتی را طی میکند و در نتیجه ، می بینیم ، طبیعت و واقعیت ، بر روی خرابه خانه ای که فرو ریخت ، دو خانه نو میسازد ، پیوند گسسته دو " ناجور " ، جایش را به دو پیوند بسته میان دو " جور " میدهد ، اما " مسیحیت ایده آلیست " این واقعیت هارا که روی داده و هیچکس هم - حتی آن دو زن و شوی - نمیتوانستند مانع شوند ، نمیپذیرد ، چشم هایش را می بندد که نبیند ، در نتیجه ، او همان " خانه " متلاشی شده و موهوم " ی را ، که دیگر وجود خارجی ندارد و مصالحش هم در بنای خانه دیگری بکار رفته ، به رسمیت می شناسد و این دو " خانواده " طبیعی موجود " را منکر است . در این جا می بینیم میان شرع و قانون با طبیعت و واقعیت ، فاصله می افتد و تضاد ایجاد میشود . در نتیجه ، خانواده ای که نیست خانواده دینی و مسیحی تلقی میشود و خانواده واقعی و طبیعی بی که هست ، نیست انگاشته میشود و به چشم یک کانون فحشاء و گناه دیده میشود !

مسیحیت ، با انکار این واقعیت ، سبب شده است که ، خانواده های بعدی بی که بوجود می آیند مشروع نباشند و بچه هائی که از این " با هم بودن های طبیعی " و " جفت های سازگار و بهم وفادار واقعی " - یعنی کنکوبین ها - پدید می آیند ، حرامزاده باشند و در نظر جامعه مذهبی بد و مجرم و جنایتکار تلقی شوند . و این ها که از محبت جامعه و پاکی خانواده ،

بی نصیب مانده‌اند و جامعه همواره به چشم " فرزندان گناه " ، نگاهشان کرده است ، در وجودشان عقده‌هائی پدیدآمده‌است که ، با جنایات شگفت‌انگیز و غیر قابل تصور ، از جامعه انتقام میگیرند .

این همه جنایاتی که در اروپا و بخصوص آمریکا ، بوجود می‌آید و در جامعه‌های عقب مانده و غیر متمدن شبیهش نیست ، به این دلیل است که در جامعه‌هائی چنین ، با اینکه تمدن هست ، فرهنگ هست ، اخلاق و پرورش ذهن و فکر و آزادی فردی و اجتماعی و مذهبی هست ، چیزی نیز هست که وجود نسل جدید را از عقده پر میکند و وادارش میکند که به بدترین شکلی از جامعه انتقام بگیرد .

جوانی انگلیسی چیزی ساخته بود شبیه تیرکمان بسیار کوچک که زیر تختمای که در آن سیگار چیده بود و بر روی دست گرفته میفروخت ، نصب کرده بود و در ازدحام خیابانها و سینماها ، تیرهای نازک سوزن مانندش را میان جمعیت پرتاب میکرد که مواد زهرآگین آن کسانی را کور میکرد و می‌کشت . پلیس قاتل را نمیتوانست بیابد . چون در پی دشمنان مقتول و مقتولین بود ، و قاتل هیچ رابطه و دشمنی‌ئی با مقتولین نداشت . می‌کشت فقط به این دلیل که مقتول عضو جامعه‌است و او - قاتل - مطرود جامعه .

چنین جنایاتی اصولاً تحلیل اجتماعی دارد ، زیرا که نتیجهء عقده‌هائی است که کلیسا - با ندیدن واقعیت و چشم بستن بر آنچه هست - در ایجاد آنها دخیل است . خوشبختانه ، عقده‌هائی چنین ، هنوز برای ما ناشناخته است . در جامعه‌های ما ، چون طلاق هست ، خانواده نامشروع وجود ندارد و چون طلاق هست ، خانوادهء معدوم ! وجود ندارد ، چنان که خانوادهء زورکی و تحمیلی و از ترس شرع به هم چسبیده و بندشده وجود ندارد .

بچه‌ای میخواست از اتاق بیرون برود ، اما سماور و قوری و ظرفهای مختلف روی زمین ، دم در سد راهش بود ، چشمه‌ارامی بست و عبور میکرد!

و خیال میکرد موانع از میان رفته است .
 ایده‌آلیست کودکی است که واقعیت‌ها را نمی‌بیند ، نمیخواهد ببیند ،
 چشمهایش را بروی آنچه دوست ندارد و نمیخواهد باشد ، می‌بندد و چون
 آنها را نمی‌بیند ، می‌پندارد نیست .
 برعکس ایده‌آلیست‌ها ، رآلیست‌ها هستند ، اینها هر چیزی را — هر
 چند پلید و زشت — فقط بدلیل اینکه واقعیت خارجی یافته‌اند و هستند ،
 می‌پذیرند و بدان دل می‌بندند و ایمان می‌آورند ،
 و برعکس ، هر زیبایی و صداقت و صلاح و راستی را — فقط ، بدلیل اینکه
 با واقعیت‌های موجود ناسازاست — طرد میکنند ، و به دلیل آنکه ایده‌آل
 است رها میکنند و بدان کافر میشوند .

یکی از دانشجویانم از شبه‌روشنفکرهای رایج مملکتی بود و از همه
 حرفهائی که من مطرح میکردم ، تنها چیزی را که میدانست این بود که او
 طرفدار ماتریالیسم دیالکتیک و مسائل مربوطه است و من مذهبی و معتقد
 به اسلام . این بود که هرچه میگفتم ، طبق همین قرار قبلی با خودش ،
 رد میکرد ، حتی اگر تزی بود که از مارکسیسم گرفته بودم و طبق همان
 تقسیم بندی باید قبول میکردولی ، چون من میگفتم و نگفته بودم که متعلق
 به کدام " آقا " ئی است ، مخالفت میکرد .

یک روز ، در تاریخ اسلام ، جنایات بنی‌امیه را میگفتم و اختلافات
 طبقاتی و دیکتاتوری سیاسی و انحراف مذهب برای توجیه وضع موجود و
 معتقد کردن مردم به " جبر الهی " که هرچه پیش آمده ، و از جمله
 حکومت بنی‌امیه ، خواست خدا بوده و حکم و قضا و قدر . . . و بحث از
 اینکه چه کسانی علیه این وضع برخاستند و مقاومت کردند .

ناگهان دیدم ناراحت است . من دارم بنی‌امیه را میکوبم و فاطمه
 و علی و ابوذر و حجر و حسین را به — عنوان رهبران این نهضت عدالتخواهی
 و آزادی انسانی و مبارزه با تبعیض و ظلم و جهل می‌ستایم ! و آن هم نه‌با

ملاک های موجود مذهبی و با زبان و بینش کلامی و متافیزیکی بلکه بر اساس ضوابط علمی جامعه شناسی و طبقاتی و ایدئولوژی مترقی مردمی . . . او هم که یک روشنفکر طراز اول است ، چه کند ؟ چطور حرف مرا رد کند ؟ چطور خود مرا بپذیرد ؟ دیدم راه حل علمی ایدئولوژیک پیدا کرد ! فریاد زد : آقا " جبر تاریخ بوده است " . یعنی جامعه باید در طی مراحل تاریخی خودش طبق فلسفه تاریخ مارکس ، به این دوره میرسیده است . این یک واقعیت عینی تاریخی بوده است ، علی و حسین و ابوذر ایده آلیست بوده اند ، برخلاف جبر تاریخ ایستاده بوده اند !

گفتم ماشاءالله بروشنفکر ما ! می بینی که همان تز همشگی من درست است که : " وقتی بینش و سطح فکر جامعه مبتذل است ، مذهبی و غیرمذهبی ، روشنفکر و مرتجع ، عالم و جاهلش فرقی نمیکند " .

وقتی مذهبی است ، ندانسته و نفهمیده ، به قضا و قدر ، بمعنی جبر الهی معتقد است که هرچه پیش می آید مشیت الهی است و مرضی خدا ! و وقتی مارکسیست میشود ، معتقد به جبر تاریخ و اینکه هرچه پیش می آید معلول علل علمی و عوامل منطقی محیط و خارج از اراده انسان است و هرچه هست ، چون واقعیت است پذیرفتنی است .

عجبا که در اسلام ، این بنی امیه بودند که فکر " جبر " را برای توجیه خود ، بنام دین ، طرح کردند (۱) و اکنون ، این شبه روشنفکر است که به نام علم ، بنی امیه را توجیه میکند و نمیگوید . جبر تاریخی است ! گفتم نه قربان ، " این جبر شمشیر است ، نه جبر تاریخ " !

(۱) و دستور دادند بر منبرها بگویند : " نوء من بالقدر ، خیره و شره " ! و در نتیجه ، حتی در ذهن مذهبی و خدایپرستی که دشمن امویه هستیم سرخنه کرده و خوش نشسته است . . .

خیلی ها از این " نیمه روشنفکر " ها ، " زور " رابا " جبر " اشتباه میکنند (۱)
 می بینیم که رآلیست ها ، آنچه را " هست " همان میدانند که " باید باشد "
 زیرا ، برای این ها ، " آنچه باید باشد " یک تعبیر ایده آلیستی است و موهوم !
 استدلال نمایندگان انگلیس را در دفاع از لایحه " لواط " نشنیدید که .
 این یک " واقعیت عینی " است ، در جامعه ما وجود دارد ، پس باید
 قانونی شود ؟ و مخالفت با این " رآلیته " یک نوع خیالپرستی ایده آلیستی
 است ؟

سیاستمداران و شبه روشنفکران را ندیده اید که استدلال میکنند .
 " اسرائیل یک واقعیت است ، هست ، استقرار ملت فلسطین - که
 متلاشی شده - در فلسطین - که بدست اسرائیلی ها افتاده - ایده آل پرستی
 است ، باید این " واقعیت " را پذیرفت ، غصب است ، همد انسانی است ،
 جنایت است ، اما هست ، پس می پذیریم و به رسمیت می شناسیم " !
 مجله " این هفته " را که تازگی ، برای نسل جوان ، منتشر میکنند ببینید .
 مقالات ، ترجمه ها و اخبار و عکسهایش ، همه ، بی کم و کاست ، گزارش
 جزئیات مشروح و مجسم دوسه پرسوناژ اصلی است ، با نامهای مختلف ، که به
 فاحشه خانه ها می روند و ، از آنجا ، " خاک بسریها " شان را - با عکس و
 تفصیلات مستند و واقعی - برای نسل جوان ما ، نکته به نکته ، موبه مو
 تشریح مینمایند .

یکی از مجلات جدی وابسته به بزرگترین سازمان مطبوعاتی ایران که
 در صدرش یک شخصیت برجسته علمی و نویسنده و سیاستمدار صاحب
 فرهنگ اسلامی نشسته است - رسماً توصیه می فرماید به خانمهایی که از چاقی
 خود ناراحتند که برای اینکه اندامشان تراشیده و خوش ترکیب شود و از روی

(۱) اساساً کلمه " جبر " را ، بغلط ، در ترجمه اصطلاح Determinisme
 بکار برده ایم . و هم غلط فکری و هم لغوی . من کلمه " تقدیر " را پیشنهاد
 میکنم .

هم شدن چربیهای اضافی جلوگیری بعمل آید ، برای مدت معینی که خود احساس نیاز کنند یک " فاسق " بگیرند !
 اینها همه " واقعیت " است! لابد هیات نویسندگان تجربه کرده‌اند و به واقعیت علمی و عینی آن پی برده‌اند و حضرت " استاد محترم " هم که اینگونه " اطلاعات " را در دسترس " بانوان " قرار می‌دهند ، شاید ، بدین وسیله ، برای خود ، نوعی " آگهی " می‌دهند . تلاشی برای جبران کمبود هائی که سن و سال و شکل و شمایل برایشان تحمیل کرده‌اند ، از طریق ایجاد نوع جدیدی از " محلل " ، که چون نامشروع است ، زشتی و نفرت و بی تمدنی چهرهء منفور " محلل " را ندارد و با داشتن همسر - که یک " واقعیت " است ، مغایر نیست و نیازی را که در برخی خانواده ها ، وجود دارد ، و بنا براین " واقعیت " است ، پاسخ می‌گوید !

استعمار هم یک واقعیت است ، ظلم و استثمار طبقاتی هم یک واقعیت است ، واقعیت‌گره یک روشن بین بی تعصبی است که براساس آنچه عینیت خارجی دارد و یک واقعیت علمی و حسی است ، قضاوت میکند و عمل ، و دچار خیال و ایده‌آل و مسائل ذهنی غیر واقعی نمیشود !

می بینیم که ایده‌آلیسم ، یک متفکر ، یک مصلح ، یا یک جمع حزبی و جامعهء ترقیخواه انقلابی را به آرمانها بلند ذهنی و ایده‌آل های طلائی و ارزش های مقدس و نیکی ها و نیازهای متعالی ، اما همه " ناممکن " میخواند و واقعیت های ناهنجار و موانع موجود و آنچه را جبراً روی میدهد و نفی آن محال است ، نادیده میگیرد و یا ناشیانه طرد میکند و خود را از واقعیت های ناپسندکنار میکشد و در یک دنیای ذهنی خیالی و مقدس " مطلق " می اندیشد ، و احساس نمیکند که خود در آن دنیای نیست ، خود غرق در پدیده های عینی و محسوس و شرائط موجودی است که اندیشه و احساس او ، از آن غایب‌اند و او ، در آنجا که نیست ، هست ، و در آنجا که هست ، نیست ! و به عبارت دیگر ، ایده‌آلیست ، متفکری آرمان‌خواه و انسانی

خوب است که در " موجود " ، زندگی میکند و در " موهوم " ، اندیشه و احساس ! رهبری است انقلابی ، که ویران میکند اما نمیتواند بسازد و در حرف زدن ، از همه جلوتر است و در عمل کردن ، از همه عقب تر ، و جامعه‌های را که میسازد ، نقص ندارد ، اما ، نه با " آدمها " ، بلکه ، با " کلمات " ! و این است که " مدینهء افلاطون " ، از " مدینهء محمد (ص) " برتر است ، اما ، به گفته خویش ، نه در زمین ، که در آسمان ! چه ، ایده‌آلیست ، یک " اتوپیا ساز " است و چون ، خوراکی را که برای گرسنه‌ها می‌پزد ، " خیال پلو " است ، هر چه بخواهند ، چربش میکند !

و برعکس ، رآلیست پروازهای اندیشه و صعود روح و بینش و تلاش و آرمان‌خواهی و کمال‌جوئی را در آدمی میکشد و او را در سطح " آنچه هست " نگه میدارد و در قالب " ارزشهای موجود " و " وضع موجود " محصور میسازد و قدرت " خلاقیت " و " عصیان " و " دگرگونی عمیق زندگی " و " تغییر جبر تاریخ و شرائط جامعه و طرز تفکر و نوع نیازها و خواست‌ها و هدف‌های فعلی و همیشگی انسان " را فلج میکند و " تسلیم واقعیت‌ها " و " پذیرای آنچه هست " بارش می‌آورد !

رآلیسم ، گرسنه را مسموم میکند و ایده‌آلیسم ، از گرسنگی ، میکشد !
نه ایده‌آلیسم ، نه رآلیسم ، بلکه ، هردو !

اما اسلام این " چراغ راهی " که " نه شرقی است و نه غربی " (۱) این " کلمهء پاکی که چون درختی پاک " ریشه در " زمین " دارد و شاخه ، روی در " آسمان " (۲) واقعیت‌های موجود را ، در زندگی ، در روح و جسم ، در روابط جمعی ، در نهاد جامعه و در حرکت تاریخ — برخلاف ایده‌آلیسم —

(۱) اشاره به آیه ۳۵ سوره النور " یوقد من شجره مبارکه زیتونه لا شرقیه و لا غربیه "

(۲) اشاره به آیه " کشجره طیبه ، اصلها ثابت ، و فرعها فی السماء "

" می بیند " ، همچون رآلیسم ، وجودشان را اعتراف میکند ، اما بر خلاف رآلیسم-آنهارا " نمیپذیرد " ، آنها را " تغییر میدهد " ، ماهیتشان را ، به شیوه انقلابی ، دگرگون میکند ، و در مسیر ایده آل های خویش ، " میراند " و ، برای نیل به هدف های ایده الیستی خویش ، آرمانهای " حقیقی " ، اما غیر " واقعی " خویش ، آنها را " وسیله میکند " ، مثل رآلیست تسلیم آنها نمیشود ، آنها را تسلیم خود میسازد ، مثل ایده آلیست از آنها نمی گریزد ، به سراغ آنها میرود ، بر سرشان افسار میزند ، رامشان میکند و ، بدینوسیله ، آنچه را " مانع " ایده آلیست ها بود ، " مرکب " ایده آل خویش میکند .

مثلا همین " کنکو بیناژ " (زندگی جفتی) را - که در اروپا بصورت ازدواج نامشروع ، غیرقانونی و منفور و نجس تلقی میشود ، ولی وجود دارد و در همه جای اروپا و امریکا ، و در ممالک بسیار مذهبی و گروه های مذهبی هم هست و حتی بیشتر - اسلام ، با قبول طلاق و جواز ازدواج مجدد و وضع " ازدواج موقت " (متعه یا صیغه) ، آنها را در موارد استثنائی زندگی فردی و وضع غیر عادی اجتماعی ، پذیرفته است ، که اگر نمی پذیرفت ، روی میداد ، ولی بیرون از دسترس و کنترل او . اما اکنون با پذیرفتن ، بعنوان یک واقعیت طبیعی اجتناب ناپذیر ، آنها را یک امر شرعی و قانونی میکند و در نتیجه ، میتواند برآن مسلط شود و شکل آنها را با مبانی حقوقی و اخلاقی خود منطبق سازد ، طرفین را مقید میکند و قوانین را بر دو طرف جاری میسازد و به اصول و شرائط و مقرراتی مقیدشان میکند و احساس گناه کردن و مطرود بودن در چشم خدا و مردم را از وجدان زن و مرد بیرون میآورد ، با تطهیرشان ، پیوند آنها را با مبانی اخلاقی و مذهبی حفظ میکند و فرزندانشان را نیز در محیطی سالم و پاک و طبیعی میپرورد و نیز جامعه را و میدارد تا به چشم گناه و حرامزادگی و پلیدی به آنان ننگرند و

همه این موفقیت‌ها را اسلام از آنرو بدست می‌آورد که این " واقعیت اجتماعی و انسانی " را اعتراف میکند و در نتیجه می‌تواند نتایج و عواقبش را کنترل کند ، به آن یک فرم قانونی بدهد ، شکلش را اصلاح کند و به آن یک وجه مشروع و اخلاقی ببخشد ، این است اعتراف به واقعیت‌های موجود ، که قدرتمان می‌دهد ، تا کنترل و هدایتشان کنیم و بتوانیم بر آنها تسلط داشته باشیم ، و اگر انکار کنیم آنها بر ما تسلط می‌یابند و بی‌خواست ما ، به هر جا که اراده کنند ، خود کشیده میشوند و ما را می‌کشند . چنانکه می‌بینیم هم رآلیست‌ها غرق در واقعیت‌های موجودند ، چه بد و چه خوب ، و هم ایده‌آلیست‌ها که از واقعیت‌ها می‌گریزند ، بلکه ایده‌آلیست‌هایی که فقط به آنچه خوب مطلق و درست مطلق اندیشند ، بیشتر از رآلیست‌ها ، قربانی و اسیر بدیها و ناهنجاریهای عینی هستند ، زیرا رآلیست با واقعیت آشنا و همساز است ، اما ایده‌آلیست که آنها را نمی‌شناسد و نمی‌بیند و جاهلانه و خیالپرستانه نفی میکند ، خود ، در برابر حمله آنها ، بی‌دفاع و ناشی و ضعیف ، بزانو در می‌افتد و نابود میشود .

نمی‌بینیم که غالب دخترهایی که در خانواده خیلی مقدس مآب ، از ماهی نر حوض آب حوضخانه شان رو می‌گرفتند ، چگونه وقتی چشمشان به آبی می‌افتد ، نه تنها شناگر قهار می‌شوند ، که از هول و دستپاچگی و خیالات و ناشیگری و عطش ، خود را در آن غرق میکنند و همه کمبود هایشان را ، با هزار برابر " جریمه دیرکرد " ، می‌پردازند و همچنین ، خیلی " آقا زاده " های خانواده های زهد و تقوی ، که می‌بینیم چه عقده‌گشائی‌ها که نمی‌کنند ! و " تازه متجدد " های " ماقبل مقدس " که از دنیای ایده‌آلیستی محیط قدیمی شبه‌مذهبی شان که از حرمت فیزیک و شیمی و تحصیل و مدرسه و دانشگاه و خط داشتن زن و از ارتفاع یک " جو " کوتاه‌تر کردن ریش و نشستن تا کسی بجای درشکه ، و توسل به دوا با وجود دعا ، و

استعمال کراوات و بلند بودن موی سر و تغییر لباس و آرایش و خرید رادیو و پخش کلام خدا از بلندگو حرف میزدند ، ناگهان ، بدنیای واقعیت‌های جدید پرتاب شده‌اند۔ می بینید که چقدر شلوغ کرده‌اند و چقدر در مصرف های مدرن و مدرنیسم و ادا و اطوار های دوبله شده به فارسی ، و لوکس نمائی و لوسبازی افراط میکنند؟ حتی فرنگی ها را به‌خنده و تعجب می‌اندازند ، چرا؟ چون آنها با این واقعیت ها همراه‌اند و برایشان طبیعی است و ماکه آنها را جاهلانه انکار کردیم و در برابرشان ، ناشیانه ایستادیم ، اکنون که جبرا در مسیرشان قرار گرفته‌ایم ، نمیدانیم چه کنیم نه آنها را میتوانیم خوب و بد کنیم ، بشناسیم و نه خود را از پیش ، برای این " برخوردارها " آماده کردیم و چون نمی‌توانیم واقعیت‌ها را انتخاب کنیم ، طبیعتا ، واقعیت ها ما را انتخاب میکنند و می‌بینیم .

تمدن جدید ، بر همهٔ مرزها و برج و باروهای جهان حمله برد و همه را فرو ریخت . قرون جدید ، جریان تند رنسانس و نهضت روشنفکری و انقلاب کبیر فرانسه و زندگی صنعتی ... پیایی وزیدن گرفتند و هوای جهان را عوض کردند ، تغییر هوای ملک ما نیز یک جبر بود ، یک واقعیت ، و حتمی . مسلم بود که دیر یا زود ، برق می‌آید و ماشین و چاپ و دانشگاه و " دموکراسی " ! و رادیو و تلویزیون و سینما و روزنامه و کتاب و مدرسه و تحصیل و در غرب تکنیک جدید و علوم تازه و تحصیل و کار و آزادی و حقوق اجتماعی و ادعای برابری زن و عصیان جوانان و فرو ریختن مرزهای قومی و حصارهای بستهٔ اجتماعی و ورود ماشین و بانک و سازمان‌های اداری و هجوم سرمایه‌داری و تحصیل مدرنیسم و عقب نشینی سنت و تزلزل طبقات و گروهها و تیپ‌ها و ارزش‌ها و رفتارهای اجتماعی قدیم و ایجاد و گسترش طبقه بورژوازی جدید و نظام تولید و توزیع و مصرف جدید و پیدایش نیازها و پدیده‌ها و مسائل و " وقایع مستحدثه " و حمله افکار و عقاید و مکاتب غربی به فرهنگ و مذهب اسلام و خطرات تازه و برخوردهای شدید و خیلی " چیزهای بد و خوب " دیگر .

رهبران مردم ، نگهبانان و مسئولان اخلاق و هدایت و زندگی و افکار جامعه ، در برابر این واقعیت های اجتناب ناپذیر ، چشمهاشان را بهم گذاشتند و دلشان را همچنان به ایده آل های ذهنی شان و ذهنیات قدیمشان بستند و کوشیدند تا ، با آمدن تاکسی ، درشکه را حفظ کنند و ، در کنار برق ، پیه سوزها را روشن نگاه دارند ، دلیلشان ؟ اینکه آنها منسوب به کفار است و اینها منسوب به قدما . " کارت بجائی رسیده که پیه سوزها را مسخره میکنی ؟ در پرتو نور همین چراغها و با خوردن دود همین پیه سوزها ، کلینی ها و شیخ طوسی ها و سید رضی ها و علامه مجلسی ها . . . بیرون آمده اند !

و برای سد کردن راه این هجوم جهانگیر و متوقف ساختن حرکت این زمان شتابان ، نیرو و وسیله و نقشه ؟ چشم هارا بستن ، سرهارا به قفا برگرداندن و آنگاه ، سب و لعن و ناله و " ندبه " !

" ماشین " ، بر روی جاده های شیب دار و بی مانع ، از قله تمدن و قدرت و سیاست غرب ، با " سرعت برق " بسوی ما - که در عمق دره قرون وسطائی و عقب ماندگی خویش - نشسته بودیم و با خواب رفته بودیم - میراند و پاسداران و مسئولان ما یا همچنان ، بی خبر ، به لای لائی گفتن ادامه دادند و یا آنها که خطر را حس کردند و به مقابله برخاستند ، سرهارا به عقب برگرداندند و ، بنام اینکه " به دین رو کنید " ، مردم ما و اسلام مردم ما را در جهتی " وارونه " راندند و در نتیجه ، بخیال اینکه از خطر پشت میکنند ، پشت به این ماشین سریع السیر مهیب ، ایستادند و این بود که دیدیم چگونه رسید و هم زندگی مردم را و هم ایمان مردم را زیر گرفت و ماشینی را که از سوار شدنش ناشیانه ، اجتناب کردیم ، اینچنین ماهرانه ، سوارمان شد و چون خواستیم در این عصر ، و در برابر این خطر ، هنوز هم از " خرسواری " دست بکشیم ، خودمان را و خرمان ، در زیر " چرخ " های ماشین و زمان ماشین و دست و پا و چنگ و دندان صاحب ماشین ، له کردند و لقمه کردند و بلعیدند و از هضم رابع هم گذراندند !

اینان آگاه بودند، و این حقیقت را بدرستی پیش بینی میکردند که این " واقعیتها " و هجوم این " واقعه‌های نوظهور " برزندگی و فرهنگ ما ، بسیاری از اصالتها ، ارزشها ، مبانی اخلاقی ، اعتقادی ، ایمان ، تقوی ، سلامت روح و استقلال فکری و فرهنگی و در نتیجه ، انسانی این جامعه را فرو میریزد و آلودگی ، در مغز استخوان مردم ، خانه میکند ، اما ، در برابر این جبر نیرومند و فوری که مسائل و روابط و نظام ها و نیازها و مقتضیات خود را تحمیل میکرد و حتی دور افتاده ترین و عقب مانده ترین جامعه های قبیله‌ای را در اعماق صحرا فرا میگرفت ، فقط و فقط گفتند :

" حرام است " ! رادیو؟ نخرید! - فیلم؟ نبینید! - تلویزیون؟ ننشینید! بلندگو؟ نشنوید! - دانشگاه؟ نروید! علوم جدید؟ نخوانید! روزنامه؟ نگیرید! رای؟ ندهید! کار اداری؟ نکنید! - و...
زن؟ هیس! اسمش را نبرید!

در برابر این سیل عالمگیر صنعت و تغییر نظام جهان و این سرمایه‌داری هفت‌خطی که " به اسکیموها یخچال می‌فروشد " ! ایستادند تا از آن جلوگیری کنند و از " وضع سابق " ، تماما دفاع نمایند ، و برای عقب راندن حمله غرب ، تمام سلاح و سرمایه شان هم دو چیز بود و بس :

یک " لفظ " همراه یک " حرف " .

اولی : " حرام " !

دومی : " نه " !

نتیجه چه شد ؟ همین شد که می بینیم " واقعیت‌ها مرزها را شکستند و برج و باروها را فرو ریختند و سنگرها را بر روی سنگرداران بی دفاع - که بجای " مقهور کردن " دشمن مهاجم ، از او " قهر " کرده بودند - ! خراب کردند ، و همه چیز را در هم کوفتند و همچون دسته دسته روباه های مکار و گرگ های خونخوار و کفتار های مرده خوار و نبش قبرکن و سگهای هار زنجیرگسته‌ای که از قفس گریخته باشند و موش های دزد سکه پرستی که

هزار خانه ، پنهان در زیر خاک حفر کرده و هزارها نقب به انبار و خانه و صندوقخانه زده باشند ، بر شهرها و آبادیها و بازارها و مسجدها و خرمنها و حتی خانه های ما ریختند و غارت کردند . . . و " آمدند و کشتند و سوختند و بردند و ، اما - بر خلاف سخن آن مرد بخارائی که در باره سپاهیان جنگیزی گفت نرفتند "

چرا؟ چون کسی آنها را ندیده ! نگهبانان مرزها و پاسداران برجهای ما از اینها بدشان میآمد و بقدری بیزار بودند که نگاهشان نکردند ، نخواستند بروند و خوب و بد کنند و اصلاحشان کنند و با وضع ما و آب و هوا و مردم کشور ما تطبیقشان دهند ، انتخابشان کنند ، وسیله شان سازند ، کنترلشان کنند و بر آنها سوار شوند . در برابر این اتومبیل بی ترمز ، وسط جاده ، ایستادند و زیر آمدند و فلج شدند .

و این است که اکنون ، زن پوشیده ما می خواهد وضع حمل کند ، فریاد میزند که : " چرا مردها " ، " چرا زن ها نباید طبیب زنان باشند ؟ " فرزندش را می خواهد به مدرسه و دانشگاه بگذارد ، ناله اش بلند میشود که : " این ادبیات است یا سالن مد " ؟ " این دانشگاه یک جامعه اسلامی است " ؟ " این مدرسه بوئی از اسلام و اخلاق و معنی دارد " ؟ ! " این رادیوی یک مملکت مذهبی است یا جعبه آواز " ؟ " این تلویزیون " ! .. " این مطبوعات " . " این مجلس " ! .. " این قوانینی که وضع میکنند " ! " این بانکها که ربا خواران قانونی اند " ! " این چه ترجمه هائی است " ؟ " چه فیلمهائی است ؟ " چه تاترهائی " ؟ " چه هنری " ؟ " چه صنعتی " ؟ " وای . این چه تمدنی است " . . . ؟

و به این داد خواه معترض - هر چند اعتراض هایش همه حق - باید گفت که ما حق اعتراض نداریم ، چه ، حافظ .
" چوقسمت ازلی ، بی حضور ما ، کردند گراندکی نه به وفق رضا است ، خرده مگیر " ! و حتی ، در اینجا باید گفت : " اگر همه اش نه به وفق رضا است ،

خرده مگیر " وقتی این واقعیتها آمدند و جا گرفتند و به کار آغاز کردند ، تو غایب شدی ، فرار کردی ، وقتی تو مرد تقوی و مذهب و اخلاق و اسلام و دلسوز مردم و مسئول روح و فکر جامعه و حافظ فرهنگ اسلام ، قهر — کردی و گوشه گرفتی ، طبیعی است که تمدن و صنعت و علم جدید را میرزا ملکم خان میآورد و در جامعه بکار می اندازد .

عالم مسئول اسلامی که از میدان " زمان و زندگی " بیرون می رود و بگوشه ای میخزد و مردم را در عرصه بلا تنها میگذارد و با اسارت دنیا و جهنم زندگیشان و در دست بازیگران ایمان و سرنوشتشان ، رها میکند و به کنج آرام عزلت و عبادت میخزد تا رندانه ، خودش تنهایی به بهشت برود و بی درد سروگرفتاری و خرج و زحمت ، هم نام و عنوانش در این دنیا محفوظ و محترم ماند و هم فلاح و نجاتش ، در آن دنیا ، تامین باشد ، پیدا است که بجای این " عالم مسئول اسلامی " ، " عاقل مزدور استعماری " به " میدان خالی زمان و زندگی مردم " ، پا می نهند و آنگاه ، همه چیز را آنچنان میسازد که بکارش آید و یا به زیانش نباشد و این است که در لحظه های تعیین سرنوشت ما و ایمان و دین ما و دنیای ما ، وقتی نایب های امام ما هم مانند خود امام ما ، ناگهان غایب شدند و مسئولیت های اساسی رهبری و روشنگری و مبارزه و دفاع و جهاد و کارامت و ایمان مردم را به نواب عامه یا خاصه شان ! . . . سپردند ، پیداست که " اصلاح مذهبی " را سید کاظم رشتی و میرزا علی محمد باب و میرزا حسینعلی بهاء میداندار میشوند و " نهضت تجدیدطلبی و ترقیخواهی " را میرزا ملکم خان لاتاری و زعمای فراماسونری و موسسان فراموشخانه . . . و بالاخره ، " انقلاب اجتماعی و سیاسی " را آقا جمال و آقا سید حسن تقی زاده و عین الدوله و خود مظفرالدینشاه و شازده عضدالملک !

میبینیم که در آن هنگام ها و هنگامه ها که اسلام با غرب و استعمار غرب ، درگیر است ، ما — یعنی گروهی که جبهه و نیرو و مسئولیت اسلامی

این جامعه را میسازند۔ در صحنه حضور نداشتیم و در عصری که میرزا علی محمد - میرزا حسنعلی و میرزا ملکم خان و سد حسن تقی زاده در جبهه های دین سازی، غرب زدگی و سیاست بازی بزرگترین قدرتها و موفقیت ها را به آنها دادند، ماسید جمال اسلام و مردم را تنها گذاشتیم و حتی، در زیر باران های تهمت و تکفیر و تفسیق و بهتان بابتیگری و فرنگی گری و مادیگری و نوکری کلیسا و بالشویک فلجش کردیم و به دست استعمار کینه توز و نوکرانش سپردیم تا انتقام بیدار کردن مسلمانان را و احیاء اسلام را و شعار قرآن را از او بگیرند . و سرنوشتش را عبرت دیگران سازند !!

برای دخالت موثر در آنچه که میگذرد، و هدایت حرکت جبری جامعه، به کوششهای عمیق، سنگین و آگاهانه نیازمندیم که خطر ریشه برانداز است و مسئولیت کمر شکن و ایثار میطلبد!

تلقین کنندگان و تسکین و تسلیت دهندگان، و آنها که توده مردم را به حفظ آنچه ماندنی نیست و سلامت این بیماری که رفتنی است، معتقد میکنند و خطر ها را نمیگویند و نیز آنها که جامعه را به پذیرفتن آنچه قابل پذیرفتن نیست، مومن میسازند، بیشتر جامعه را اغفال میکنند و در حالت رکود و سکون و ضعف و تسلیم نگه میدارند.

آنها که "جامعه" جاری و متحرک "میطلبند" و "بهر روزی انسان" را میخواهند، نه اهل آنند که، با دفاع از آنچه قابل دفاع نیست، عوام فریبی کنند و وجهه عمومی بدست آورند، و نه استعداد آن را دارند که، با مدح و ثنای آنچه "مد روز" شده است، "مرد روز" شوند و "دستی" به "جائی بند کنند"، واقعیت ها را - خوشایند یا بد آیند - آنچنان که در جامعه ما وجود دارند، اعتراف میکنند و دردها را میشناسند و از تمامی نیروشان برای درمان کردن کمک میگیرند.

اینان کسانی اند که میدانند زمان حرکت دارد، آگاه میشوند که جامعه سنتی ما، دارد پوست می اندزد، احساس میکنند که قدرتهای بزرگ جهانی

فصد ما را کرده اند تا عوضان کنند .

اینها نه آنقدر " بیدردند " که بنشینند و تماشاکنند ، و نه آنقدر " بیشرم " که آلت دست هردستی و دستگاهی شوند ، و نه آنقدر " بیشعور " که وقتی می بینند سیل به شهر کوفت ، به پستوی خانه شان بخزند و در را به روی زن و بچه شان ببندند که از بلای سیل در امان مانند ! و گلیم خود را از آب بکشند و آن هم به غلط و بیهوده زیرا میدانند که امروز ، دیگر مثل گذشته ، خانواده حصار بسته ای نیست ، اگر دخترت را توی اطاق عقبی خانه ات هم زندانی کنی ، تلویزیون ملی و غیر ملی دنبالش میکند و گیرش می آورد و تمام برنامه های نیمه شبان شکوفه نو و لاله زارنو را بخوردش میدهد .

دو " قالب آدم ربزی "

در جامعه ما دو واقعیت ، دو " چه باید کرد؟ " وجود دارد ، یکی تپی است که متعصانه سنت کهنه موجود را بنام مذهب و اخلاق ، علیرغم زمان ، می خواهد تحمیل کند و نمیتواند و با اینکه میدانند که نمیتواند باز هم در ماندن و نگهداشتن و تحمیل کردن آن بر نسل جوان اصرار میورزد . و یکی تپی است که به عنوان روشنفکری ، یا تجدد مآبی ، یا آزادی خواهی - یا بعنوان اینکه ، اگر من دخالت کنم ، یا امر و نهی و کنترل کنم ، به امل بودن ، قدیمی بودن ، شرقی بودن و عقب مانده بودن و مذهبی و مومن بودن ، متهم میشوم - در برابر تغییر جامعه ، تغییر تیپ دختر و پسرش - نقش مترقی " نعش " را بازی میکند !

یعنی او - فرزند - عمل میکند و این - پدر ، مادر - امکانات را برایش فراهم میسازد که پدر ، مادری روشنفکر لقب بگیرد . اما این سکوت و تسلیم نه از جهت روشنفکری ، و نه از جهت اعتقاد او ، که از عجز و ناتوانی اوست چرا که می بیند اگر فضولی کند ، همین حرمت ظاهری و توخالی را نیز از دست میدهد .

" پایای په په " ! " مامان مداد " !

این دو قالب است ، دو قالب برای ساختن آدم های " ریختنی " دو قالب خشت مالی یکی متعلق به خشت مالهای " چهارباغ اصفهان " ، گنده و بد ترکیب و کج و بدردنخور و پوسیده دوم قالب کوره پزهای فرنگی ، صاف و ظریف و بیدوام ، پوک .

این دو تیپ است و دو راه ، هردو نادرست و بیراهه . چراکه در واقعیت ، سیلی که می خروشد و فرو میکوبد و میبرد ، یکی در میانه ایستاده و میخواهد با دستهایش آب را راه ببندد و دشنام میدهد و فریاد میکشد و لعن و نفرین و گریه و زاری میکند ، و دیگری در کناره سیل ، چون نعشی درازبده درازافتاده است و تماشاگرش بی ارزشی است ، " یک پایا جون ، ماما جون " بی بو و خاصیت و " په په " ای ، خرابارکش نجیب و ساکت و حرف گوش کن برای " فی فی " و " فوفول " ، که صبح تا شب جان میکند و جهایت میکند و کلاه برمیدارد و جیب میزند و با هزار پستی و تملق و دعاء و ثنا و کلک ، جیبش را پر میکند تا اینها خالی کنند و اینها بریزند به جیب کمپانیهای غربی . وجود این دو تیپ — هم آنکه میخواد با گریه زاری و لعن و نفرین و کشیده و لگد ، جلو سیل را به بندد و هم اینکه در ساحل سیل ، چون نعشی وارفته و " واداده " افتاده است — هردو یک نتیجه دارد . حرکت ویران کننده سیل ، بی دخالت و هدایت این دو ، پیش میتازد و دامن میگسترد و همه بنیادها و دیوارها و نهادها را بر سر هردو خراب میکند و همه چیز را می ریزد و میبرد و شهر را مردابی متعفن و مرگبار و تسلیم شده خویش میسازد .

زن در اروپا دچار سرنوشتی شد که ما اکنون بعد از چند قرن گرفتارش شده ایم ، البته با خصوصیتی اضافی . زن اروپائی بی را که مادر ایران می شناسیم زن موجود در اروپا نیست ، زن اروپائی موجود در ایران است ! نه در کوچه ها و خیابانها ، در تلویزیون و رادیو و مجلات زنانه " مارگو " و ارگان بدکاره های " روشنفکر " ، " این هفته "

و زبان و قلم متجددها و فرنگی مآب های ایران ، چهره‌ای که ما بنام زن اروپائی می‌شناسیم ساخت ایران است ، مونتاژ ملی است ، البته این نوع زن ها که پشت مجله " زن روز " می بینیم در اروپا هم هستند اما در جاهای مخصوصی ، و به عنوان " زن شب " ! این غیر از " زن اروپائی " است . چنانکه " زن ایرانی " غیر از برخی از زنان مخصوص در ایران است که جنبهء بین المللی دارند . (۱)

(۱)

در الیانس فرانسه در پاریس درس زبان می‌خواندم هم‌کلاسی داشتم از اسپانیا " جوانکی خوش تیپ ، خوش‌خنده و " مجلسی " . جان میداد برای محافل مخلوط ادبی بزرگان . هنوز اول ورود هر دو مان بود و بزحمت حرف می‌زدیم گفت : از کجائی ؟ گفتم . چه سعادتت . تهران . خوش بحال مردهای ایران ، در اروپا ما باید با یک دختر ، اول سر حرف را واکنیم ، اگر جواب داد ، حرفهای جالبی برایش بزنیم ، و سرگرم‌کننده و باهوش باشیم بعد باهم آشنا شویم ، بعد به تاتری دعوتش کنیم ، شب دیگر به شام ، بعد گردش ، حرف از سیاست ، ادبیات ، شعر و نویسندگان و هنر و مکتبهای هنری و گاهی سیاسی ، بعد اگر حرفها مان هم را گرفت ، با هم رفیق میشویم بعد دعوت به خانه ، کم کم صمیمیت ، بعد دورهء خصوصیت و احتمالاً ، در آخر خواب . از صید تایش یکی تا آخر میرسد و بقیه هر کدام در یکی از این مراحل از چنگمان می‌پرند . اما ایران شما نه ، این حرفها را ندارد یک " چشمک " . گفتم شاید کلمهء " ایرانی " را با " ایتالی " یا جای دیگری عوضی گرفته ، توضیح داد که نه ، او عضو یک تروپ هنری بوده ، از گروه های سیار رقص و موزیک اسپانیائی ، با آن لباسهای سرخ قشنگ ، و به ایران آمده و در تهران بمحافل هنر دوست اشرافی و خیلی متجدد راه یافته و " زن ایرانی " را تجربه کرده است !

بقیه پاورقی در صفحه بعد

فقط بعضی از زن‌های اروپائی هستند که ما حق شناختنشان را داریم و باید همیشه همان‌ها را بشناسیم ، آنهایی را که فیلم‌ها و مجله‌ها و تلویزیون‌های جنسی و رمان‌های جنسی نویسندگان جنسی ما نشان میدهند ، و به عنوان تیپ کلی " زن اروپائی " به ما می‌شناسانند .

حق نداریم آن دختر اروپائی را بشناسیم که از ۱۶ سالگی به صحرای نوبی . به آفریقا ، به صحرای الجزایر و استرالیا می‌رود و تمام عمرش را در آن محیط‌های وحشت و خطر و بیماری و مرگ و قبایل وحشی می‌گذراند و شب و روز ، در جوانی و کمال پیری ، در بارهٔ امواجی که از شاخک‌های مورچه فرستاده میشود و شاخک‌های دیگر آن امواج را میگیرند ، کار میکند و چون عمرا به پایان می‌برد ، دخترش کار و فکر او را دنبال میکند و این نسل دوم زن اروپائی ، در سن ۵۰ سالگی ، به فرانسه باز می‌گردد و در دانشگاه می‌گوید :

" من سخن‌گفتن مورچه را کشف کرده‌ام و بعضی از علائم مکالمهٔ او را یافته‌ام ."

حق نداریم مادام " گواشن " را بشناسیم که تمام عمر را صرف کرد تا ریشهٔ افکار و مسائل فلسفی حکمت‌بوعلی و ابن رشد و ملاصدرا و حاجی ملا هادی سبزواری را در فلسفه یونان و آثار ارسطو و دیگران پیدا کرد و با هم مقایسه نمود و آنچه را حکمای ما از آنها گرفته‌اند نشان داد و آنچه را بد فهمیده‌اند و بد ترجمه کرده‌اند در طی هزار سال تمدن اسلامی تصحیح نمود .

حق نداریم ، مادام " دولا ویدای " ایتالیائی را بشناسیم که یک کارش تصحیح و تکمیل کتاب نفسانیات ابوعلی سینا است از روی نسخهٔ متن رساله

و من - در حالیکه این نام مجسمهٔ رب النوع‌های مادری ، خواهری همسری ، عشق ، کار ، هنر ، صبوری و وفاداری و پاکی و رنج و نیز چهره‌هایی " زینب وار " را برایم تداعی کرده بود ناگهان پادم آمد که : "ها بله !"

نفس ارسطو در زبان یونانی قدیم حق نداریم مادام "کوری" را بشناسیم که کاشف کوانتوم و رادیواکتیویته است .

یا رزاس دولای شاپل را که بیش از همه علمای اسلام و حتی همه شیعیان و کباده کشان فعلی ولایت علی و مدعیان معارف علوی ، او ، یک دختر زیبای آزاد و مرفه سوئدی نژاد ، با دوری از جو فرهنگی اسلامی و زمینه تربیتی و اعتقادی شیعی ، از آغاز جوانی ، زندگی را وقف شناخت آن روحی کرد که در اندام اسلام مجهول ماند و پی بردن به مردی که در زیر کینه های دشمن و حيله های منافق و مدح ثناهای شاعرانه و بی معنای دوست ، پنهان شده است ، درست ترین خطوط سیمای علی ، لطیف ترین موج های روح و ابعاد احساس و بلندترین پرش های اندیشه او را یافت و رنج ها و تنهائیها و شکستها و هراسها و نیازهای او را برای نخستین بار احساس کرد و نه تنها علی احد و بدر و حنین ، که علی محراب و شب و چاههای پیرامون مدینه را نیز پیدا کرد و نهج البلاغه او را - که مسلمانان عرب تنها منتخبات ادبی آن را به تصحیح محمد عبده ، مفتی اعظم اهل تسنن دارند و اهل تشیع علی ، تنها " سخنان جواد فاضل " منسوب به علی را ، و یا ترجمه فیض را که به علی منسوب است ، اما باید به کمک متن عربی خوانند - و این دختر کافر جهنمی بود که هم ، آنچه علی به قلم آورده است ، پراکنده در این کتاب و آن دفتر و یا بیشتر نسخه های خطی پنهان اینجا و آنجا همه را گرد آورد و خواند و ترجمه و تفسیر کرد و زیباترین و عمیق ترین نوشته هائی را که در باره کسی از یک قلم جاری شده است ، درباره علی نوشت و اکنون چهل و دو سال است که لحظهای ، سر از اندیشه و تامل و کار و تحقیق و شناخت او برنگرفته است .

ما حق نداریم دوشیزه " میسن " را بشناسیم که در اشغال پاریس بوسیله نازی ها ، از سنگر " نهضت مقاومت فرانسه " ، ضربه هائی چنان کاری برارتنش هیتلری زد که دوبار ، غایبانه ، به مرگ محکوم شد و با اینکه

خود یهودی است ، انسان بودن و آزادی را در اوجی میفهمد که اکنون ،
 در صف " فدائیان فلسطینی " ، علیه صهیونیسم میجنگد !
 ما حق نداریم هزارها دختر پارسی ! را که دوشادوش مجاهدان
 الجزایری ، بی نام و نشان و بی انتظار پاداشی دنیوی یا ثوابی اخروی ،
 در سازمان های مخفی ، سنگرهای کوهستانی و قلب پایگاههای جنگلی ،
 از سینه آتش ریز صحرای الجزایر تا زیر زمین ها و پناهگاههای شهر شهوت
 و شراب پاریس ، علیه استعمار فرانسه و قداره بندانی چون ژنرال دوگل
 و سوستل و سالان و آرگو ، جنگیدند و شکنجه های هولناک را و شهادت های
 شکوهمند را در راه آزادی ملتی بیگانه ، استقبال کردند .
 ما حق نداریم که " آنجلا " ، دختر امریکائی یا دختر ایرلندی را که
 دولت اسیر ، چه میگویم ؟ همه مردم آزاده جهان و تمام بشریت مجروح
 و محکوم تبعیض و ستم و استثمارچشم به آنان دوخته اند بشناسیم و بدانیم
 که زن فرنگی نه آنچنان که آقایان محترم مسعودی ها و فرامرزی ها ، بنام
 " زن روز " اروپا ، به " اطلاعات بانوان " ما میسرسانند یک عروسک بازیچه
 دون ژون ها و برده پول و تجمل و جواهر ، و کنیز مدرنی که تا وقتی به
 کار است و برای مرد مطرح است که قابل توجه و تمتع هوسبازان و شهوت رانان
 باشد و بعد از آن دوران ، ماشینی است که اسقاط شده است ، بلکه تا آنجا
 پیش رفته که تجسم ایده آل یک ملت و مظهر نجات و غرور و افتخار یک نژاد
 شده است . ما حق داریم مادام " توئیگی " را بشناسیم ، به نام آخرین
 مظهر ایده آل زن متمدن غرب ، ملکه جهان در سال ۷۱ را و درکنارش به
 عنوان برجسته ترین زنان نماینده زن اروپا ، ژاکلین اوناسیس را که با
 پول همه چیزش را معامله میکنند و " ب ب " را و ملکه موناکورا و زنان هفت
 تیر کش پیرامون جیمز باندررا ، یعنی همین ها را که گوشتهای قربانی دستگاههای
 تولید اروپائی اند ، همین اسباب بازی ها و عروسک کوکی های سرمایه داری
 و کنیزان تمدن جدید برای سربندی خواجه های جدید را . فقط اینها را

— که تمامی ارزش اجتماعی و فضائل انسانی شان ، در لباسهاشان است و در اسافل اعضاهاشان — ما ایرانیها حق داریم به عنوان زن متمدن اروپائی بشناسیم . یک بار ندیدم که از دانشگاه کمبریج ، یا سوربن یا هاروارد عکس بردارند و بگویند که دختران دانشجو چگونه میآیند و چگونه می روند ، چگونه در کتابخانه‌ها بر روی نسخه های قرنهای ۱۴ و ۱۵ اروپا و الواحی که از ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ سال پیش در چین پیدا شده ، یا روی نسخه‌های از قرآن ، نسخه هایی از کتب خطی لاتین و یونانی و میخی و سانسکریت ، از صبح تا شب خم میشوند ، بی آنکه تکانی بخورند و چشم به این سو و آن سو بدوانند تا کتابدار کتاب را نمیگیرد و عذرشان را نمیخواهد ، سرشان از روی کتاب برداشته نمی شود و یک دختر جوان آمریکائی ، آلمانی ، فرانسوی — که استعمار نو ما آنها را تیپ دختران تلفونی و یا فواحش مجانی معرفی میکنند که با یک " چشمک خیابانی " و یک " قهوه کافه‌ای " صید میشوند ، تا به دختران متمدن ما بفهمانند که زن روز یعنی همین و دختر روشنفکرو " شایسته " . یعنی همین جور و جزاین ، تعصب است و امل بازی و نشانه عقب ماندگی و فرهنگ قرون وسطائی — در کلاسها و کتابخانه ها و موزه ها و گروههای تحقیق و آزمایشگاهها کار و رفتاری چون استادان و محققان و مستشرقان سالخورده‌های دارند که تنها به علم عشق میورزند و جز در کار خویش ، همه شور و شوق ها و هوی و هوس ها را در زندگی کشته‌اند .

اما ، استعمارنو ، که زمینه ساز استعمارنو است — آنچنان که استعمار کهنه ، بسود استعمار کهنه ، میکوشید تا زن را در جهل سنتی و انحطاط اجتماعی نگاه دارد — از اینان سخن نمیگوید . زیرا ، استعمار هرگز دوست ندارد که دختران ما ، اروپائی فکر و کار کنند .

اندیشمند و آزاد و تولید کننده باشند . او میکوشد از دختران تیپی بسازد که به " دختر بار " موسوم است ، تا بتواند برای او ، دونقش استعماری بزرگرا در جامعه های سنتی غیر اروپائی بازی کنند . یکی اینکه جهت افکار

و احساسات و خواست ها و تلاش های نسل جوان را از " اعالی اعضاء " - گوش و چشم و سر و سینه - به " اسافل اعضاء " بگردانند و آزادی جنسی را بگونه‌ای طرح کنند که هم‌همه " پیوندهای فرهنگی " - یعنی شیرازه و وجودی و قوام ملی یا مذهبی و اصالت و شخصیت تاریخی ما - را از هم بگسلد و هم همه ، آزادی‌های انسانی . یعنی خواست‌ها و هیجان‌های اصلی نسل جوان جامعه‌های آسیائی - آفریقائی و از جمله اسلامی - را در خودمستحیل سازد . نقش دوم ، اینکه هم خود به صورت حریص‌ترین عوامل مصرف شوند و هم قوی‌ترین عوامل ترویج مصرف در جامعه‌های ما .

و برای این کار ، باید دختران دنیای سوم ، تمدن را ، تجدد بفهمند و " زن روز " را ، با " زن بار " اشتباه کنند .

آری ، زنان ما ، نباید این زنان را بشناسند ، زیرا حق ندارند ، خانم " میشن " ها یا " دولاویدیا " ها را " زن روز " ، " یا زن متمدن اروپائی " تلقی کنند و تقلید . آنها فقط دو انتخاب بیشتر ندارند . یا قربانی احترام کهنه ماندن ، یا قربانی احترام نو شدن .

مذهب ؟ " زن سفره " !

تمدن ؟ " زن بار " ! تمام .

همدستی ارتجاع و استعمار

می بینی که چگونه دست پیدای این " سنت‌گرای امل " و دست مرموز و پنهان (و درعین حال ، معلوم و آشکار) (۱) آن " ترقیخواه متجدد " ، در هم فشرده شده اند و هم را یاری میدهند تا همه چیز را در دنیای ما نابود کنند ، تا ما را به شکل مصرف‌کننده ، رام و برده ، آرا م درآورند و تا از دختران ما ، " مانکن های گچی پشت ویتترین " بسازند که نه‌زن شرقی اند و نه غربی . " عروسک‌فرنگی " های توخالی و بزک کرده و گریم شده‌ای که نه احساس زن

(۱) درست مثل شیطان که ، درعین مخفی بودن ، " عدومبین " است .

دیروز ما را دارند و نه شعور زن امروز آنها را ، اسباب بازی های کوکی بی که نه " حوا " یند و نه " آدم " ! نه " همسر " اند و نه " معشوق " ، نه زن خانماند و نه زن کار ، نه در برابر فرزند احساس مسئولیت میکنند و نه در برابر مردم . نه ، نه ، نه ، نه ، !

شتر مرغ هائی اند که نه بار میبرند - که مرغ اند - و نه میپزند - که شترند !

این ها ، نوع " من در آورده " ای از زن اند ، مونتاژ صنایع داخلی ، با مارک قلابی " ساخت اروپا " ، کالاهای فرنگی مآبی که مخصوص مصرف در بازارهای شرقی و اسلامی ، سفارش داده اند و طرح و قالب ریزی شده اند . مواد خامش را استحمار کهنه میدهد و استحمار نو ، در کوره های آدم سوزی و خم های رنگریزی و دستگاہهای مغزشوئی و فرهنگ زدائی و تخلیه معنوی و با اسید ها و اکسیرهای کمیاب و بالآخره ، در تکنولوژی ملت تراشی و نسل سازی و قالب های خودکار آدم ریزی خویش - که استعمار نو را پدید آورده است - آنها را بصورت " کنیزکان روز " ، برای " شب های جنسیت " و " مانکن های لوکس " ، برای " ویتترین های مصرف " میسازند و به نمایش میگذارند .

سنت گرای امل متقدم ، و سرمایه دار متجدد ، با هم عملاً همکاری میکنند تا چنین تیپ تازه ای بوجود بیاید ، یکی بنام " اخلاق و مذهب " و دیگری بنام " آزادی و پیشرفت " ! امل های سنت پرست ، زن را با تازیانه تعصب و ارتجاع میزنند و میرانند و بی آب و نانش میگذارند و خشن و بی رحمانه ، با او رفتار میکنند تا زن ، دیوانه وار و چشم و گوش بسته از دست این عرقچین بسر ریش پهن متعصب و خشن ، خود را در دامن نوازشگران کلاه سیلندری ریش بزی اندازد که آغوش برویش گشوده و با احترام او ، کلاه از سرش برداشته و به ادب ، سر خم کرده و لبخندی مهربان و دلنشین نثارش میکند و رفتاری بسیار جنتلمانه دارد !

همین زن اروپائی که ما میشناسیم - زن عصر جدید - خودش زائیده و نطفه بسته " قرون وسطائی " است ، عکس العمل خشونت‌های ضد انسانی و مرتجعانه کشی‌هایی که در دوران قدرت روحانیت بنام مسیح و مذهب ، زن را تقبیح کردند و ذلیل و محبوس و بردهاش ساختند از استقلال اقتصادی ، از حق مالکیت بر اموال خویش و حتی بر فرزندان خویش و حتی از حق اسم فامیل داشتن ، محروم کردند و حتی منفور خدانشان دادند و عامل فساد ، و حتی مجرم اصلی در افتادن آدم از بهشت به زمین !

در قرون وسطی ، از کشی می‌پرسند : " آیا به خانه ای که زن وجود دارد ، مرد نامحرم وارد بشود ؟ " می‌گوید : " هرگز ! هرگز که اگر این مرد نامحرم بر زن وارد شود و زن را هم نبیند ، باز گناه کرده است " . یعنی اگر مرد نامحرمی به طبقه دوم منزلی وارد شود که ، در زیر زمینی آن ، زنی باشد ، گناه روی داده است . مثل اینکه اصلاً از وجود زن گناه در فضا پخش می‌شود . " سن توماس داکن " می‌گوید : خداوند از آنکه به بیند بر سیمای مردی ، عشق زنی گل انداخته است - حتی اگر زن همسر او باشد - خشم می‌گیرد زیرا جز عشق خداوند نباید در قلبش عشقی جای بگیرد ، مسیح بی همسر زیست و کسانی میتوانند مسیحائی بشوند که هرگز گرد زن نگردند . این است که برادران مسیحی و پدران روحانی - و خواهران مسیحی نیز - در سراسر عمر ، ازدواج نمیکنند ، زیرا ازدواج پیوندی است که خداوند را خشمگین میکند ، فقط باید با خدای ما ، با عیسی مسیح ، پیوند داشت ، زیرا دو عشق در یک قلب جا نمیگیرد ، زیرا آنهایی میتوانند روحانی - حامل روح القدس - باشند که مجرد زیست کنند .

در مسیحیت ، " گناه اولیه Peché Original گناه زن بود ، و مرد - به عنوان فرزند آدم - هرگاه بسوی زنی رود - حتی اگر آن زن همسرش باشد - چنانکه حوا همسر شرعی آدم بود - باز گناه نخستین و گناه اصلی را تکرار کرده است و گناه و عصیان آدم را در خاطره خداوند تداعی کرده

است .

پس باید کاری کرد که خدا به یاد آدم و گناه آدم نیفتد . زن در اندیشه قرون وسطائی اینهمه منفور و عاجز است و محروم از مالکیت . آنچنانکه وقتی زن با املاک شخصی خود ، به خانه شوهر وارد میشود ، حق مالکیتش سلب میشود .

مالکیت او ، خود به خود به شوهر منتقل میشود . زیرا زن خود صاحب شخصیتی نیست - علائم و آثار آن هنوز در اروپای متمدن امروز هست که برای ما که رفتارمان در برابر زن ، بیشتر تحت تاثیر سنت های ایران ساسانی و میراث های طبقاتی ، تاریخی و اخلاق مسیحیت و زهد مذهبی غیر اسلامی است تا اسلام - اصلاً " غیر قابل قبول است .

حتی امروز زن بمجردی که ازدواج میکند ، تغییر اسم میدهد . یعنی نام فامیلش را از دست میدهد ، و این تغییر نه تنها در محیط خانه و یا بطور عرفی است که رسماً " در اسناد ، در کارنامه های تحصیلی ، در شناسنامه ، در گذرنامه و در همه جا نام خانوادگی شوهر جانشین نام خانوادگی پدرش میشود . و این یعنی ، زن خود هیچ نیست ، خود وجود ذاتی ندارد ، اسم معنی است و - موجودی بی معنی ، قائم به غیر . تا خانه والدین است ، بانام پدر صاحب قدیمش ، زندگی میکند و چون به خانه شوهر می آید ، نام مردی دیگر ، صاحب جدیدش ، او را مشخص میکند ، و خود اعتبار و ارزش " نام داشتن " را ندارد . این سنت در ایران هم اثر گذاشته است ، چون یک سنت اروپائی است ، کارازما بهترین است ، ولو یک سنت عصر بردگی ، ولو یک خرافه ، یک رفتار نفرت بار زشت ، همینکه مارک فرنگی داشت برای متجدد ما که یک مقلد عاجز بی تشخیص است موجه میشود .

در مقلد ، چه متجدد و چه متقدم ، شعور و اراده و انتخاب و قضاوت بد و خوب ، حق و باطل تعطیل است ، بنیاد او را اصل " هر عیب که سلطان بپسندد هنراست " تعیین میکند تا آنجا که . " اگر او روز را گوید

شب است این ، ببايد گفت : " اينک ماه و پروين " .
 در اوراق رسمي و اسناد مربوط به زنان متاهل در اروپا ، از دونام
 سواء ميشود . يکي ميپرسند : نام ؟ دوم : نام دختری (Jeune fille)
 در اولی نام فاميل فعليش را که پس از ازدواج ميگيرد مينويسد که نام فاميل
 شوهرش است و در دومی نام فاميل قبليش را که دختر جوان مجردی بود ،
 و در خانه پدر مي زيسته ، نام فاميل پدری اش .

يعنی زن متعلق به صاحبخانه است و اگر خانه ای هم از نظر مالی از
 آن خود زن بود و " صاحب خانه " بود ، چون زن است " صاحبخانه "
 نميشود ، در خانه پدر که بود نام فاميل پدر و بخانه شوهر که آمد نام
 فاميل شوهر . بدین علت پس از ازدواج رسماً و عرفاً اسمش را عوض میکنند .
 متجدد ما هم تازگی متوجه اين سنت فرنگی ها شده و پس از ازدواج
 اسمش را عوض ميکنند اما اسم خاصش را نه اسم فاميلش را . اين ديگر خیلی
 مضحک است ، نمونه گويائی از نوع تقليدهائیکه شبه فرنگی ما از اين
 " نژاد برتر " . ميکند ، اولاً هرچه آنها ميکنند اين بدون آنکه علتش را ،
 معنيش را و فايده اش را و ارزشش را بفهمد تکرار ميکند و تقليد ، " چون
 شعور ندارد " .

و از طرفی ، همان کار و رفتاری را هم که فرنگی ميکند ، اين عوضی
 انجام ميدهد و ناشیانه و مضحک ، " چون شناخت ندارد " . اين است که
 ميگوئيم . در جامعه متجدد ما ، شبه فرنگی هائی ساخته شده اند و ميشوند
 که به فرنگی شبیه نيستند . و اروپائی مآبهايی که نمونه اش را هم در اروپا
 کسی ندیده است .

هم اکنون ، درقوانين فرانسه ، زن پس از جداشدن از شوهر ، کوچکترین
 حقی نسبت به فرزندان ندارد ، در صورتیکه در اسلام - اسلام اول و خالص
 نه اسلام فعلی مخلوط - از نظر شخصیت و حقوق ، زن بقدری مستقل است که
 حتی برای شيردادن فرزندش ميتواند از شوهر مطالبهء مزد کند ، و ميتواند

بی دخالت شوهر تجارت کند، کار کند و درکاری تولیدی، "مستقلا" و "مستقیما" دست و یادستمایه‌اش را بکار ببندازد و بعبارت جامعه‌تراستقلال اقتصادی دارد. آنهمه فشار ضد انسانی و شبه‌مذهبی - بنام دین - علیه زن، باعث شد که اروپای امروز عکس‌العمل نشان دهد. و این عکس‌العمل قرون وسطای ضد زن است که خاطر ما شهنوز در فکر و اندیشه‌زن امروز باقی است. و هنوز در ایتالیا و اسپانیا - که مذهب قوی‌تر است - با همه اعلامیه‌های آزادی و حقوق بشر - و امثال این شوخی‌های بزرگ - زن از بسیاری از حقوق انسانی محروم است. آزادی‌های انسانی و حقوق اجتماعی می‌گویم نه آزادی و حقوق جنسی که می‌بینیم به این سرعت رها می‌یابد و در ازای مواد خامی چون نفت و الماس و کائوچو و کنف و مس و قهوه و اورانیوم دنیای دوم (دنیای سوم سابق) که به ارزانی به اروپا وارد می‌شود، "آزادی و اخلاق و تکنیک و فرهنگ و هنر و ادبیات ویژه جنسی" به این دنیای گرسنه غارت شده رایگان و سخاوتمندانه پیاپی صادر می‌گردد و همه وسائل ارتباطی و تبلیغاتی و امکانات اجتماعی و فنی و هنری و آموزشی یک مملکت "عقب‌انداخته شده" در خدمت ترویج و توجیه و توسعه آن قرار می‌گیرد. اینها غیر از آزادیها و حقوق انسانی است. آزادی‌های جنسی فریبی است از نوع فریبهای بیشمار "استعمار جدید" که نظام پلید سرمایه‌داری غربی در جهان امروز، شرق و غرب، خودی و بیگانه، بدان دامن می‌زند تا "استثمار مردم غرب" و "استعمار ملت‌های شرق" در محیط امن و امانی صورت گیرد و ادامه یابد و بخصوص نسل جوان که هم یک عنصر عصیانی و گستاخ و بی‌تحمل است و هم قید مذهب‌های تخدیری و بند سنت‌های موروثی را بردست و پای اندیشه و احساسش ندارد و هر لحظه ممکن است برآشوبد و دست بکاری‌زند که مصلحت نیست، سرش در منجلاب "عشقهای ارزان قیمت‌فرنگی" و در هوای "آزادیهای ساخت سرمایه‌داری" چنان غرق و منگ شود که خبر نشود که در دنیا چه خبر است و چنان خود را اشباع کند که فقر و اسارت

خویش را حس نکند و این است که در آسیا و افریقا و امریکای لاتین میبینیم که چگونه عوامل داخلی "استبداد" هم بشدت و جدیت و اصرار جنون آمیزی، حقوق و آزادیهای جنسی اعطائی سرمایه داری غرب را تشدید و تقویت می کنند و زمینه را برای رواج روز افزون آن فراهم می آورند.

و این است که میتوان با اندکی هوشیاری و شناخت، در پس چهرهٔ جذاب این "جهش طوفانی جنسیت"، اهریمن دنیای جدید را باز شناخت و نیزبت بزرگ و سه چهرهٔ مذهب تثلیث این عصر را: "استعمار" و "استعمار" و "استبداد"، که از فروید پیغمبر کذابی ساختند و از فرویدیسم مذهبی علمی و انسانی، و از جنسیت یک وجدان اخلاقی و یک دستگاه حقوقی، و بالاخره از "شهوت"، معبد نیایش و پرستش و عبادت و عبودیتی نیرومند بنا کردند که نخستین قربانی‌ئی که در آستانهٔ این معبد ذبح شد، "زن" بود.

زن در نقش فرهنگی و پایگاه اجتماعی عصر جدید

پس از "رنسانس" در قرن پانزده و شانزده و گذر از عصر سنتی و مذهبی قدیم، بینش عقلی دکارتی و منطق حسابگر تحلیلی، جانشین عاطفهٔ غریزی و احساس مذهبی شد و "فردیت" (اندیویدوآلیسم) به معنی دورکهمی آن، یعنی استقلال فردی در برابر جامعه (خانواده، قبیله، ملت)، یا "من‌گرایی" جانشین روح واحد جمعی و "ماگرایی" (سوسیالیسم دورکهمی) اصالت "سود" (Utilité) جانشین اصالت "ارزش" (value)، اصالت "واقعیت" (رآلیسم)، جانشین اصالت "ایده‌آل" (ایده‌آلیسم) اصالت غرائز عینی، جانشین اصالت کشش‌های روحی، اصالت رفاه و برخورداری زندگی، جانشین کمال جوئی و تقوی و استغناء، "روابط عاقلانهٔ منطقی و انتخاب شدهٔ خود آگاه اعتباری" جانشین پیوندهای مقدس روحی و ادبی و فطری و تحلیل ناپذیر با لذت ابدی گونه "و بالاخره"، "پدیده‌های معلوم و مصلحت آمیز مفید ارادی قابل

تجزیه و تحلیل عقلی و تعلیل بردار نسبی و تغییر پذیر و زمینی " - که مجموعاً جهان و انسان و زندگی و فرهنگ و همه ابعاد جهان و عناصر جامعه و جلوه‌های بیشمار روح جدید را تشکیل می‌دهند - جانشین مایه‌های مرموز الهامی و حقیقت آمیز ارزشمند فوق اراده^۶ توصیف ناپذیر ماوراء عقلی و بیرون از تسلسل علمیت منطقی علمی ، و جاودان و غیبی و افلاطونی ، گردید- که ریشه در عمق وجود دارند و از ابدیت سر میزنند و جلوه‌ها ئی معمائی از جهان دیگرند و از ذات قداست و مطلق و نهاده‌های تقدیر الهی سرچشمه میگیرند - و بالاخره ، طبیعت جانشین ماوراء الطبیعه و علم جانشین الهام و " لذت " جانشین " عفت " ، و " سعادت " جانشین " کمال " و " آسایش " جانشین " تقوی " و به تعبیر فرانسیس بیکن : " قدرت " جانشین " حقیقت " شد .

این دگرگونی روحی و فکری و تحول عمیق ارزشهای انسانی و تغییر جهت اساسی فرهنگ و دانش و احساس و زندگی ، در خانواده ، در عشق ، در رابطه زن و مرد و تلقی مرد از زن و " وضعیت زن در جامعه و در برابر مرد و در متن زندگی و ادبیات و هنر و احساسات " ، آثار انقلابی ریشه داری گذاشت . علم و بینش منطقی دکارتی ، همه چیز و حتی مقدسات و اصول اخلاقی را که همیشه انسان به چشم ارزشهای ماوراء عقلی و فضائل خدائی می نگریست ، همچون اشیاء مادی تحلیل کرد و از جمله ، زن و عشق را که همواره در " هاله " ای از قداست و خیال و روح و الهام و شعر و اسرار دست نیافتنی پنهان بود ، بر روی تخته تشریح گذاشتند و تجزیه و تحلیلش کردند . کسی هم که چنین کاری را برعهده داشت " کلود برنارد " بود که انسان را یکلش بیروح میدید و فروید که روح را یک خوک بیمار . و بر سر این هردو تا ، سایه بورژواکه زندگی را " پول " می فهمید ، نتیجه تحقیقات این شده می بینیم . در برابر این ها ، ملاهای مسیحیت بودند و در کنار این آزمایشگاه ، کلیسا بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت جز تکفیر . و آنهم

چماقی بود که دیگر کسی از آن هراسی نداشت و در برابر این ها که بهر حال - استدلال میکردند و نمونه‌شان میدادند ، " و امدهبا " گفتن و فتواهای بیدلیل صادر کردن و آتش جهنم را به رخ کشیدن اثری نمیکرد . زن که در گذشته عضو خانواده بود و اگر شخصیت مستقل انسانی نداشت در خانواده - که یک روح واحد بود - حل شده بود ، کم کم از لحاظ اقتصادی هم استقلال یافت چون توانست در خارج کار کند و زندگی صنعتی و پر حرکت و پیچیده جدید و توسعه روز افزون مشاغل اجتماعی ، زن را نیز از خانه ها بیرون کشید و بکار می داشت . استقلال اقتصادی ، از لحاظ اجتماعی نیز مستقلش میکند و بعد در کنار شوهر و فرزندان ، وجود بالذاتی می یابد و مستقل میشود . . . اکنون زن ، پیش از تشکیل خانواده نیز استقلال فردی دارد ، و چون رشد عقلی و منطقی یافته است ، خود بخود رفتارش با دیگران - با مرد ، با معشوق ، با پدر و با خانواده منته بر پایه احساس عاطفی و جاذبه فطری و کشش ناخود آگاه عمیق روحی ، بلکه بر محاسبات عقلی و حسابگری های دقیق مصلحتی است . بینش حسابگر و واقعیت بین و تحلیلی و علمی و " من گرائی " و مصلحت و منافع فردی و پرداختن به فرد و اصالت غرائز و لذت جوئی و برخورداری و آسایش و عقل و سعادت جوئی زن را از بسیاری قید های اجتماعی و خانوادگی و مذهبی آزاد کرد و در عین حال ، بسیاری از احساس های عمیق و مرموز و غیر عقلی عاطفی و انسانی را از او گرفت و (تنهایش کرد) ، زیرا مستقلش کرده بود .

" دور کهیم " اثبات کرده است که در گذشته ، روح اجتماعی نیرومند بوده ، اما بمیزانی که تعقل و اقتصاد و فردیت - از نظر اقتصادی - رشد پیدا کرده است ، افراد پیوند های خویشاوندی و عاطفی و اعتقادی سنتی و روحی را بریده اند و مستقل شده اند و این استقلال امتیازات فراوانیشان بخشیده است . آنچنانکه دختری هیجده ساله ، میتواند بسادگی اطاقی در آپارتمانی بگیرد و تنها بی هیچ رهبر و بالاسر داشتنی - زندگی کند ،

و یک زن میتواند در خانواده ، از آزادی های بسیاری برخوردار باشد ، چون استقلال اقتصادی دارد ، هرقت زندگیش با رنج درآمیخت ، میتواند زندگی را رها کند ، چون حقوق فردی دارد و چون استقلال اقتصادی دارند ، و چون عاقلانه رفتار میکنند و تحمل رنج بخاطر دیگری با عقل سالم سازگار نیست ، هروقت باید فداکاری کند ، ایثار کند ، از آسایش لذت و آزادی و برخورداری و سلامت خود بخاطر عشق یکمرد ، سپاس یک حرمت ، وفای به یک سوگند ، نگهداری یک پیمان ، یک پیوند ، چشم بپوشد ، چشم نمیپوشد ، چون مسائلی چون وفا و فداکاری و ایثار و سپاس و حرمت و سوگند و پیمان و عشق مسائلی روحی و اخلاقی اند و قابل تحلیل عقلی و منطقی نیستند .

" زندگی خود را فدا کنم تا دیگری زندگی کند " ، " رنج را تحمل کنم تا دیگری بیاساید " ، معامله ای است که با هیچ حسابی جور در نمی آید ، من به او نیازی ندارم پس چه کسی میتواند به این سوءال جواب بدهد که : چرا بخاطر او - که بمن نیاز دارد - خود را قربانی کنم و به او وفا دار بمانم ؟ چرا یک مرد زشت ضعیف را بخاطر پیمانی ، سوگندی ، به خاطر قراری که وقتی زیبا و قوی بود یا تنها امکان موجود در برابرم بود با وی گذاشتم تحمل کنم و از مرد زیبای نیرومندی که در سر راهم هست و روح و هم غریزه ام را اشباع میکند چشم بپوشم ؟

مساله ای که سارتر مطرح میکند : زنی همسر مردیست که هیچ جاذبه ای ندارد ، در برابرش مردی هست که جذاب است و هم به او عشق میورزد . حساب عقل روشن است . هردو مورد به او نیازمندند ، یکی بعنوان یک همسر ، دیگری بعنوان یک ، عشق ، اما زن به اولی نیازی ندارد و نیازمند دومی است ، با وفادار ماندن به همسرش دو نیاز قربانی یک نیاز شده است و در رها کردن او ، یک نیاز فدای دنیاز شده است . تکلیف این زن معلوم است . عقل حکم قاطعش را صادر کرد ، یک معادله ریاضی دقیق . آن عاملی که این زن را وامیدارد که دو نیاز انسانی را فدای یک نیاز قطعاً

یک عامل عقلی منطقی نیست، نه دکارت ، نه فروید، هیچ کدام آن را نمی فهمند ، زن عاقل ، حساب میکند و منطقی عمل میکند ، استقلال اقتصادی و حقوق اجتماعی هم به امکان میدهند که این کار را بکند ، میکند . فرزند بدنیا می آید . یک کودک ، آزادی پدر و مادر را مقید میکند . عقل نمی تواند بپذیرد که آسایش و آزادی دو انسان برای یک انسان فدا شود ، بچه را یا بدنیا نمی آورند و یا به یک دایه ، یا یک موسسه میگذارند . همه این پیوندهای غیر عملی ، احساسات غیر منطقی ، قیدهای اخلاقی و سنتی و روانی و وجدانی که زن را " نگه میداشت " و او را در متن و عمق روح خانواده حل میکرد و با صد رشته مرموز نامرئی نامعقول و غیر علمی ، به تحمل و وفاداری و گذشت و رنج و فداکاری ، به شوهر و فرزند و خانه و خانواده و خویشاوند و اصول و ارزشهای زندگی عاطفی و فامیلی پیوند ناگسستنی و عمیق و توصیف ناپذیر میداد گسسته شد ، بدین ترتیب استقلال اقتصادی و اجتماعی و روحی و رشد عقلی و غلبه منطق بر احساسات و واقعیت بینی بر حقیقت جوئی ، و بجای آن روح جمعی - که فرد در آن حل شده بود - روح فردی و استقلالش بخشید . و همین اصل ، به میزانی که او را از آزادی ها و امکان های اجتماعی فراوانی برخوردار میکند ، از دیگران جدایش می سازد و او را تنها میکند .

تنهایی

تنهایی ، بزرگترین فاجعه قرن است . " هالبواکس " در کتابی بنام " خودکشی " و " دورکهمیم " در کتاب دیگری با زهم بانام " خودکشی " ، از نظر جامعه شناسی خود کشی را در اروپا تحلیل کرده اند . خودکشی ، در شرق بعنوان حادثه های گاه بگاه و استثنائی است ، اما در اروپا بعنوان نه " حادثه " بلکه پدیده های اجتماعی است ، واقعه نیست واقعیت است . که منحنیش در ممالک پیشرفته روز بروز بالاتر میرود . آنچنانکه در اسپانیا ، که کشوری عقب افتاده است - با مقیاس کشورهای

اروپائی - کمتر و در اروپای شمالی بیشتر و در آمریکای شمالی بیشتر از همه و همین منحنی نیز در یک کشور، میان روستا و شهر، و در یک شهر، میان قسمتهای پیشرفته و بخش های عقب مانده و در یک جامعه، میان گروه غیر مذهبی و متجدد و مذهبی و قدیمی، صادق است. چرا که انسانها تنها ایند و بقول شاملو:

کوهها با همد و تنها ایند - همچو ما، با همان تنها یان

مذهب افراد را بهم پیوند میداد و یک روح مشترک در پیروان خود پدید میآورد، و نیز هر فردی را با خدایش همدم میساخت، در گذشته، هر فردی با صدها پیوند خویشاوندی و خانوادگی و آشنائی و قومی از درون با دیگران ارتباط داشت، بی نیازی اقتصادی و اجتماعی، افراد را از هم بی نیاز کرد، جامعه بجای افراد پیرامون و بجای خانواده و همسایه و پدر و مادر و فرزند و دوست و خویشاوند، از فرد دفاع میکند و احتیاجات مادی و روحیش را تامین میکند، رشد عقلی و منطقی هم به این پیوندهای روحی و مذهبی سنتی حمله میبرد، رشد عقلی و منطقی ریاضی و حسابی و روح مادی و غریزی و برخوردار، این پیوندهای روحی غیر عقلی را متزلزل میکند، فرد استقلال می یابد، خودگرا میشود، به دیگران بی نیاز میشود و آنگاه "تنها میگردد". چون دیگران نیز چنین شده اند و وقتی به او نیازی نداشتند از او کنده میشوند، هرکسی برای مصلحتی و به سراغ فایدهای سراغ او را میگیرد، فرد در جزیرهء مستقل خویش تنها میشود و آنگاه خود کشی - که همسایهء دیوار به دیوار تنهائی است - بر او حمله میبرد. زن مردش را انتخاب میکند و مرد، زنش را، اما عاملی که زن و مرد را - که هر دو مستقل اند و مقتدر و بی نیاز - بسوی هم میخواند، عامل جنسی، عاطفی، عشق و محبت و پیوند اجتماعی و سنت و میل به انیس و همدم و هم سخن و کششهای مرموز توصیف ناپذیر نیست... - امروز صدای دعوتشان

مرده است . پس چیست ؟ یک محاسبهٔ عاقلانهٔ سست و بی نور ، یا یک ضرورت قانونی و یک "زور" .

آزادیهای جنسی ، در اندیشهٔ زن و مرد - که "رسم" از ابتدای بلوغ و "عملا" از هرجزمانی که بخواهند - آغاز میشود این اعتقاد را پدید آورده است که برای ارضاء غریزهٔ جنسی فقط داشتن غریزهٔ جنسی لازم است و اگر هم ضعیف بود ، ضعفش را با پول میتواند جبران کند ، فقط پول لازم است و در سطح های مختلف و یا پولهای مختلف میشود غریزهٔ جنسی را ارضاء کرد ، بهر حال میتوان همیشه و در هر سنی یا "دون ژون" بود و یا "اوناسیس" . بانوی اول آمریکا را هم ، میتوان با مبلغی خرید ، فرقی با آنها که سر چهار راه می ایستند در نرخ او است . و چون دختر و پسر - هر دو - از آزادی جنسی برخوردارند ، در دورهٔ قدرت غریزهٔ جنسی مصلحت نمی بینند که خود را برای تمام عمر مقید کنند . و با منطق و عقل و حساب و اصالت لذت زندگی و برخورداری و اندیوید و آلیسم و رآلیسم و غیره هیچکدام فتوی نمیدهند که فرد آزادیهای متنوع خود را و برخورداری اش را از زیبایی ، از جاذبه ها و تیپهای نامحدود ، در یک فرد زندانی کند .

تشکیل خانواده

زن و مرد ، دوره قدرت غریزه جنسی را آزادانه در دانشنگها ، رستوران ها ، گردشگاهها و مجالسی از اینگونه ، میگذرانند ، تا زن به خود میآید ، دور و برش را خالی می بیند ، دیگر کسی به سراغش نمی آید و اگر می آید برای تجدید خاطرهای است از گذشته . و مرد دورهٔ تجربهٔ آزادیهای جنسی را گذرانده و از هرباغی ، گلی و از هرگلی ، بوئی گرفته و رفته است ، اکنون دیگر هیچ چیز برایش جالب و تازه نیست . غریزه جنسی فروکش کرده است ، حب جاه و مال و شهرت طلبی و مقام پرستی جانشینش شده است ، و میل سامان گرفتن خانه و خانواده تشکیل دادن ، در وجودش سرمیکشد .

زن ، با احساس خطر از اینکه دیگر دور و برش شلوغ نیست و کسی سراغش

را نمیگیرد ، و مرد نیز باختگی از آزادیها و تجربه های متنوع و بی پایان جنسی که دیگر دلش را زده ، رو در روی هم قرار میگیرند و در انتهای راههای طولانی و خسته کنند بهم میرسند و میخواهند تشکیل خانواده بدهند .

خانواده تشکیل میشود اما آنچه این دورا به یک خانه کشانده است و دست بدست هم داده ، هراس زن است از ورشکستگی و فرار مرد است از خستگی و دلزدگی ! خانواده تشکیل شده است ، اما بجای عشق و شدت ایده آل - بجای اینکه بودنشان باهم احساس و تپش بیافریند و عظمت و شکوه و تخیل ایجاد کند - خستگی و بیزاری آمده است ، که هیچ چیز تازگی ندارد و می دانند چه خبر است . هیچ خبر .

چیزی نیست که چنگی به دل زند ، میدانند که چرا هم را یافته اند و چه نیازی بهم دارند ، هر دو با آگاهی تمام ، با محاسبهء درست و عاقلانه ، سراغ هم آمده اند و هر کدام میدانند که از طرفش ، با لحن " قربانم بشی الهی " . چه میخواهد . هر کدام دیگری را برای احتیاج خودش وسیله گرفته است . هر دو فدای هم و قربان و صدقهء هم اند اما در عکس جهتی که ما میفهمیم .

این است که در روزهای ازدواج ، تالار بزرگ عمومی شهرداری پر میشود - که در کلیسا راه نمیدهند - و کسی از طرف شهردار - با آرمی روی سینه ، در قیافه یک کارمند اداره ، - نه یک روحانی (چهره ای نمایندهء روح و ایمان و حرمت و قداست) - زوج زوج معرفی میکند ، درست همچون کله قند های قالبی ، از روی لیستی نامهارا میخواند و " بله " میگیرد که غالباً چندین بچه نیز پشت سر عروس و داماد " بله " میگویند . و نشان میدهند که این " بله " را آنها به دهان پدر و مادرشان تحمیل شده برهمشان داده اند - پولی میدهند و لیستی را امضاء میکنند و پایان میگیرد و همه به - قالبشان - خانه شان بر میگردند . جالب اینجاست که مثلاً از دویست ،

سپرد عروس، فقط بیست سی نفر لباس عروسی به تن کرده اند و بیشتر گفته اند، در این سن و سال و این وضع، این سبک گریها - لباس عروسی پوشیدن برای ما - خوب نیست!

و بعد زن بکاری میرود و مرد بکاری، و با دوستانشان "راندوو" - دارند که ظهر در رستوران جمع شوند و نهار را با هم بخورند، و این در صورتی است که عروسی شور و هیجانی داشته باشد، وگرنه یادشان میرود که قضیه چه بوده و چه اتفاقی افتاده است، غالباً دم در شهرداری پس از عقد شهرداری، عروس و داماد، که چند یا چندین سال است با هم زندگی میکنند و هرکدام، چند یا چندین سال با دیگری و دیگران، بهمنگاهی خنک میکنند که یعنی چه؟ کجا بروند؟ به تفریح؟ که هزار بار با هم رفته اند، هم آغوشی؟ که مزه؟ هم را هزار بار چشیده اند و از مزه در رفته اند. به خانه؟ از خانه می آیند. چه چیز برایشان جاذبه دارد؟ خیالشان و احساسشان را تحریک میکند؟ هیچ. پس بهتر است هرکدام بروند دنبال کارشان، مثل همیشه، هر روز. خانواده چنین تشکیل میشود. هر دو - زن و مرد - با محاسبهای دقیق هم را یافته اند و شرکتی اقتصادی تشکیل داده اند. یا با اجبار و فشار قانون و به ازدواج تن داده اند. و این در هنگامی بوده است که بچه آمده و پدر و مادرش را عروس و داماد کرده است. و این دو بی هیچ شور و احساس و اشتیاقی با هم بودن را گردن نهاده اند. اما نه نیازی بهم دارند و نه در هم پناهی میجویند، نه رازی در یکدیگر احساس میکنند و نه معنائی در وصال و نه چیزی آغاز میشود و نه چیزی عوض میشود و نه نکاتی در خیال، تپشی در دل و نه حتی لبخندی بر لب مینشانند. چنین است که پایه خانواده سست میشود، چون سست بنامیشود، و فرزندان، در خانواده، شور و گرما و جذبه ای نمی بینند. و پدر و مادر - چون نمیتوانند آنهمه آزادیشان را فدای بچه های کنند - کودک را به جایی میسپارند و فقط پولی میپردازند و خود به زندگی آزادانه شان ادامه میدهند.

و بعد همچنان که با قوانین منطق و مصلحتی با هم شریک شدند و خانواده تشکیل دادند ، از هم جدا میشوند و خانواده می پاشد ، زیرا باز همان بینش و همان منطق و روح و امکانات ادامه دارد . مردی که طعم صدها آغوش گرم و جوان را چشیده ، یک زن خسته از جوش افتاده پخته - که تسلطش در رفتار جنسی مرد را متنفر میکند - چگونه میتواند برایش سیرکننده باشد ؟ و نگاهش دارد ؟ و برعکس . زن نیز همیشه ، با خاطره صدها " مقایسه " ، مرد فرسوده جا افتاده اش را در آغوش میگیرد و در این مقایسه ها بیشک نمره وی معلوم است . و در این حال ، در بیرون این خانه بی شور و حال و بی تازگی و جاذبه ، مثل همیشه آغوش ها بازند و کافه ها داغ و محفل ها و تجربه ها و کانون های رسمی و غیر رسمی . . . و باز آن عاملی که علیرغم این دعوت ، این دورا در این خانه نگهدارد ، یک عامل غیر عقلی است .

زن در نظام مصرفی ، جنسیت بجای عشق

در جامعه ای که اصالت از آن " تولید و مصرف " و " مصرف و تولید " اقتصادی است و تعقل نیز جز اقتصاد چیزی نمی فهمد ، زن نه بعنوان موجودی خیال انگیز ، مخاطب احساسات پاک ، معشوق عشقهای بسیار بزرگ ، پیوند تقدس ، مادر ، همدم ، کانون الهام ، آینه صادقی در برابر خویشتن راستین مرد ، بلکه بعنوان کالائی اقتصادی است که به میزان جاذبه جنسی اش ، خرید و فروش میشود .

سرمایه داری ، زن را چنان ساخت که به دو کار بیايد ، یکی این که جامعه هنگام فراغت - فاصله دوکار - به سرنوشت اجتماعی ، به استثمر شدنش ، به آینده خشک و پوچو بی هدفی که بورژوازی برایش ساخته است نیندیشد . و نپرسد " چرا کار میکنم ؟ " ، " چرا زندگی میکنیم ؟ " ، " از طرفی که و برای چه کسی اینهمه رنج میبریم " ؟ .

· زن ، بعنوان ابزار سرگرمی و بعنوان تنها موجودی که جنسیت و سکسوالیته دارد ، بکار گرفته شد ، تا نگذارد کارگر و کارمند و روشنفکر ، در لحظات

فراغت، به اندیشه های ضد طبقاتی و سرمایه داری پردازند ، و بکارگرفته شد که تمامی خلاء و حفره های زندگی اجتماعی را پرکند . و هنر به شدت دست بکار شد تا بر اساس سفارش سرمایه داری و بورژوازی ، سرمایه هنر را - که همیشه زیبایی و روح و احساس و عشق ، بود ، به " سکس " تبدیل کند . و فرویدیسیم بازاری و سکس پرستی بسیار پست مبتدل را بعنوان فلسفه علمی و زیربنای انسان روشن آگاه روز ، و رآلیسم و واقعیت گرائی در آورد و آنهمه خیالات و شعرها و احساسات ایدآلیستی را پوچ و سکسوالیته را مایه هنر جدید معرفی کند .

این است که میبینیم یکباره نقاشی ، شعر ، سینما ، تآتر ، داستان ، ناول ، نمایشنامه . . . بر محور " سکسوالیته " ، به گردش درمیآیند .

دیگر اینکه ، سرمایه داری برای تشویق انسانها به مصرف بیشتر و برای اینکه خلق را به خود بیشتر نیازمند کند و مقدار مصرف و تولید را بالا به برد ، زن را فقط بعنوان موجودی که سکسوالیته دارد - و جز این هیچ ، یعنی موجودی یک بعدی - بکارگرفت . در آگهی ها و تبلیغاتش نشانند ، تا ارزشها و حساسیتهای تازهای بیافرینند . و نظرهارا به مصارف تازه جلب کند و احساسات مصنوعی ثی که لازم دارد در مردم بوجود آورد . زن را برای کشتن احساسهائی که منافعشرا بخطر می اندازد و برای کشتن احساسات بزرگ و معنویت هائی که سرمایه داری را خرد میکند بکارگماشت .

سکسوالیته بجای عشق نشست و زن ، این " اسیر محبوب " قرون وسطی ، بصورت یک " اسیر آزاد " قرون جدید ، درآمد . چنین بود که زن در تاریخ و تمدن ها و مذاهب پیشرفته - که اگر یگانگی مطلق و صرفی با هنر نداشت ، اما از نظر الهام و احساس و خصوصیات روحی ، دارای مقامی بسیار بزرگ و متعالی از جنس عشق و احساس و هنر بود - به شکل ابزاری درآمد برای استخدام در هدفهای اقتصادی و اجتماعی و تغییر تیپ جامعه ها و نابود کردن ارزشهای متعالی و اخلاقی و تبدیل کردن یک جامعه

سنتی - یا معنوی و اخلاقی ، یا مذهبی - به جامعه مصرفی و پوچ . و برای تبدیل هنر - که تجلی الهی روح بشری بود - به ابزاری که " باسکسوالیته " در کار دگرگون کردن نوع انسان است .

و اما در شرق ؟

و اکنون بسراغ شرق - بسراغ ما - آمده است و در اینجا کارش بسیار آسان است ، بسیار آسانتر از جامعه قرون وسطی ، که در غرب - مخصوصا در سوئد ، نروژ و حتی فرانسه و آلمان - احساسات جنسی پسران دیر بیدار میشود آنچنانکه در ۱۷ ، ۱۸ سالگی ، پسر هیچگونه کششی به جنس مخالف ندارد و دختر در اوج احساس جنسی و غریزه مرد طلبی است . این است که مرد حالت گریز می یابد و زن حالت تهاجم ، و همین ، در مرد نفرت و زدگی جنسی پدید می آورد که ، تا آخر عمر گریبانگیرش میماند و حتی در خانواده اثر میگذارد .

به همین جهت ، جامعه شناسان و روان شناسان اجتماعی اروپای شمالی ، طرح های فراوانی دادند تا احساس جنسی مرد جوان اروپائی را با تحریکات مصنوعی و طبیعی جنسی بوسیله زن بیدار کنند .

و در شرق ، این مشکل نیست ، که جوان شرقی ، پیش از آنکه به سن بلوغ برسد ، به بلوغ جنسی میرسد ، و همین بلوغ زودرس جنسی است که جامعه شناسان و روان شناسان شرقی را با مشکلات فراوانی روبرو میکند . اما ، کو صاحب این نسل که به مشکلاتش بیندیشد ، که جنگ بین دو گروه است و بخاطر چیزهایی دیگر ، بحث بر سر طرز آرایش و لباس و رفتارهای خاص و عادات و سلیقه هاست . مسائل انسانی برای هیچکدام از طرفین کهنه و نو مطرح نیست ، جنگ میان " املیسم " و " فکولیسم " است که هر کدام پیروز شوند ، به نفع هیچکس نیست . یکی ، به دروغ ، خود را " متمدن " مینامد و یکی ، به دروغ " متدین " . و هیچکدام نه به تمدن ارتباط دارند و نه به " تدین " . یک تیپ ایده آالش را " فاطمه " و " زینب " میگوید و یکی

"زن اروپائی" ، و هردو ، تهمت به هر دو است . که یا دروغ میگویند و یا با ایده‌آل‌هایشان بیگانه‌اند .

اروپائی می‌خواهد جامعه شرق را تغییر بدهد ، که هم مس و تاسمان را غارت کند و هم بر اندیشه و احساسان سوار شود . هم لقمه را از دهانمان بگیرد و هم شعور و شناخت و اصالت اراده و ارزشهای انسانیمان را نابود کند ، که بی نابود کردن اینها آن لقمه را نمیتواند بگیرد ، مس و تاس را نمیتواند ببرد .

پس باید قبلا از خود تخلیه شویم و همه ارزشهای انسانی را فراموش کنیم و همه سنت‌هایی را که ما را بر پاهای خودمان نگاه میداشت ، از دست بدهیم در خود بشکنیم و خالی از ذهنیت ، با روحی عاجز و فلج و بی محتوی ، بصورت ظرفهائی خالی دربیائیم ، درست مانند ظرفهای خاکروبه که از هر چه کثافت و بی مصرف است ، پر و خالی می‌کنند .

بامغز و روح شرقی ، دارند چنین میکنند . که وقتی درونی خالی داشت و بی ایمان به هر چیزی و بی هیچ شناختی ، نتوانست به چیزی تکیه کند و صاحب افتخاری نبود و حماسای نمیشناخت و گذشته‌اش را ننگین و بی ارزش میدانست و مذهبش را پوچ و خرافی ، و معنویتش را کهنگی و ارتجاع و زندگی‌ش را زشت و منفور ، و خودش را ، نژادش را و معنویتش را ، یا شناخت و یا بد شناخت ، به چه صورتی درمی‌آید؟ بصورت مشکی خالی و تشنه و نیازمند فرمان استعمار . که هر چه می‌خواهد به درونش بریزد و به هر ترتیب که اراده کند به غارتش بپردازد .

چنین است که برای غارت شرق ، دارند همه را از خویش تهی میکنند و برای مسلمان و بودائی و هندو و ایرانی و ترک و عرب و سیاه و سفید شعاری ثابت می‌سازند تا همه به یک شکل در بیایند و فقط یک بعد داشته باشند ، مصرف کننده کالاهای اقتصادی و فکری ، بی آنکه از خود اندیشه‌ای داشته باشند .

تعصب ، ارزشهای انسانی ، سنت و مذهب موانعی بودند که غرب را راه میبستند و شرق را حمایت میکردند . تعصب چون برج و بارویی مستحکم در برابر غرب ایستاده بود و از اسلام و استقلال حفاظت میکرد . فرنگی راه نفوذ نداشت و مسلمان سرشار از افتخار و معنویت و ارزش و غرور بود ، " تاریخش " آدمهایش ، فرهنگش ، ایمانش و شخصیتهای مذهبی به او استقلال و عظمت و سربلندی می بخشیدند . غربی را نوکیسه و نو متمدنی میدید و بباد انتقادش میگرفت ، تحقیرش میکرد و می کوبید و در برابرش خود نمائی میکرد . و غرب به حيله در این برج و باروی عظیم رخنه کرد و چون موریانه بجان شرقی افتاد و اندک اندک از درون خالی کرد و همه آن نیروهای مقاوم را نابود ساخت . و از حماسه سازان متعصب پر غرور کسانی ساخت که خالی از هر شور و حماسه و غروری ، به استقبال دشمن رفتند و هرچه را که داد گرفتند و هرچه خواست کردند و چنان شدند که غربی اراده کرده بود .

زن در این هجوم چه نقشی داشت ؟

زن در کشورهای اسلامی عامل نیرومندی بود که میتواند سنتها ، نظام قدیم ، روابط اجتماعی ، اخلاقی ، ارزشهای معنوی و از همه مهمتر ، مصرف را تغییر دهد (همچنانکه در حفظ آنها عامل نیرومندی بود) ، چرا که با روح حساسی که دارد ، بخصوص در شرق ، بیشتر و زودتر پذیرای جلوه های نو " شبه تمدن " جدید ، یعنی مصرف جدید میشود . مخصوصا وقتی در برابر تشعشع دائمی و خیره کنندهء زیباییها قرار گیرد و در مقابل ، هیچ چیز دیگری نیابد جز زشتی . در دورهء استعمار افریقا ، اروپائی شاید به میان قبائل سیاه میزفت و شیشه های رنگین و جواهر بدلی پر زرق و برق مصنوعی را که معمولا از اصلی و طبیعی چشمگیر تر و خوش ظاهرتر است ، به بدوی ها عرضه میکرد و بیشتر روءسای قبائل و مالکان و دامداران قبایل آفریقا را نشانه میکرد و بویژه در مراسم جشنهای محلی و عروسیها ، و چون

بر اساس یک قانون مسلم روانشناسی ، آنها که بدوی ترند تجمل پرست ترند (ومی بینیم که مظاهر تجمل پرستی های افراطی امروز شیوخ عرب رؤسای قبایل سیاه افریقائی ، ستارگان سینما و اشرف اصیلاند) مثنی از این مهره های بدلی و شیشه های رنگی رامیداد و در عوض یک گله گوسفند میگرفت یا یک مزرعه بزرگ و یا امتیاز منطقه ای را برای استخراج الماس یا برداشت قهوه . پیداست که در این معامله نقش زن تجدد خواه عقده دار متظاهر بدوی در افریقا تا چه حد قوی است . دیگر اینکه زن در جامعه شرقی از جمله جامعه شبه اسلامی فعلی ، بنام مذهب و سنت ، بیش از همه رنج میبرد و از درس و سواد بسیاری حقوق انسانی و امکانات اجتماعی و آزادی رشد و کمال و پرورش و تغذیه روح و اندیشه محروم است و حتی بنام اسلام ، حقوق و امکاناتی را که خود اسلام به زن داما است از وی بازگرفته اند و نقش اجتماعی او را در حد یک " ماشین رختشوئی " و ارزش انسانی اش را در شکل " مادر بچه ها " پائین آورده اند و از برزبان آوردن نام او عار دارند و او را به اسم فرزندش میخوانند (هرچند فرزندش پسر باشد) .

ستمگر و ستم پذیر

- حضرت علی (ع) میفرماید ، برای بوجود آمدن ظلم ، دو نفر مسئولند . یکی ظالم است و یکی آنکه ظلم را می پذیرد . با همکاری این دو است که ظلم پدید می آید ، و گرنه ظلم یک طرفه نمیتواند وجود بیابد . ظالم در هوا نمیتواند ظلم کند ، ظلم تکه آهنی است که در زیر چکش ستمگر و سندان ستم پذیر شکل میگیرد .

و نه تنها ظلم ، که فساد و انحراف و همه بیچارگیها و شکستهای نیز به همکاری دو جانبه نیازمند است تا ایجاد شود . در شکست یک جامعه ، تنها فاتح نیست که شکست " میدهد " ، جامعه نیز باید شکست " بخورد " . مثلا در قرن هفتم ، چنگیز نبود که شکستمان داد ، این خود ما بودیم که از درون پوسیده بودیم و از قرن پنجم و ششم داشتیم خودمان را برای

شکست آماده میکردیم . چنگیز به این پیکره شکسته وپوسیده ، فقط لگدی زد که فرو ریختیم و شکستیم . گرمهای نامرئی که در تنه وریشه درخت خانه کرده اندواز درون به جانش افتاده اندو آنراپوک و خشک و بی رمق ورویش ساخته اند درخت را بخاک انداختندنه آن تندبادی که بر آن وزید وگذشت ، تند باد همیشه بر جنگلهامیزند ، چرا از آن میان تنها این درخت یا این چند تادرخت ؟

اگر زن امروز دیوانه وار رنگ عوض میکند و خود را به شکل عروسک فرنگی (ونه زن فرنگی) در میآورد ، باید در آن سوی مرز ، استعمار اقتصادی بیگانه را ببینیم و در این سوی مرز ، خودمان را که در این کار با او همدستی کرده ایم ، مازن را فرار داده ایم و اوبسادگی صیدش میکند ، ما او را ضعیفه ، پاشکسته ، کنیز شوهر ، مادر بچهها (اصطلاح عصر بردگی = ام ولد) و حتی "بی ادبی" ، " منزل " و " بز " . . . لقب دادیم و خلقت او را از انسان جدا کردیم و بحث میکردیم که آیا زن میتواند خط داشته باشد یا نه ؟ . و استدلال میکردیم که اگر خط داشته باشد ممکن است به نامحرم نامه بنویسد (و با این استدلال ، خوبتر می بود که کورش میکردیم تا هرگز نامحرمی نبیند ؟ . در این صورت خیال - آقای غیرتی - که تزلزل شخصیت ضعیفه خود را به شکل دلواپسی از بیوفائی همسرش احساس میکند - تا آخر عمر آسوده بود) . . .

تقوا و عفت زن را چنین حفظ میکردیم ، بادیوار و زنجیر ، نه بعنوان یک انسان و با اندیشه و شعور و پرورش و شناخت ، او را حیوان وحشی بی تلقی میکردیم که تربیت بردار نیست ، اهلی نمیشود تنهاراه نگهداریش قفس است و هر گاه زنجیر در خانه بازماند گریزد و از دست میرود ، عفت او شب نمی است که تا آفتاب ببیند می پرد . زن ، به زندانی ئی می مانست که نه به مدرسه راه داشت ونه به کتابخانه ونه به جامعه . در جامعه ، چون اقوام نجس - یا راماهای هند - در شمار انسانها نبود زیرا خود ، انسان را یک حیوان اجتماعی می نامیدند و زن را از جامعه بیرون نگهداری میکردند . شعار این بود که "تحصیل

علم برزن و مرد مسلمان واجب است " و در باب این حدیث پیغمبر منبرها می رفتند و داد سخن میدادند و یکماه رمضان در پیرامون آن حرف میزدند اما همیشه مرد بود که حق تحصیل علم داشت و زن - جز در خانواده های متمکن و متمول که میتوانستند معلم سرخانه داشته باشند - از تحصیل محروم بود ، و نمیتوانست از این " فریضه دینی " برخوردار باشد .

در آنهمه مجالس مذهبی ، فعالیت های دینی ، کارهای تبلیغی ، درس قرآن و تفسیر و حدیث و فلسفه و عرفان و تاریخ ، زن راهی نداشت فقط و فقط در مجالس روزه خوانی ، اجازه نشستن در وضع مخصوصی رامی یافت ، - آنهم تنها ، برای گریه کردن ، که روزه خوان درابتدای وقت داشت بحساب خود حرف میزد و مطالب علمی میفرمود ، مخاطب اصلی مرد بود زیرا زن سواد دی و معلوماتی نداشت تا اگر مطلب علمی یا در سطحی بالاتر از فهم عوام بود درک کند فقط خطاب های مربوط بزنان از این قبیل بود - ساکت الخ - : ساکت باش ضعیفه ، درست باش ، بچه ات را خاموش کن - سرزنشش به زن و - سخنش بمرد ، و در پایان وقتی میخواست روزه بخواند و وارد گریزمیشد ، رو به زن میآورد و یا خواهش و تشویق و تجلیل و خطاب محترمانه " خانم ها " . از او گریستن میخواست و به سروسینه کوفتن و گرم کردن روزه آقا .

زنی که در خانه کارش تولید بچه بود و در جامعه نقشش تولید " اشک " این شخصیت تولیدی زن . این تیپها ، " تیپ ایده آل " شان و سرمشق اعلاشان فاطمه ؟ که " تولیدش " دختری است چون زینب که چند روز پیش شاهد قتل عام عزیزانش - از جمله دو پسر پرشیدش بوده است ، و امروز در برابر امپراطوری خشن و وحشی و دیکتاتور مآب و آدم کش بنی امیه ، در - پایتخت وحشت و جنایت دنیا ، دلیر و صبور ، میگوید : سپاس مرخدای را ، که اینهمه افتخار و اینهمه رحمت به خانواده ما عطا فرمود " .

اینهمه شکوه و جلالت روح ، مظهر این " باجی " هائیکه از موش میترسند ؟ زن را از همه چیز محروم کردند ، حتی از اسلام ، حتی از دین ، حتی از شناخت مذهب خویش . و چون سواد نداشت باید غیبت میکرد - و کرد

— وقتی که سرگرمی علمی و فکری نداشت ، بایدشله می پخت— و پخت —
و " ابوالفضل پارتی میداد " — و داد— و چون به سواد و کتاب و مجالس و منابر
مختلف راهی ندارد ، نمیتواند هم سطح مردی باشد که با سواد است و روزی
چندین منبر می بیند و در همه مجالس راه دارد . و این درست بدان میماند
که دست کسی را فلج کنید و بعد بگوئید ، چون فلج است از همه چیز محروم است
و تا سفا اینجا است که این همه خرافه سازیها و عقده گشائیها و جهالت ها—
عقب ماندگیها و سنتهای قومی و میراث های نظام های کهن بدوی و بردگی
و پدرسالاری و کمبودهای جنسی و روانی و غیره که همگی دست به دست هم
داده بود و شبکه پیچیده ای چون تار عنکبوت بافته بود و زن بیچاره در آن
گرفتار شده بود و در آن " پرده نشین " ، به نام مذهب اسلام و بنام سنت
و بنام تشبه به فاطمه ! توجیه میشد و بنام عفت اعمال میشد و بنام اینکه —
زن باید فرزندانش را پرورش دهد . و نمیدانم چگونه کسیکه خودش ناقص و
نامستعد است و یک تخته کم دارد و از نعمت سواد و کتاب و تعلیم و تربیت و
تفکر و فرهنگ و تمدن و تربیت اجتماعی محروم است شایستگی آنرا دارد که
پرورش دهنده نسل فردا باشد ؟ لابد مقصودشان از پروردن فرزند ، پرور
کردن او است زیرا چنین موجود ضعیف خانه زاد پرده نشین بی فکر و فرهنگی
که خود پرورش نیافته چه میتواند کرد در رشد و کمال و تربیت مشکل و عمیق
روح و اندیشه پیچیده و حساس طفل ؟ جز اینکه او را شیر دهد و ترو خشک کند
و دیگریچ . تربیت او چه خواهد بود جز فحش و گریه و غش و جیغ و داد و ناله
و نفرین ، و اگر زورش رسید کتک زدن او و اگر نرسید کتک زدن خودش ، و اگر
هیچکدام اثر نکرد ترساندنش از داداش بزرگ و از بابا ، و اگر نشد استمداد
از جن و عزرائیل و وزیر زمینی و آب انبار ، و اگر در کنترل " این بچه " شریدر
سوخته جوانمرگ شده آتش بجان پتیاره و رپریده ای که الهی یتیم بشه
و دلیل بمیره و خبر مرگش را بیارن " ، از این موجودات غیبی هم کاری ساخته
نیود ، ساختن موجودات غیبی من در آوردی اضافی ، با عیار وحشت —

بیشتری ، مثل دیوومرده و تاریکی و غول و لولو و هفت نیش . . . آری ، اینهاست وسائل و امکانات تعلیم و تربیت فرزند در سیستم آموزشی و پرورش زنی که تمام هستی و زندگیش خلاصه شده در اینکه به تربیت خودش هم بپردازد و برای رشد و پرورش فکر و روح و دانش خودش هم از امکانات فرهنگی و اجتماعی زندگی و تمدن استفاده کند به رسالت انحصاریش که تربیت فرزند باشد صدمه خورده است !

بدین صورت می بینیم زن در جامعه سنتی منحط ما - که پوشش دروغین مذهب را بر آن افکنده بودند - در خانه پدر ، فقط " گنده میشد " و به سن بلوغ جنسی و کمال سنی میرسید و بی آنکه هوا بخورد ، در ازای مبلغی که میان فروشنده و خریدار (صاحب قبلی و مالک بعدیش) توافق میشد ، به خانه شوهرش (خداوند دومش . خواجه اش) حمل میشد و در اینجا - که قبالة مالکیتش هم نقش او را نشان میداد و هم نرخش را - وی یک " کلفت آبرودار " بود (مرد متاهل را از این رواست که کلفت مندمینا مند) که در خانه کار میکرد ، غذایی پخت و کودکش را شیر میداد و بچه ها را نگهداری میکرد و نظم و نظافت خانه و اداره داخلی خانواده با او بود . خدمتکار بود و پرستار اما چون کلفت بی جیره و مواجبی بود و بنام شرع و رسم و قانون کلفتی میکرد (و نمیتوانست کلفت نباشد) ، نامش خانم بود و چون اربابش شوهرش بود زن خوانده میشد ، و چون پرستاری اطفالی را میکرد که بچه های شوهرش بودند ، مادر نامیده میشد ، و بهر حال این خود کاری بود و این زن کاروان ، هر چند کارش در سطح کاریک کلفت و یک دایسه . و نه بیشتر ، چون بیش از این تربیت نشده بود و نیا موخته بود . اینجا باید توجه داشت که اعتراض ما بر پرده ان متمکن و شوهران متمولی است که دختر و همسر خود را فقط بجرم زن بودن و احیانا " بنام دینداری و علاقه بمذهب از تحصیل علم و کسب کمال محروم میکنند با آنکه در تاریخ اسلامی زنانیکه بدرجه اجتهاد رسیده و حوزه های درس داشتند و کتب بسیار

مفید علمی و اخلاقی تالیف نموده اند بسیارند ولی دختران وزنانیکه تمکن مالی برای کسب علم ندارند و در خانه پدر و شوهر کار میکنند و زحمت میکشند بسیار شایسته تمجید و تحسین میباشند که توضیح میدهم . اما مضحک تر از این نقش و وضع و نوع دیگری از زن بود که او را باید " زن هیچ و پوچ " نام داد . و آن خانم خانه " است . و این دیگر پدیدهء - وحشتناکی است . اوزن ایلی و روستائی مانیست که هم در گله و مزرعه با مردش کار بیرون میکند و در تولید و درآمد سهم دارد و هم کارخانه ، هم وجین میکند ، علف میدهد ، درو میکند ، میوه و انگور و پنبه و ... می چیند چهار پایان را آب و علف میدهد ، شیر میدوشد از شیر کره و ماست و پنیر و گوشت و غیره برای خورشت یا فروش میسازد ، پنبه و پشم میزند ، نخ میریسد ، پارچه میبافد لباس می دوزد ، و در عین حال بچه شیر میدهد ، غذا می پزد و خانه را اداره میکند و احياناً " در خانه هم کار تولیدی دستی و هنری دارد ، هم همسراست و هم دایه و هم مادر و هم کارگروه هم هنرمند و هم خانه دار و هم پرستار . به آزادی نهالهای باغشان میروید و بپاکی قمریان صحراشان عشق میورزد و عاشقانه همچون آهوان دشت های سرزمینشان بچشمیزاید و مادری میکند و همچون کبوتران ماده به جفت خویش و به آشیانهء خویش وفادار میماند و در این خانهء بی در و دیوار و با این پیوند بی بند و بی افسار ، آزادی خویش را در ازای عشق ، به همخانه و خویشاوند خویش می بخشد ، (آری ، دارد که میبخشد ، از او نمیگیرند تا بماند ، که تا باز یافت بگریزد) و بالاخره . پنجههایش در مزرعه خاک فشاند و در خانه طفلش را ناز میکند و در خوابگاه شوی خستماش را مینوازد و در بازار ، زیباترین معجزهء رنگ و نقش را میآفریند .

" زن هیچ و پوچ " زن اروپائی هم نیست ، زنی که " همسر " یک

خانواده دوهمسری است - (Monage) که در آن زن و مرد دوشریک و برابر و متشابه همد و هردو در بیرون کار میکنند و در درون خانه‌داری ، وقتی دختر بود ، درست مثل پسر ، آزاد بود و از همه چیز ، برخوردار و در جامعه رشد کرد و در برخوردها تجربه‌اندوخت و همه چیز را دید و همه تیپ را شناخت و فسادها و صلاح ها ، راهها و بیراهه ها ، بدی ها و خوبی ها ، خیانت ها و خدمت ها و بالاخره هم‌رنگها و طرح‌ها و معماهای زندگی و اجتماع را و همه چیز محیط‌خویش را دید و حس کرد و همچون پسرها درس خواند و تفریح کرد و تحصیل و ورزش و پرورش و آشنائی با کتاب و قلم و هنر و اندیشه و درس زندگی و تخصص کار و رسید به استقلال اجتماعی و درآمد مستقل اقتصادی و سپس انتخاب رفیقی به عنوان شوی و " شریک زندگی " . " زن هیچ و پوچ " زن خانه دار هم نیست ، زنی که در خانه پدر فقط بزرگ شده است و در خانه شوهر خانه‌داری میکند ، شوهرداری و بچه‌داری و آشپزی و اداره داخلی زندگی . " زن هیچ و پوچ " همین زن خانه نشین است که فقط به کارخانه‌داری می‌خورد و بچه‌داری اما چون امکانات مالی دارد کلفت و آشپز و نوکر و دایه استخدام میکند و اینها خانه‌داری میکنند و بچه‌داری و او زن خانه‌داری میماند که خانه‌داری نمیکند . چون روستائی نیست در مزرعه تولید نمیکند ، چون دامدار نیست با شویش فکر همکاری ندارد ، چون اروپائی نیست کار خارج ندارد ، چون تحصیلکرده نیست فکر نمیکند ، چون سواد ندارد کتاب نمیخواند و نمینویسد ، چون نیاموخته صنعتی و هنری ندارد و چون دایه دارد بچه شیر نمیدهد ، و چون نوکر دارد خرید خانه نمیکند ، و چون کلفت گرفته خانه داری ندارد چون پرستار دارد بچه‌داری نمیکند ، چون آشپز دارد ، غذا نمی‌پزد و چون " اف اف " دارند در خانه‌ها هم باز نمیکند پس این چه جور موجودی است ؟ پس این موجود زنده چه کار میکند ؟ چه نقشی در این دنیا دارد ؟ هیچ ! مگر میشود زنی جزء هیچکدام از تیپهای موجود شرق و غرب ، قدیم

و جدید نباشد؟ نه زن مزرعه، نه زن صحرا، نه زن اداره، نه زن کارخانه
نه زن مدرسه، نه زن بیمارستان، نه زن هنر و نه زن علم و کتاب و قلم
و نه زن خانه‌داری و بچه‌داری و نه حتی مبتذل ترین نوعش همین "زن روز"
آری ایشان "زن شب جمعه" اند.

آخر اینها کارشان چیست؟ این‌ها؟ "خانم خانه" اند. "آقابی بی"
های سابق، شغلشان چیست؟ مصرف و فقط مصرف. وقتشان را چگونه می
گذرانند؟ وقتشان را؟ اتفاقاً خیلی هم مشغولند و شب و روز گرفتار و مشغولیات
شان هم بیش از آن زن روستائی صدهنر است، مثلاً چه میکنند؟ غیبت،
حسد و رزی، تظاهر، توالی، تجمل، رقابت، تهمت، تکبر، ادعا،
خودنمائی، نق نق، ناز، ادا، اطوار، عشوه، غمزه، دروغ.

همیشه، سر این "خانم خانه" گرم بوده، در تیپ زندگی و روابط
اجتماعی قدیم، میتوانست این "خلاء" وحشتناک عمر و پوچی وجودش
را پر کند، حمام‌های زنانه، هفته‌ای یکبار، سمیناری بود با شرکت همه
خانم‌های محترمه و مخدرات مکرمه که بیکاری و بیدردی و رفاه، آنانرا
همکار و همدرد و هم طبقه یکدیگر ساخته بود تا بنشینند و هریک "از
بزرگترین و افتخار آمیزترین حادثه زندگی هفتگی‌شان، به راست یا به دروغ
با زبان‌های گوناگون بی‌زبانی، برای هم حکایت کنند و فخر فروشیها و
به سرهم کوفتن‌ها و خیال پردازی‌ها و جعلیات شرین برای جبران کمبود
های روانی! و شگفت اینک همه نیز به "بی‌پایگی این تظاهرات واقف‌اند
اما چون هریک، به نوبه خود، چنین‌نمایشی را دارد، هرکدام دروغهای
دیگری را با هیجان و اعجاب و دل‌بستگی دقیق و ابراز احساسات گوش میدهد
و باور میکند تا هنگامی که نوبت خودش میشود او را مدیون تحمل‌ها و تصدیق
های خود کرده باشد و به وی فرصت آزاد و کارت سفید بدهد تا همه عقدہ
های کمبود و گمنامی و بی‌هیجانی و بیهودگی و بی‌اثری وجودش و سکون
تو خالی و پوک زندگی‌ش را بگشاید و مجال خودنمائی و وراجی و خیال‌پردازی

و انتقام کشی های شخصی را داشته باشد .

اکنون حمام های زنانه برای این طبقهء مرفه بسته شده است و مدرنیسم " حمام خانه " ، آنرا از آن تالارهای اجتماعات "چهل ستون - چهل پنجره" که هفته های یک روز تمام را در آن مشغول بودند - محروم ساخته است و بجای آنها ، " انجمن های زنان " در نام های مختلف باز شده و خانمهای پوچ محترمه را از درون خانه ها به این حمامهای سرد بی آب و بی بخار زنانه میخواند .

پارتی های شبه مذهبی یا مذهبی قدیم هم دیگر دارد جمع میشود ، سفره های نذری و روضه های فصلی و مجالس عقیقه و قربانی و زایمان و آش پخت پا و فعالیت های عروس یابی و صید داماد و غیره و غیره - که وی در زیر پوششی از مذهب یا سنت و رسم ، تنهایی و بیکارگی خود را کتمان میکرد و به او احساس یکنوع مثبت بودن و فعالیت و مسئولیت و بیا و برو و کشمکش و قیل و قال و حساسیت و طرح و نقشه و هدفهای دروغین می بخشید و به او مجال نمایش زیبایی و مدو توالی و جواهر و مفاخر خانوادگی را میداد - کم کم از رنگ و رونق می افتد ، خانم های جوان تر دیگر به زور و رودربایستی در آن مجالس شرکت میکنند و در این جمع ها قیافهء نجسب و خنک و غریبه ای به خود میگیرند و پیداست که در جستجوی فرارند .

اما دختر این خانم - که متعلق به نسل و فصل دیگری است - در یک " عالم برزخ زندگی میکند . برزخ به هر دو معنی . این عالم " خانم بزرگ " برای او مجموعه ای از حماقت های مرسوم و مجسم است و سربندیهای زشت خفه کننده !

دوره ها و جلسه ها و سفره ها او را میخواهند در عصر بوق نگهدارند و برای او که کتاب و ترجمه و رمان و آثار ادبی امروزه هنر مطرح است و بیش و کم ، روح فرهنگ جهان را حس کرده است و در مدرسه ، بوئی از درس و دانش و پیشرفت استشمام کرده ، خطبه های سر سفره ها و روضه های زنانه

— که غالباً مداحها و روضه‌خوانهای بیسواد را خبر میکنند و بخصوص دنباله‌های خسته‌کننده آن قابل تحمل نیست . میخواهد بگریزد ، اما بکجا؟ صدای دعوتی که او را در قطب مقابل بخود میخواند از پارتهای استودانسینگ‌ها و سورپریزها و بارها و کلوپ‌های شبانه و کافه‌تریاهای کثیفی که عده‌ای که او را تنها به عنوان یک " شکار مفت جنسی " می‌نگرند ، انتظارش را می‌کشند .

اما وی میخواهد به شخصیت انسانی و بهایمان و اخلاق وفادار بماند ولی می‌بیند که آنچه مادر و پدر و عمو و ملای محل ، بنام دین و اخلاق و شخصیت و عصمت و تقوی . . . ، براو عرضه میکنند کلکسیون است از " نه " ، " نرو " ، " نکن " ، " نخوان " ، " نبین " ، " نگو " ، " شناس " ، " ننویس " ، " نخواه " ، " نفهم " .

می‌بینیم که مادر ، در یک نوع " پوچی و عبث مرفه " زندگی می‌کند ، نه هدفی ، نه مسئولیتی ، نه فلسفه زندگی‌ئی ، و نه معنای بودنی پول دارد و درد ندارد ، وهیچ مایه‌ای خلاء عمرش را ، شبها و روزهای مکرر خانماش را پر نمی‌کند ، ناچار به خرید بیرون میزند و در زیر چادر ، کمبود نمود و جلوماش را با تفنن و افراط در جواهر و توالی و تنوع و گران‌خریهای اعجاب‌آوری که در او و دیگران هیجانی ایجاد کند جبران میکند .

اما دخترش ، این عجایب تکانش نمی‌دهد ، او در هوای دیگری نفس میکشد ، او همچون عروسک کتاب دوم دبستان ، میان دو بچه ریش‌دار نفهم گیر کرده است و هرکدم او را گرفته‌اند و به سختی به سوی خود میکشند تا عروسک تکه تکه میشود ، و له و متلاشی میشود .

و می‌بینیم که میشود و شده است !

او اکنون ، دلش در آسمان رنگین‌و‌رمانتیک خیال‌های جوانی و جلوه‌های آزادی و عشق و وسوسه‌های جنسی و بحرانهای نوجوانی و نوجوئی و

کمجوئی های ذهنی و تصویرهای پرجاذبه دنیای نئی - که در پشت دیوار آن قدم میزند و گاه از روزنه ها و پنجره های دزدانه بدان سو سرمیکشد - غرقه است و تنش ، در زیر او امرادرو نواهی پدر ، همچون مگسی در شبکه عنکبوتی پیچیده ای از " نه ، نه ، نه ، " ، اسیرمانده است . احساس می کند که گوئی او ، تنها به جرم دختر بودن ، یک " جنس قاچاق خطرناکی " است که باید در گوشه خانه مخفی بماند تا یک " قاچاق چی محرم " بیاید و او را به حرمسرای خودش ببرد و در آنجا ، تنها صحنه جولان وجودش فاصله مطبخ و بستر باشد ، زیرا تنها شکم آقا و زیر شکم آقا است که به او فلسفه وجودی میدهند و رسالت انسانی ! و آقا ، حتی در احساسات مذهبی و جلسات دینی اش او را شرکت نمی دهد ، مذهب هم ، در این نظام فکری ، زنانه و مردانه شده است . مساله گوئی و نحوه و روضه و سفره ، مذهب زنان ، حوزه و منبر و مدرسه و کتابخانه و درس و بحث و سخنرانی ، مذهب مردان !

فریاد استعمار

وه که چه زمینه آماده ای برای استعمار که فریاد بکشد .

- آزاد شود .

- از چی ؟

- دیگر از " چی " ندارد ، داری خفه میشوی ، هیچ چیزنداری ،

محرومی ، آزاد شو ! از همه چیز آزاد شو !

آنکه در زیر سنگین ترین بارها خفته است و دارد خفه میشود ، فقط

به نفس آزاد شدن و برخاستن از زیر این آوار خفقان و فشار می اندیشد ،

نه به چگونه آزاد شدن ، چگونه برخاستن ؟

زن آزاد میشود اما نه با کتاب و دانش و ایجاد فرهنگ و روشن بینی و بالا

رفتن سطح شعور و سطح احساس و سطح جهان بینی ، بلکه با قیچی !

قیچی شدن چادر !

زن یکباره روشنفکر میشود !

عقدہ های زن مسلمان - شرقی - بزرگترین دستاویزهای روانشناسان و جامعه‌شناسان شد در خدمت استعمار و اقتصاد جهانی ، تا از زن چنین تعریفی بدست دهند .

" زن ، حیوانی که خرید میکند " !

تعریف جامع و مانعی که ارسطو از انسان میکند - " انسان ، حیوان ناطق " است - در زن ، تبدیل میشود به " انسان ، حیوانی که خریدمی کند " . و جز این نه دیگر کاری میداند و نه احساسی دارد و نه اساسا نقشی و معنایی و ایده‌آلی و ارزشی .

یکی از همین مجلات مخصوص زن شرقی ، نوشته بود که در تهران از سال ۱۳۳۵ تا ۴۵ ، مصرف لوازم آرایش ۵۰۰ برابر شده است و موسسات زیبایی ۵۰۰ برابر .

۵۰۰ برابر رقم بسیار سنگینی است معجزه‌است ! ، در طول تاریخ بشر سابقه ندارد .

مصرف کالای اقتصادی ۸ درصد ۹ درصد ، ۱۰ درصد ، ۲۰ درصد بالا میرود ، نه ۵۰۰۰۰ درصد !! این مصرفی است سمبلیک . یعنی اگر ده سال پیش ، مصرف پودر و ماتیک و ناخن و مژه دروغی در تهران صد هزار تومان بوده است امروز پنجاه میلیون تومان شده و اگر ده میلیون تومان امسال ، پنج میلیارد تومان !

البته در سال ۴۵ ، اگر همین نسبت تصاعدی را تا امسال حساب کنیم من که عقلم قد نمی دهد .

در جامعه ، هر مصرفی ، مصرفهایی را تداعی میکند ، مثلا همین که قبایم عوض شد و کت و شلوار جایش را گرفت ، گیوه‌ام نیز فرق میکند و کفش میشود و یقه‌ام آرو و کلاه نمدی ام ، شاپو ، و درخانه‌ام قالی ، مبل‌مان می شود و کرسی ، بخاری و ساختمان قدیمی ، ساختمان جدید .

پس وقتی اروپائی مصرف تازمائی وارد جامعه‌ای میکند ، راه را برای مصارف دیگر نیز می‌گشاید . و وقتی مصرف تغییر میکند ، علامت این است که آدم - مصرف کننده نیز تغییر یافته است ، زیرا که میان مصرف اقتصادی و مصرف کننده رابطه ای بسیار اساسی وجود دارد .

برای عوض کردن مصرف باید عقیده ، تیپ ، سلیقه و سنت تاریخ و جامعه را نابود کرد ، این است که سرمایه داری برای دستمالی قیصریه را آتش می‌زند .

زن در کشورهای اسلامی نیز نه تنها باید تبدیل به مصرف کننده کالاهائی بشود که از اروپا و امریکای آید ، بلکه بعنوان عاملی که در خانواده بر روابط اجتماعی ، بر نسل امروز و فردا ، بر شکل جامعه ، بر اخلاق ، بر ارزشها و ادبیات و هنر و عقیده و همه چیز تاثیر انقلابی عمیق میگذارد باید بکار گرفته شود .

اقتضای زمان ، فرهنگ ، امکانات اجتماعی ، اقتصاد جدید ، دگر گونی در روابط اجتماعی ، تفکر تازه ، و همه و همه ، در جامعه اسلامی ، خود بخود ، تیپ ها و سنت ها را دگرگون میکند ، و زن ناگزیر ، روح و قالب و سنتهای ظاهری و باطنیش را تغییر میدهد ، که شرایط گذشته برای زن امروز ناممکن و غیر کافی است !

اکنون که باید تغییر پیدا کند و متفکرین و آگاهان جامعه ، ناشی و بی خبرند پس چه بهتر که من - سرمایه دار - دست بکار شوم و قالبهایم را آماده کنم تا همین که زن از قالبهای سنتیش در آمد ، قالبهای خود بر سرش زخم و به شکلیش در آورم که می خواهم ، و آنگاه او را - بجای خودم - مامور در هم ریختن جامعه خودش کنم . به اصطلاح مشهور فرانکو: "ستون پنجم" نیروی خارجی ، در داخل !

چه کنیم ؟

در برابر این دگرگونی فکری که بر ما تحمیل شده است و میشود ، چه کنیم ؟ و کیست که میتواند رسالت را به عهده گیرد ؟

آنکه میتواند کاری بکند و در نجات ، نقشی داشته باشد ، نه زن سنتی است که در قالبهای کهنه و آرامورام خفته است ، و نه زن عروسکی جدید که در قالبهای دشمن ، سیر و اشباع شده است ، بلکه زنی است که سنتهای متحجر قدیم را - که بنام دین اما در واقع سنت قومی و ارتجاعی است که بر روح و اندیشه و رفتار اجتماعیشان حکومت داده اند - میشکند و میتواند خصوصیات انسانی تازه را انتخاب کند ، کسی است که تلقیبات گذشتگان ، بعنوان نصایح ارثی مرده ، سیرش نمیکند و شعارهای وارداتی فریبنده ، به شوق و شغفش در نمی آورد و در پشت ماسک های آزادی ، چهره کریه و وحشتناک ضد معنویت و انسانیت و ضد استقلال معنوی و انسانی ، و ضد زن و حرمت انسانی زن را می بیند .

چنین کسانی اند که می دانند آنچه بر ما عرضه و تحمیل میشود از کجاست ؟ و از چه دستهایی ؟ و چه کالاهائی به بازار فرستاده اند ؟ بی احساس ، بی شعور ، بی درد ، بی تفاهم ، بی مسئولیت ، و حتی بی احساس انسانی و درک و فهم بشری . عروسکهای تر و تمیز " شایسته " ! و معلوم است که شایسته چیستند و چه کار ؟ و ملاک هاشان معلوم است که از کجاست که بر تیپ زن ما زده میشود و ... چرا ؟

برای اینهاست که " چگونه باید شد " مطرح است که نه میخواهند " چنان " بمانند و نه میخواهند " چنین " بشوند ، و نمی توانند ، بی اراده و انتخاب ، تسلیم هرچه بود وهست بشوند .

الگو میخواهند .

کی ؟

فاطمه

فاطمه ، چهارمین دختر پیامبر بزرگ اسلام بود و کوچکترین

(۱) ، هم دختر آخرین خانوادهای که پسری برایشان نمانده بود و هم در

(۱) به ترتیب : زینب و رقیه (ذات الهجرتین : هجرت به حبشه و به

مدینه) و ام کلثوم .

جامعهای که ارزش هرپدري و هرخانواده‌ای به " پسر " بود .
 نظام قبیله‌ای عرب ، از دوره " مدارسالاری " گذشته بود و در عصر
 جاهلیت نزدیک به " بعثت " ، عرب به دوره " پدرسالاری " رسیده بود
 و " خدایان " مذکر شده بودند و بت‌ها و فرشتگان ماده بودند (یعنی که
 دختران خدای بزرگ - الله - اند) (۱) و حکومت قبیله با " ریش سفید "
 (شیخ) . و حاکمیت خانواده‌ها و خاندان‌ها با " پدربزرگ " بود و اساساً
 مذهب نزدشان ، سنت پدرانشان بود و ملاک درستی عقیده و عامل ایمانشان
 ایمان و عقیده " آباء " شان و پیامبران بزرگی که در قرآن آمده‌اند همه
 براین مذهب " آباء و اجدادی " شوریده‌اند و قومشان همه برای حفظ این
 " سنت پدری " در برابر این " انقلاب علیه نیاکان پرستی " و " اساطیر
 الاولین گرائی " ایستادند که آن یکنوع " ارتجاع سنتی تقلیدی و موروثی
 بود بر پایه اصل " پدر پرستی " و این یک " بعثت انقلابی خودآگاهانه
 فکری " براساس " خداپرستی " (۲) .

گذشته از این ، زندگی قبیله‌ای بخصوص در صحرای خشن و درزندگی
 سخت و روابط قبایلی خصمانه‌ای که بر اصل ، " دفاع و حمله " مبتنی بود و
 اصالت " پیمان " ، " پسر " را موقعیتی میبخشید که پایه نظامی و اجتماعی
 داشت و بر " فایده و احتیاج " استوار بود ولی طبق قانون کلی جامعه

(۱) واتخذوا من الملائکه اناثا . . (اسراء ۴۵) " ثم یسمون اصنامهم
 باسماء اناث ، زاعمین انها بنات الله " .

(۲) این اصل در بعثت انبیاء همه جا در قرآن تکرار میشود ، یعنی تضاد
 میان گذشته پرستی پدرانه و " خداپرستی خودآگاهانه " . و اذاقیل لهم
 اتبعوا ما انزل الله قالوا . بل نتبع ما الفینا علیه آباءنا ، اولوکان آباءوهم
 لا یعقلون شیئا ولا یتهدون (بقره ، ۱۷۵)

شناسی ، که " سود " به " ارزش " بدل میشود ، " پسر بودن " خودبخود ذات برتری یافت ، و دارای " فضائل " ، " ارزشهای " معنوی و شرافت اجتماعی و اخلاقی و انسانی شد و به همین دلیل و به همین نسبت ، " دختر بودن " حقیر شد و " ضعف " در او به " ذلت " بدل گردید ، و " ذلت " او را به " اسارت " کشاند " و " اسارت " ارزشهای انسانی " او را ضعیف کرد و آنگاه موجودی شد " مملوک " مرد ، ننگ پدر ، بازیچه هوس جنسی مرد ، " بز " یا " بنده منزل " شوهر ! و بالاخره موجودی که همیشه دل " مرد خوش غیرت " را میلرزاند که " ننگی بالانیاورد " و برای خاطر جمعی و راحتی خیال پس چه بهتر که از همان کودکی زنده بگورش کند تا شرف خانوادگی پدر و برادر و اجداد همه مرد ! لکه دار نشود ، چه ، به نقل حکیم فردوسی در شاهنامه :

(۱)
 زن و ازدها هر دو در خاک به جهان پاک ازین هردو ناپاک به

و این سخن گوئی ترجمه این سخن شاعر عرب است که :

لکل اب بنت یرجی بقاء وها ثلاثه اصهار اذا ذکر الصهر
 فبیت یغطیها ، و بعل یصونها و قبریواریها ، و خیرهم القبر

(هرپدری دختری داشته باشد که بخواهد ماندگار شود ، هرگاه به یاد داماد میافتد ، سه " داماد " دارد : یکی " خانه " ای که پنهانش کند ، دومی " شوهر " ی که نگهش دارد ، سومی " قبر " ی که بپوشاندش ، و بهتر

(۱) هنوز هم آثار این جاهلیت کمابیش باقی است . مردهای یکی

از شهرستانها را در مسافرت وقتی می پرسید : تنها تشریف آورده اید ؟

جواب میدهد : " نخیر ، " بی ادبی " را هم همراه آورده ام ! "

و در بعضی شهرستانها ، برادر غیرتی ، شب عروسی خواهرش ،

می رود و زیر جل خر پنهان میشود ! علامت نهایت شرمندگی و سرافکنندگی .

یعنی خریّت .

(نشان قبراست !)

و این اصطلاح ، که " گور " را داماد تعبیر کنند ، گوئی در زبان همه " مردان خوش غیرت " متداول بود هاست و هر پدر یا برادر اصیل و آبرومندی که به حمیت و حیثیت خانوادگی و آباء اجدادی خویش پابند بود ، و " نام و ننگ " سرش میشده است ، در آرزو و یا انتظار " مرگ " بوده تا از دختر یا خواهرش " خواستگاری کند " و یا به دست خود ، عروس را با این داماد هولناک " دست بدست " دهد و " بهترین داماد " را برایش انتخاب کند چه ، شاعر دیگری نیز با همین تعبیر ، برای دخترش از " محبوبترین دامادها " یاد میکند که :

احب اصهاری الی ، " القبر " !

و این همان : زن و اژدها هردو " در خاک به " است ، زیرا اصل رایج بوده است که :

" دفن البنات من المکرمات " .

و این است که قرآن بالحن سرزنش آمیز و اثربخشی ازین " خوش غیرت " های وحشی یاد میکند که : " تا به یکیشان مزدهء دختر دادند ، در حالیکه خشمش را فرو خورده ، چهره اش سیاه شد .

(و اذا بشر احدهم بالانثی ، ظل وجهه مسودا و هو کظیم !)

نکته حساسی که خانم دکتر عائشه عبدالرحمن " بنت الشاطی " نویسنده اسلامی معاصر (۱) از قرآن دریافته است ، این است که فاجعه

(۱) استاد دانشگاه " عین الشمس " و نویسنده ای که " حقیقت " به روح او شهادتی بخشیده که توانسته است ترس از تعصب " عوام خرمقدس " و تحریک " خواص مقدس خرکن " را از خود بریزد ، و " علم " به اندیشه اش توانائی داده که از قید تلقینات فرقه ای و تربیتی محیطش تا حد زیادی بدرآید ، و با آنکه سنی مذهب است ، در احیای آنچه ما ادعایش را میکنیم

اساسا ریشه اقتصادی داشته و ترس از فقر آنرا در جامعه عرب جاهلی رواج

و داد و قال و گریه زاری و فحش و تهمت و پاپوش دوزی و لگد اندازی به این و آن و نامش " ابراز محبت به اهل بیت " ، و حقیقتش " تفرقه اندازی و عوام فریبی و تحریک تعصب های کور مسلمانان علیه مسلمانان در برابر جبهه متحد یهود و مسیحیت ، وی سستی و بیکارگی و گرفتاری های شیعیان موجود را حتی المقدور جبران کرده است ، و قلمش را که از مایه علمی و متد تحقیق و قدرت ساده نویسی عالمانه برخوردار است و نیز از دقت فکری و رقت عاطفی ، به معرفی خانواده پیغمبر اختصاص داده و چون خود زن است تنها از زنان سخن گفته و این خود صمیمیت و لطافت و نکته بینی های ویژه ای را بر تحقیقات تاریخی و علمی اش افزوده است ، از آثار او است : " مادر پیغمبر " ، " زنان پیغمبر " ، " دختران پیغمبر " ، " زنان ... پیرامون رسول " ، " زهرا ، دختر پیغمبر " (این دو تحت طبع) " سکینه دختر حسین " و ، زینب ، قهرمان کربلا " . تابستان امسال که به تصادفی ایشان را شناختم گفت : " عشق من به خاندان پیغمبر که همه عمرم و کار و اندیشه ام را گرفته است این آروز را در دلم قوت داده و هر روز هم بیشتر نیرو میگیرد که ایران را بشناسم و فارسی بیاموزم . . . تا از تحقیقات و آثار دانشمندان شما در شناخت این چهره ها " زهرا و زینب و سکینه دختر امام حسین (ع) و خدیجه و فاطمه ، مادر علی (ع) بیشتر بهره بگیرم .

البته که بنده در جواب چیزی عرض نکردم !

داده است و این عقیده اصلی را که امروز غالب جامعه شناسان معتقدند تایید میکند و آن اینست که عقاید و احساسات و حساسیت های اخلاقی و روحی و بحث " ارزشها " ی معنوی در مساله " زن و مرد " و " دختریاسپر " از قبیل " ننگ و حمیت و غیرت و افتخار و فضیلت و شرافت پسرداشتن و سرشکستی و خواری دختر بودن و اینکه دختران را از ترس بالا آوردن ننگی در آینده زنده بگور میکرده اند و یا به این علت که نکند در جنگها به اسارت دشمن بیفتد و کنیز بیگانه شود و یا - بقول قیس بن عاصم - " با آدم بی سر و پائی ازدواج کند " . . . (۱) - همه پدیده های بعدی و ثانوی یا به اصطلاح " روبنائی " اند و معلول واقعیت های تبدیل شده و تغییر شکل یافته ، و اصل همان عامل اقتصادی است ، چنانکه پیش از این اشاره کردم که در نظام قبایلی - از آن رو که خشونت زندگی و تولید (بخصوص و در صحرای عربستان) و خصومت دائمی در روابط قبایلی به خشونت انسانی

(۱) وی نزد پیغمبر آمد و اقرار کرد که هر دختری که برایش متولد شده زنده بگور کرده است ، یکی از مهاجرین ، با لحن سبکی پرسید : تو که در عرب از همه پولدارتری ، چه چیز به این کار وادارت کرده است ؟ وی که مردی اشرافی بود و با پیغمبر سخن میگفت و در برابر او بود که به ضعف خود اعتراف میکرد و تنها از او بود که سرزنش را میتوانست تحمل کند از سؤال این مهاجر ساده که ادب و آداب اشرافیت را فراموش کرده بود و یا در مدینهء محمدنیا موخته بود ، بدش آمد و گفت : " از ترس اینکه زن آدم هائی مثل تو شوند " ! و پیغمبر از حاضر جوابی و حالت قسدی مضحک اشرافی وی خنده اش گرفت و بالبخند پرمعنا و گوشه داری ، محترمانه گفت :

"ایشان رئیس اهالی صحرا هستند" ! (یعنی سربرشنگذار ، خان

است و خر) .

و نیروی بازو سخت نیازمند است ، خود بخود ، پسرعامل اقتصادی و دفاعی و اجتماعی ضروری یک خانواده یا قبیله میشود و پسران ده و دختر نان خور ، و طبیعتا ، اختلاف جنسی ملاک اقتصادی طبقاتی میشود و مرد طبقه حاکم و مالک را میسازد و زن طبقه محکوم و مملوک را ، و رابطه ، زن و مرد بصورت رابطه ارباب و رعیت در می آید و این دو پایگام اقتصادی برای هر یک از این دو " جنس " دونوع " ارزش " هائی انسانی و معنوی مختلفی را میسازد همچنانکه مالکیت اقتصادی در خانوادهای ، پس از مدتی ، شرافت های خونی وارثی و ارزشهای اخلاقی و ذاتی و فضائل و کرامات اشرافی ببار می آورد و برعکس ، فقر همه اینها را بر باد میدهد .

این است که دختر آوردن و دختر دار شدن ننگ میشود و عار و عامل بی آبرویی و احتمال آبروریزی خانواده و احتمال ازدواج او با کسیکه هم شان این تبار و نژاد نیست که به نظر من ، این ترس که یک پدیده اخلاقی است خود ، زاده یک عامل اقتصادی و صریحی است و آن حفظ مالکیت و ادامه تمرکز ثروت در نسل بعدی خانواده است و ازین رو است که در نظام های پدرسالاری ، پدر که میمیرد ، تنها پسر بزرگ وارث بود و وارث همه چیز و حتی زنان پدرش و از جمله مادر خودش . و همین علت بود که دختران را از ارث محروم میکردند تا ثروت پدر پس از او تقسیم نشود و همراه دختر های خانواده در خانواده های دیگر پخش و پلا نگردد و همین است که هنوز در خانواده های قدیم اشرافی ما رسم است و اصرار و تعصب که ازدواج ها در داخل خاندان انجام شود و عقد دختر عمو و پسر عمو در " آسمان " ببندند ، تا دختر عمو ارثیاش را از این خاندان برنگیرد و با بیگانهای که باید عقدش را در " محضر " بست ، بیرون نبرد .

این است که مورخان قدیم و محققان جدید تاریخ ادیان برای " زنده بگور کردن دختران " در جاهلیت توجیه های گوناگون دارند ، از

قبیل ترس از ننگ و تعصب‌های ناموسی و ترس از ازدواج با ناجور و یابگفته برخی مستشرقان ، مورخان ادیان دنباله سنتی که در مذاهب بدوی دختران را برای خدایان قربانی میکردند اما قرآن راست و روشن میگوید . ترس از تهیدستی بوده است ، یعنی عامل اقتصادی است و بقیه حرفه‌ها همه حرف است و به نظر من این تعبیر و تصریح‌نم‌تنها فقط برای بیان علمی علت این جنایت است بلکه تکیه قرآن و صراحت بیانش برای تحقیر و سرزنش و رسوا کردن کسانی است که در زنده بگور کردن دخترانشان مسائل اخلاقی و شرافتی و ناموسی را پیش میکشیدند ، و این قساوت ددمنشانه را که زاده دناست و پستی و ترس از فقر و عشق به مال بود و حاکی از جبن و ضعف ، با پرده‌های فریبنده‌ای میپوشاندند و با کلمات آبرومندانه شرافت و حمیت و ناموس و عفت و غیرت توجیه میکردند .

" ولا تقتلوا اولادکم من اطلاق ، نحن نرزقکم و ایاهم " (انعام ۱۵۱)
 " ولا تقتلوا اولادکم خشیتما ملاق ، نحن نرزقهم و ایاکم ، ان قتلهم کان
 خطا کبیرا (اسراء ۳۱)

اما در عین حال ، همچنانکه گفتم ، من فکر میکنم اینکه قرآن تکرار میکند که " ما شمارا و هم بچه‌ها را روزی میدهیم " پس آنها را از ترس " اطلاق " (۱) (احتیاج و تهیدستی) نکشید میخواهد اولاد علست بعید این فاجعه

(۱) این کلمه که برای فقر و احتیاج به عنوان علت اساسی این جنایت در قرآن انتخاب شده است بسیار پرمعنی است " المنجد " آنرا چنین معنی میکند . " انفق ماله حتی افتقر " (ثروتش را خرج کرد تا آنجا که محتاج شد) و " املق الدهر ماله " . اذبه و اخرجه من یده " (روزگار مالش را اطلاق کرد یعنی آنرا برد و از دستش بدرآورد) . من حدس میزنم که این معانی دقیق اشاره به همان اصل حفظ تمرکز ثروت در خاندان و پرهیز از تقسیم مالکیت خانواده است و ترس از اینکه " دختران بهارث ، ثروت " خانواده را تقسیم کنند و قسمت خویش را از دست خانواده خارج سازند و بخانواده " (اطلاق) شوهر ببرند .

را بیان کند و مردم را بدان آگاه سازد و ثابیا توجیهاات اخلاقی و انسانی دروغینی را که برای آن میکنند نفی کند و صاف و پوست کنده بگوید که این یک عمل اخلاقی و شرفی نیست بلکه صد در صد اقتصادی است و ناشی از حرص و مالدوستی و ضعف و ترس . وگرنه احساس عمومی به این واقعیت آگاهی نداشته و جز در برخی موارد و تنها در میان طبقهء محروم ، همه جا آنرا جلوه‌ای از وجدان عمومی و روح مردانگی و حمیت و شرف خانوادگی تلقی میکردند ، چه ، وجدان جامعهء قبایلی عرب همه ارزشهای انسانی را به پسر اختصاص میداد و دختر را فاقد هرگونه فضیلت و اصالت بشری میشمرد ، پسر نه تنها عامل کسب ثروت و دستیار پدر و حامی خانواده و در جنگهای قبایلی افتخار آفرین پدر و خاندان و قبیله بود ، وارث همه مفاخر اجدادی و حامل ارزشهای نژادی و ادامهء موجودیت اجتماعی و معنوی خانواده و صاحب نام نگاهدارندهء کانون و روشن دارندهء چراغ پسر از مرگ پدر بود ، چه ، دختر " عائله " است (۱) و " اثاثهء جاندار خانهء پدر و بعد هم که ازدواج کرد ، شخصیتش در خانواده بیگانه حل میشود و میشود ـ اثاث خانهء دیگری که حتی نام خانواده‌اش را نگاه نمیتواند داشت و فرزندان متعلق به بیگانه و صاحب نام نژاد و عنوان بیگانه ، این است که پسر هم قدرت مادی و سرمایهء اقتصادی و دستیار اجتماعی و هم‌رزم نظامی پدر است و هم زینت حیات و حیثیت و شهرت و ارج و اعتبار معنوی وی و پشتوانه اصالت خانواده و تضمین کننده بقا و اقتدار آینده‌آن و دختر هیچ ! " عورتینه " ای است کل بر خانواده . (عائله) که هم چندان ضعیف است که همیشه باید مورد حمایت قرار گیرد و هنگام حمله ، همچون

لنگه کفشی که با نخى به پای مرغ میبندند ، جنگجو را از پرواز سبکبال و یورش سبکبال بر فرازخیمه ها و قلعه های دشمن مانع میشود و هنگام دفاع ، همیشه در خاطر آن است که به اسارت دشمن رود و لحظه‌ای غفلت یا ضعف برای همیشه داغ ننگی را بر پیشانی جوانمردان قبیله بنهد و در صلح هم همیشه باید دل غیرتمندان خانواده بر او بلرزد که باعث خجالتی نشود و پس از این همه رنج و زحمت و خرج و دلهره ، آخرش هم طعمه دیگران است و مزرعه‌ای که بیگانه در آن میکارد و می درود!

این است که بهترین راه حل طبیعتا جز این نیست که تا در دامن مادر آمد به دست مرگش بسپارند و در کودکی ، عروسش کنند و " گور " سرد را به دامادی خود بخوانند!

مردی که پسر ندارد " ابتر " است ، بی دم و دنباله است و عقیم ، " کوثر " پری است و بسیاری و فراوانی خیر و برکت ، و فراوانی ذریه و اولاد است که خداوند در مقابل کفار که پیغمبر محبوبش را ابتر نامیدند بشارت داشتن ذریه بسیار به آنحضرت داد .

در چنین محیطی و زمانی است که تقدیر که در پس پرده غیب ، دست اندر کار برهم زدن همه چیز است و پنهانی بر آن است تا در این مرداب آرام و متعفن زندگی و زمان انقلابی ریشه براندازد و آفریننده بر پاکند و طوفانی بر انگیزاند ، ناگهان نقشه‌ای شگفت ، شیرین اما دشواری را طرح میکند .
و برای این کار دو چهره شایسته را برگزیند . پدری را و دختری را .

بارسنگین آنرا باید محمد (ص) بکشد (پدر) ، و خلق ارزشهای نوین انقلابی را باید فاطمه (ع) درخویش بنماید (دختر) .

چگونه؟

اکنون قریش که بزرگترین قبیله عرب است و سرشار افتخارات دینی و دنیائی و چهره اشرافیت قوم ، همه مفاخر خویش را به دو خانواده بنی امیه و بنی هاشم سپرده است ، بنی امیه ثروتمندترید ولی بنی هاشم آبرو

مندتر ، چه پرده‌داری کعبه در این خانواده است و عبدالمطلب ، شیخ قریش از اینها است اکنون عبدالمطلب مرده است و ابوطالب ، بزرگ‌بنی هاشم نفوذ و قدرت پدران دارد ، در تجارت نیز ورشکسته و از فقر فرزندان را میان خویشاوندانش تقسیم کرده است رقابت شدیدی میان این دو خانواده جان گرفته و بنی امیه میکوشد تا وارث تمام مناصب و مفاخر قریش گردد و بنی هاشم را از نظر معنوی نیز بشکند ، تنها خانواده‌ای که در بنی هاشم اعتبار و حیثیتی تازه یافته خانواده محمد است ، نواده عبدالمطلب که ازدواج با خدیجه ، زن نامور و با شخصیت و ثروتمند مکه برایش موقعیت اجتماعی استواری پدید آورده است .

استحکام شخصیت و امانت و اعتباری که خود محمد نیز در میان مردم و بخصوص در جمع بنی هاشم و رجال قریش نشان داده است ، همه را متوجه کرده که وی آینه مفاخر عبدمناف و نگاهبان اشرافیت بنی هاشم و بخصوص احیاکننده حیثیت عبدالمطلب خواهد شد ، چه حمزه جوانی است پهلوان مآب ، ابولهب مردی بی اعتبار ، عباس پولداری بی شخصیت و ابوطالب با شخصیتی بی پول و این تنها محمد است که با جوانی ، هم خود و هم همسرش شخصیتی نافذ دارند و هم ثروتی قابل و شجره بنی هاشم باید از این خانه شاخ و برگ برافشاند و بر مکه سایه افکند .

همه در انتظارند تا از این خانه " پسرانی برومند " بیرون آیند و به خاندان عبدالمطلب و خانواده محمد قدرت و اعتبار و استحکام بخشند .

فرزند نخستین دختر بود ! زینب

اما خانواده در انتظار پسر است .

دومی دختر بود . رقیه .

انتظار شدت یافت و نیاز شدید تر

سومی : ام کلثوم

دو پسر ، قاسم و عبداللہ آمدند ، زده بزرگی بود ، اما ندرخشیده

افول کردند . و اکنون در این خانه سه فرزند است و هرسه دختر .
مادر پیر شده است و سنش از شصت میگذرد و پدر ، گرچه دخترانش
را عزیز میدارد اما با احساسات قومش و نیاز و انتظار خویشاوندانش شریک
است .

آیا خدیجه که به پایان عمر نزدیک شده است فرزندی خواهد آورد ؟
امید ، سخت ضعیف شده است .

آری . شور و امید در این خانه جان گرفت و التهاب بیاخرین نقطه .
اوج رسید ، این آخرین شانس خانوادهء عبدالمطلب است و آخرین امید .
اما باز هم دختر !
نامش را فاطمه گذاشتند .

شور و شوق از خانوادهء بنی هاشم به بنی امیه منتقل شد . . . دشمن
کامی . زمزمهها و دشنام ها و فریادها که : " محمد ابتر شده " . مردی
که آخرین حلقهء زنجیر خاندان خویش است ، خانوادهای " چهار دختر " و
همین !

و شگفتا ! تقدیر چه بازی زیبا و شگفتی را آغاز کرده است . زندگی
میگذرد و محمد (ص) در طوفانی که رسالتش را برانگیخته غرق میشود و
پیامبر میشود و فاتح مکه و قریش همه اسیران آزاده شد هاش (طلقاء) و قبائل
همه به زیر فرمانش و سایه اش بر سراسر شبه جزیره می گسترند و شمشیرش
چهرهء امپراطوری های عالم را میخراشد و آوازه اش در زمین و آسمان
میپیچد و در یک دست قدرت و در دستی دیگر نبوت و سرشار از افتخاراتی
که در خیال بنی امیه و بنی هاشم ، در دماغ عرب و عجم نمیگنجد . و اکنون
محمد (ص) ، پیامبر است ، در مدینه ، در اوج شکوه و اقتدار و عظمتی که
انسان میتواند تصور کند . درختی که نه از عبدمناف و هاشم و عبدالمطلب
که از نور روئیده است ، بر زیرکوه ، در حرا . و سراسر صحرا را ، چه میگویم ؟
افق تا افق زمین را . . . و چه میگویم ؟ درازنای زمان را ، همهء آینده راتا

انتهای تاریخ فرا میگیرد ، فرا خواهد گرفت .
 و این مرد چهار دختر دارد .
 اما نه ، سه تنشان پیش از خود وی مردند .
 و اکنون تنها یک فرزند بیش ندارد ، یک دختر ، کوچکترینش .
فاطمه .

وارث همهء مفاخر خاندانش ، وارث اشرافیت نوینی که نه از خاک و خون و پول ، که پدیده‌وحی است ، آفریده ایمان و جهاد و انقلاب و اندیشه و انسانیت و . . . بافت زیبایی ، از همهء ارزشهای متعالی روح . محمد ، نه به عبدالمطلب و عبد مناف ، قریش و عرب ، که به تاریخ بشریت پیوند خورده و وارث ابراهیم است و نوح و موسی و عیسی و فاطمه تنها وارث او .
 انا اعطیناک الکوثر ، فصل لربک وانحر . ان شانک هو الابر .
 به تو " کوثر " عطا کردیم ای محمد (ص) . پس برای پروردگارت نماز بگزار و شتر قربانی کن .

همانا ، دشمن کینه توز تو همو " ابر " است !
 او با ده پسر ، ابر است ، عقیم و بی دم و دنباله است ، به تو کوثر را دادیم . فاطمه را . این چنین است که " انقلاب " در عمق وجدان زمان پدید می آید !
 اکنون ، یک " دختر " ، ملاک ارزشهای پدر میشود ، وارث همهء مفاخر خانواده میگردد و ادامهء سلسلهء تیره و تباری بزرگ ، سلسلهای که از آدم آغاز میشود و بر همهء راهبران آزادی و بیداری تاریخ انسان گذر میکند و به ابراهیم بزرگ میرسد و موسی و عیسی را به خود می پیوندند و به محمد میرسد و آخرین حلقهء این " زنجیر عدل الهی " ، زنجیر راستین حقیقت .
 " فاطمه " است .

آخرین دختر خانواده‌ای که در انتظار پسر بود
 و محمد میداند که دست تقدیر با او چه میکند .

و فاطمه نیز میدانند که کیست!

آری در این مکتب ، این چنین انقلاب میکنند .

در این مذهب ، این چنین زن را آزاد میکنند .

و مگر نه این مذهب ، مذهب ابراهیم است و اینان وارثان اویند ؟

هیچ جسدی را حق ندارند که در مسجد دفن کنند . و بزرگترین مسجدزمین

مسجدالحرام است . کعبه . این خانهای که حرم خداست و حریم خداست ،

قبله همه سجده ها ، خانهای که به فرمان او و بدست ابراهیم بزرگ برپاشده

است و خانهای که پیامبر بزرگ اسلام افتخارش ، " رسالتش " آزادکردن

این " خانه آزاد " است و طواف برگرد آن و سجده به سوی آن . همه

پیامبران بزرگ تاریخ خادم این خانها اند اما هیچ پیامبری حق ندارد در این

جا دفن شود . ابراهیم آنرا بناکرد و مدفنش آنجا نیست و محمد (ص) آنرا

آزاد کرد و مدفنش آنجا نیست ، در طول تاریخ بشریت ، تنها و تنها یک

تن از چنین شرفی برخوردار است ، خدای اسلام از نوع انسان یکی را بر

گزید تا درخانه خاص خویش ، در کعبه ، دفن شود . کی ؟

یک زن ، یک کنیز ، هاجر .

خدا به ابراهیم فرمان میدهد که بزرگترین پرستشگاه انسان را ، خانه مرا

کنار خانه این زن بناکن . و بشریت ، همیشه باید برگرد خانه هاجر

طواف کند .

خدای ابراهیم ، سربازگنماش را از میان این امت بزرگ ، یک زن

انتخاب میکند ، یک مادر آن هم یک کنیز . یعنی موجودی که در نظام های

بشری از هر فخری عاری بودهاست .

آری ، در این مکتب این چنین انقلاب میکنند .

در این مذهب ، این چنین زن را آزاد میسازند .

این تجلیل از مقام زن است .

و اکنون باز خدای ابراهیم فاطمه را انتخاب کردهاست .

با فاطمه، "دختر"، به عنوان وارث مفاخر خاندان خویش، و صاحب ارزشهای نیاکان خویش و ادامهٔ شجرهٔ تبار و اعتبار پدر، جانشین "پسر" میشود.

در جامعه‌ای که ننگ دختر بودن را تنهازننده به گورکردنش پاک میکرد و بهترین دامادی که هر پدری آرزو میکرد نامش "قبر" بود. و محمد می دانست که دست تقدیر با او چه کرده است. و فاطمه نیز میدانست که کیست.

این است که تاریخ از رفتار محمد با دختر کوچکش فاطمه در شگفت است و از نوع سخن گفتنش با او و ستایش های غیر عادی اش از او. خانهٔ فاطمه و خانهٔ محمد کنار هم است. فاطمه تنها کسی است که با همسرش علی در مسجد پیامبر، با او همخانه‌اند، این دو خانه را یک خلوت دومتری از هم جدا میکند و دو پنجره روبروی هم، خانهٔ محمد و فاطمه را به هم باز میکند. هر صبح پدر در چهره می‌گشاید و به دختر کوچکش سلام میدهد.

هرگاه به سفر میرود، در خانهٔ فاطمه را میزند و از او خدا حافظی میکند، فاطمه آخرین کسی است که از او وداع میکند، و هرگاه از سفر باز میگردد، فاطمه اولین کسی است که به سراغش میرود، در خانهٔ فاطمه را میزند و حال او را میپرسد.

در برخی متون تاریخی تصریح دارد که: "پیغمبر چهره و دو دست فاطمه را بوسه میداد".

اینگونه رفتار بیشتر از تحبیب و نوازش دختری از جانب پدرمهربانش معنی دارد. "پدری دست دخترش را می بوسد". "آنهم دختر کوچکش را". چنین رفتاری در چنان محیطی یک ضربهٔ انقلابی بر خانواده ها و روابط غیر انسانی محیط بوده است. "پیغمبر اسلام دست فاطمه را میبوسد". چنین رفتاری چشمهای کم سویی بزرگان و سیاستمداران و تودهٔ مردم "مسلمان"

پیرامون پیغمبر را به عظمت شگفت فاطمه می‌گشاید و بالاخره چنین رفتاری از جانب پیغمبر به همه انسانها و انسانهای همیشه می‌آموزد که از عادات و اوهام تاریخی و سنتی نجات یابند، به مرد می‌آموزد که از تخت جبروت و جباریت خشن و فرعونیش در برابر زن فرود آید و به زن اشاره میکند که از پستی و حقارت قدیم و جدیدش آساید. عیب زندگی باشد، به قله بلند شکوه و حشمت انسانی فراز آید!

این است که پیغمبر، نه تنها به نشانه محبت پدری، بلکه همچون یک "وظیفه"، یک "ماموریت خطیر" از فاطمه تجلیل میکند و این چنین نیز از او سخن می‌گوید:

— بهترین زنان جهان چهارتن‌اند: مریم، آسیه، خدیجه و فاطمه (ع)
 — الله از خشنودیت خشنود میشود و از خشمت به خشم می‌آید.
 — خشنودی فاطمه خشنودی من است، خشم او خشم من، هرکه دخترم فاطمه را دوست بدارد مراد دوست دارد و هرکه فاطمه را خشنود سازد مرا خشنود ساخته است و هرکه فاطمه را خشمگین کند مرا خشمگین کرده است.
 — فاطمه پاره‌ای از تن من است، هرکه او را بیازارد مرا آزرده است و هرکه مرا بیازارد خدا را آزرده است...

این همه تکرارها چرا؟ چرا پیغمبر اصرار دارد که این همه از دختر کوچکش ستایش کند؟ چرا اصرار دارد که در برابر مردم او را بستاید و همه را از محبت استثنائی‌اش به وی آگاه سازد؟ و بالاخره چرا اینهمه بر "خشم" خشنودی فاطمه تکیه میکند و این کلمه "آزردن" را چرا در باره او اینهمه تکرار میکند؟

پاسخ باین "چرا". گرچه بسیار حساس و خطیر است، روشن است، تاریخ همه را پاسخ گفته است و آینده، عمر کوتاه چندماهه فاطمه پس از مرگ پدر، راز این دلهره پدر را آشکار ساخته است.

مام پدرش

تاریخ نه تنها همیشه از " بزرگان " سخن میگوید بلکه همیشه متوجه " بزرگ ها " هم هست ، از " کودکان " همیشه فراموش میکند .

فاطمه کوچکترین طفل خانه بود ، طفولیتش در طوفان گذشت ، میلاد وی مورد اختلاف است ، طبری و ابن اسحق و سیره ابن هشام سال پنجم پیش از بعثت را نقل کرده اند و مروج الذهب مسعودی برعکس ، سال پنجم پس از بعثت را و یعقوبی میانه را گرفته اما نه دقیق ، میگوید : " پس از نزول وحی " اختلاف روایات موجب شده است که اهل سنت پنجم پیش از بعثت و شیعه پنجم بعد از بعثت را برای خود انتخاب کنند .

این مباحث را به محققان وا میگذارم تا میلاد حقیقی فاطمه را روشن کنند ، ما به خود فاطمه کار داریم و حقیقت فاطمه ، چه پیش از بعثت متولد شده باشد و چه بعد از آن .

آنچه مسلم است این است که فاطمه در همان مکه تنها مانده ، دو برادرش در کودکی مرده بودند و زینب ، بزرگترین خواهرش ، که مادر کوچک او محسوب میشد بمخانه ابی العاص رفت و فاطمه غیبت او را به تلخی چشید ، سپس نوبت به رقیه و ام کلثوم رسید که با پسران ابولهب ازدواج کردند و فاطمه تنها ماند و این در صورتیست که میلاد پیش از بعثت را به پذیریم و در صورت دوم اساسا تا چشم گشود در خانه تنها بود بهر حال آغاز عمر او با آغاز رسالت خطیر و شدت مبارزات و سختی ها و شکنجه ها ئی که سایه اش بر خانه پیغمبر افتاده بود هماهنگ بود . پدر رنج رسالت بیداری خلق را بردوش میکشید و دشمنی ، دشمنان خلق را و مادر تیمار شوی محبوب خویش را داشت و فاطمه با نخستین تجربه های کودکانه اش از این دنیا و زندگی طعم رنج و اندوه و خشونت زندگی را میشناخت . چون بسیار کوچک بود میتوانست آزادانه بیرون آید و از این امکان برای همراهی با پدرش استفاده میکرد و میدانست که پدرش زندگی بی ندارد که دست طفلش را بگیرد و او را در کوچه ها و بازارهای شهر به نرمی و آرامی گردش دهد ،

بلکه همیشه تنها می‌رود و در موج دشمنی و کینه شهر شنا میکند و خطر از همه سو در پیرامونش می‌چرخد و دخترک که از سرنوشت و سرگذشت پدر آگاه بود او را رها نمی‌کرد .

بارها می‌دید که پدر ، همچون پدری مهربان در انبوه مردم بازار می‌ایستد و آنانرا به نرمی می‌خواند و آنان او را به سختی می‌رانند و جز به استهزاء و دشنام او را پاسخی نمی‌گویند و او باز تنها و بی‌کس ، اما همچنان آرام و صبور ، آهنگ جمعی دیگر میکند و سخن خویش را از سر می‌گیرد و در پایان ، خسته و بی‌ثمر ، اما هم چون پدران دیگر کودکان ، گوئی از کاری که پیشه‌دارند به خانه باز می‌گردد تا اندکی بی‌سایه و سپس بر سر کار خویش بازگردد .

تاریخ یاد میکند که روزی که وی را در مسجد الحرام به دشنام و کتک گرفتند ، فاطمه خردسال با فاصله کمی تنها ایستاده بود و مینگریست و سپس همراه پدر به خانه باز گشت .

و نیز روزی که در مسجد الحرام به سجده رفته بود و دشمن شکمبه گوسفندی را بر سرش انداخت ، ناگهان فاطمه کوچک ، خود را به پدر رسانید و آنرا برداشت و سپس با دستهای کوچک و مهربانش سر و روی پدر را پاک کرد و او را نوازش نمود و به خانه باز آورد .

مردم ، که همیشه این دختر لاغر اندام و ضعیف را در کنار پدر قهرمان و تنهایی می‌دیدند و می‌دیدند که چگونه طفل ، پدر را پرستاری میکند و مینوازد و در سختیها با وجودش ، سخنش و رفتار معصومانه مهر بانها و را تسلی میبخشد با و لقب دادند .

ام ابیها . مادر پدرش

سالهای سیاه و سختی و گرسنگی ، در دره ابوطالب آغاز شد ، خانواده هاشم و عبدالمطلب (جزابولهب که با دشمن ساخته بود) ، دسته جمعی ، زن و مرد و کودک ، در این دره خشک و سوزان زندانی شدند . قرارداد ، بدست ابوجهل و بنام همه اشرف قریش نوشته شد و در کعبه آویخته شد . هیچکس نباید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب تماس داشته باشد ،

همه رابطه ها با آنان بریده است ، از آنها چیزی نخرید ، به آنها چیزی نفروشید ، با آنها ازدواج نکنید

اینها باید در این زندان سنگ چندان محبوس بمانند تا تنهائی ، فقر ، گرسنگی ، و سختی زندگی یا به بتان تسلیمشان کند و یا به مرگ . اینان همه باید این شکنجه را بکشند ، هم آنان که " دین دارند " و هم آنان که به مذهب جدید نگرویده‌اند اما "آزاده‌اند" و علیرغم اختلاف فکری شان با محمد ، در برابر یگانه ، جبهه دشمنان مشترکشان ، از اودفاع میکنند و اگر اسلام را نمیشناسند ، و ناچار بدان ایمان ندارند ، محمدا میشناسند و به پاکی و بی نظری و ایمان او به آنچه میگوید و به حقیقت پرستی و اخلاص و آرزوهائی که برای نجات مردم دارد ایمان دارند . اینان بسیار ارجمند ترند از روشنفکران زبون ترسو و محافظه‌کاری که ، همچون علی بن امیه ، با ارتجاع مخالف بودند و ایدئولوژی مترقی و انقلابی نوین را دریافته بودند و بیهودگی اوهام قریش و پلیدی نظام اجتماعی اشرافی و نژادی و طبقاتی عرب را با روشن بینی اسلامی تحلیل میکردند و در عین حال ، برای آنکه از ثروت پدری و شرافت خانوادگی و موقعیت اجتماعی و سلامت بدنی و امنیت زندگی شان محروم نشوند و دردسری برایشان پیش نیاید ، در کنار ابوجهل و ابولهب مانده بودند و شکنجه همفکران رشید شان بلال و عمار و یاسر و سمیه . . . را تماشا میکردند و لبی به اعتراض نمی‌گشودند و در این سالهای دشوار ، یاران و مجاهدان راه عقیده‌شان را در حصار تنها گذاشته بودند و خود در شهر و بازار و خانه و خانواده سرگرم زندگی بودند و حتی با سران کفر و جنایت هماهنگی میکردند و گاه همدستی ! اینان سنتی بجا گذاشتند و راهی باز کردند ، بعد ها پیروان مسلک و مذهبشان از پیروان حقیقی شخص پیغمبر و شیعیان راستین علی و ابودر و عمار و فاطمه و حسین و زینب و همه مهاجرین و انصار در اسلام بیشتر شدند ! اینها نخستین مسلمانانی بودند که حتی پس از آنکه پیغمبر

دوران " تقیه " را پایان یافته اعلام کرد ، به این " اصل مفید " وفادار ماندند و تا مرگ از آن دست بر نداشتند .

این انسان هم چه شگفت موجودی است .

وقتی آتش ایمانی نوین در روح ها مشتعل میشود و نهضتی خطیر در جامعه آغاز میشود و پای آزمایش و انتخاب میرسد و هرکسی ناچار میشود تا خود را امتحان کند و تکلیفش را با خودش قاطعانه معین سازد و با خود صریح و بی ریا شود ، آنگاه شگفتی های ویژه آدمی ، عظمت ها و حقارت ها ، قدرت ها و ذلت های نهفته در درون او ، آشکار میشود .

اکنون ، در این حصار هولناک ، که صبر و سکوت بر سه سال گرسنگی و تنهایی و سختی و پریشانی سایه سنگینی افکنده است کسانی هستند که مسلمان نیستند و در این انقلاب بزرگ خدائی انسانی سهمیم شده اند و در حساس ترین لحظات تاریخ اسلام با کسانی چون محمد و علی و اصحاب مهاجر هم صف و همدرد . و در شهر نوش و راحت و شادی ، که ابر سیاه جاهلیت و ارتجاع و بیدردی و بیشرمی بر سرش خیمه زده است ، چهره هائی بچشم میخورند که مسلمان اند و با " دامن های آلوده " و " دستهای پلید " (۱) در مرتع امن و راحت خویش آسوده میچرند و تماشاگر و یا بازیگر

(۱) " کتاب سارتر *Les Mains Sales* درباره روشنفکرانی ازین مقوله " . این است که داستایووسکی میگوید (و سارتر هم با چه شور و اعجابی این کشف بزرگ را تکرار میکند) که " هرگاه در گوشه ای از زمین خونی به ناحق ریخته میشود ، همه مردم جهان دستهایشان بدان آلوده است " .

در صورتیکه این نوع تلقی اجتماعی و حقوقی از جنایت و جامعه ، در فرهنگ اسلامی ما ، نه بصورت یک " جمله " ، یکی از سخنان بزرگان بلکه به شکل یک اصل کلی و بدیهی اعتقادی رایج است . قرآن کریم ←

فاجعه‌اند . گر چه در " بطن هفتمشان " دین دارند و دینداران را دوست

هنگامیکه هلاک قومی را بیان میکند مرتکبان و جنایتکاران را با کسانیکه بعمل آنها راضی بوده و منعی ننموده‌اند در یک‌دیگر نام میبرد. مولی در نهج البلاغه میفرماید ناچه صالح را فقط یک نفر پی کرد ولی خداوند این عمل را بهمه آنان اسناد داده فرمود فعقروها فاصبحوا نادمین . ما در زیارتنامه ها وقتی قاتلان شهدا را با پیروان وهمدستانشان لعن میکنیم کسانی را که این مصیبت شنیده وبه آن راضی بوده وهستند و خواهند بود نیز ملعون می‌شماریم و شریک جرم میدانیم " ولعن الله امه سمعت بذلک فرضیت به " .

پس همه اقوامی که هلاک شدند تبهار نبودند ، اکثریت در انجام فاجعه دستی نداشتند اما بیطرف بودند و با سکوت و گوشه‌گیری وخودپائی خویش، در پدید آمدن آن و قوت یافتن و شیوع ظلم و انحراف در جامعه دست داشتند زیرا برای جلوگیری از آن و دفاع از حق و راستی دستی بلند نکردند ، خداوند به شعیب پیامبر گفت . من صد هزار از قوم ترا نابود کردم ، چهل هزار از بدکاران و شصت هزار از نیکان . شعیب با شگفتی پرسید . نیکان چرا؟ و خدا فرمود . اینان بدی را دیدند و دم بر نیاوردند ، قرآن کسانی را که " بازشتیها " مبارزه نمیکنند (نهی از منکر) ، کافر میخواند و ابودر میگوید . در شگفتم از کسیکه نانی در خانه اش نمی یابد و چگونه در حالیکه شمشیرش را بر سردست به اهتزاز آورده است ، بر " مردم " شورش نمیکند .

می بینید نمیگوید " باید بشورد " ، میگوید . تعجب میکنم که چرا نمیشورد؟

نیمگوید . " بر استثمارگران و سرمایه اندوزان و طبقهء حاکم و خانواده های اشرافی و کسانیکه نان مرا ربوده‌اند " ، نه ، میگوید . " بر مردم " . یعنی وقتی من در این جامعه گرسنه ام ، همه مردم مسئول اند ، هرکه سیراست در گرسنه ماندن من دخیل است . هم آنکه نان مرا ربود و هم آنکه " نان خودش را چسبید " و گذاشت که او ببرد . می بینید که این سخن کجا و سخن داستایوسکی و سارتر کجا؟

→ این است که با آن همه شرافت روح، اخلاص و جهادی که از ابوطالب در دفاع از پیغمبر دیدیم و تحمل سخت‌ترین سالهای مقاومت و پذیرفتن سنگین‌ترین ضربه‌هایی که در دوران ضعف اسلام از دشمن خطرناک می‌رسید و ده سال، تا لحظه مرگ، با تمام هستی و زندگی و حتی حیثیتش، پیشاپیش همه مجاهدان نخستین، در برابر خطرات ایستاد و سه سال تمام زندگی مرگبار در آن زندان سیاه را به اختیار خویش استقبال کرد تا به پیغمبر و یارانش وفادار بماند و با اینکه شیخ قریش بود و عزیزترین شخصیت مکه، از پسر جوان برادرش دفاع کرد و دنباله رو او شد... میتوانیم بفهمیم که برخی از نویسندگان اهل تسنن که از " کفر ابوطالب " سخن می‌گویند، (و شاید هم بیش و کم از بعضی علی) تا کجا از مرحله راستین " دین " پرت اند و نیز برخی از محققان دانشمند اهل تشیع که " دین ابوطالب " را می‌خواهند اثبات کنند (و شاید هم بیش و کم از حب علی) چه کوششی در جستجوی قرینه‌های عقلی و نقلی میکنند. دین مگر غیر از آنچه ابوطالب در آن ده سال نشان داد و عمل کرد و گفت چیز دیگری است؟ اسلام عمل است. خواهند گفت آنچه ابوطالب کرد از آزادی بود و خلوص دل و محبت پاک و حمیت انسانی و اخلاق و بزرگواری روح و بلندی اندیشه و انگیزه دفاع از حق و همدردی مظلوم و دشمنی با زشتی و پستی و ظلم و دد منشی‌های جاهلی.

نمیدانم، مگر همین‌ها جزء " اصول دین " نیست؟ مگر اسلام برای همین‌ها نیامده است؟ آنها که می‌گویند: فلان‌کس عملش خوب است، افکارش عالی است، خدماتش گرانبهاست، تمام زندگیش هم وقف ایمان و عقیده و راستی است اما، در درون قلبش ایمان ندارد. غیبی‌گوه‌های جعال و بیماری هستند، اینها مگر اشعه ایکس دارند یا ایمان را رادیولوژی میکنند که از درون خبر میدهند؟

عبدالمطلب ، سه سال از شهر و زندگی و مردم و آزادی و حتی نان بریده اند . گاه نیمه شبی ، پنهانی مگر مردی بتواند از دره بیرون آید و دور از چشم قریش و جاسوسانشان خوراکی برای گرسنگان و منتظران زندان بدست آرد و یا احتمالاً آزاده‌ای ، خویشاوند یا دوستی ، از سر مهربانی ، پنهان به آنان نانی برساند . گرسنگی گاه به جایی میرسید که قیافه " مرگ‌سیاه " را به خود میگرفت ، اما اینان که خود را برای " مرگ سرخ " آماده کرده بودند برآن صبور بودند .

سعد بن ابی وقاص - که خود در اینجا حصارى بوده است - نقل میکند که چنان گرسنگی بی‌تابم کرده بود که شبی ، در تاریکی چیز تر و ملایمی را در راه لگد کردم ، بی اختیار آنرا به دهانم فروبردم و بلعیدم ، و هنوز هم که دو سال از آن روزگار گذشته است نمیدانم چی بود ؟
در چنین شرائطی ، میتوان دریافت که برخانوادهٔ شخص پیغمبر چه می گذشته است ، ولو تاریخ هم چیزی نقل نکند .

همهٔ این خانواده ها ، تنها بخاطر این خانواده است که سختی می کشند و گرسنگی و تنهائی و فقر . پیغمبرشخصاً مسئولیت همرا بدست دارد . هر کودکی که از گرسنگی فریاد میزند ، هر بیماری که از بی دوائی و بی غذائی مینالد ، هر سالخورده زنی یا مردی که از این همه سختی و فشار بستوآمده است و هر چهره‌ای که سه سال گرسنگی و شکنجه روحی و زندگی در این درهٔ سخت و سنگ را در خود فرو خورده و برق نگاه و رنگ خون از آن برده است و با اینهمه میکوشد تا در برابر محمد همه را انکار کند و در وفاداری و عشق ، فتوت نشان دهد ، همه ، همه ، این جلوه ها و نمود های روح و ایمان و زندگی آدمی بر قلب حساس و رقیق وی اثر میگذرد .

بی شک ، هرگاه طعامی از تاریکی میرسد ، و آن را به دست پیغمبر میدهند تا بر این قوم پخش کند ، سهم زن و دختر خودش از همه ناچیزتر است ، بی شک تا بر جان آنان بی‌مناک نشود ، آنها را جیره‌ای نخواهد بود .

خانوادهٔ محمد، در این حصار، خدیجه است و دختر کوچکش فاطمه و خواهرش: ام کلثوم که با خواهر دیگرش، رقیه، عروس ابولهب بودند و پس از بعثت، برای آزار و تحقیر پیغمبر دستور داد تا پسرانش هردو را طلاق دهند. اما عثمان که جوانی اشرافی و زیبا و ثروتمند بود، رقیه را به همسری گرفت و از نظر اجتماعی، رفتار پلید ابولهب را پاسخ گفت و رقیه همراه عثمان به حبشه هجرت کرد و ام کلثوم که زندگی اش بهم ریخته بود و سعادتش را فدای ایمانش کرده بود، اکنون حصار و گرسنگی و وفادار ماندن به پدر بزرگوار و قهرمانش را در راه عقیده و آزادی بر آسودگی در منجلاب خوشبختی و بیدردی و برخورداری در خانوادهٔ ابولهب و در کنار عتیبه، شوی بدانندیش مرتجعش ترجیح داده است.

روزها در این حصار به سختی میگذرد و شبها خیمهٔ سیاهش را بر سر ساکنان این کوه گسسته از زندگی میزند و هفته ها و ماهها و سالها به سختی و کندی بر تن و روح خسته اما نیرومند همدردان خویشاوند پیغمبر گام مینهند و میگذرند.

خانوادهٔ پیغمبر در میان این جمع شرائطی خاص دارند. رئیس خانواده بار سنگین سرنوشت تلخ همه را بردوش میکشد، دخترش ام کلثوم، سامانش بهم ریخته و از خانهٔ شوی به خانهٔ پدر باز آمده است و دختر دیگرش فاطمه، دختری است خردسال، دوسه سال یا دوازده و سیزده سال و در عین حال، با مزاجی ضعیف و روحی حساس و سخت عاطفی و همسرش، خدیجه، سخت فرتوت، در حدود هفتاد سال که سختی های ده سال رسالت همسرش و سه سال حصار و گرسنگی و شکنجه مداوم همسر و دخترانش و مرگ دو پسرش، هرچند شکیبائی را از او نگرفته اما توانائی را از تنش باز ستانده و مرگ را هر لحظه پیش رویش میآورد.

و در این حال، گاه در خانهٔ محمد گرسنگی چنان بیداد میکرد که خدیجهٔ سالخوردهٔ بیمار - که زندگی را همه در ثروت و نعمت گذرانده

بود و اکنون همه را در راه محمد داده‌است - پاره چرمی را در آب خیس میکرد تا دندانگیر شود .

فاطمه خردسال حساس ، نگران مادر بود ، و مادر نگران فاطمه ، آخرین فرزندش ، دختر خردسال ضعیفش که عشق او به پدر و مادرش زبانزد همه بود .

روزی از روز های آخر سالهای حصار ، خدیجه که مرگ خویش را احساس کرده بود ، در بستر افتاده بود و فاطمه و ام کلثوم کنارش نشسته بودند و پدر ، برای تقسیم جیره بیرون رفته بود .

خدیجه سالخوردگی و ضعف و اثر سختی‌ها را در تن بیمارش حس کرد و با آهنگی حسرت آلود گفت :

- کاش اجل لحظه‌ای مهلتم دهد تا این روزهای تیره بگذرد و امیدوار و شاد بمیرم .

- ام کلثوم گریان گفت :

- چیزی نیست مادر . نگران نباش .

- آری بخدا ، برای من چیزی نیست ، و من برخود نگران نیستم دخترم هیچ زنی از قریش نعمتی را که من در زندگی چشیدم نچشیده‌است ، بلکه درهمه دنیا هیچ زنی به کرامتی که من رسیدم نرسیده‌است ، از سر گذشتم در این دنیا مرا همین بس که همسر محبوب منتخب خدایم و از سر نوشتم در آخرت این بس که نخستین گرونده اویم و مادر گروندگان به او . . . سپس در حالیکه با خود زمزمه میکرد ادامه داد :

- خدایا ، نمیتوانم نعمتها و الطاف ترا شماره کنم ، خدایا من از

اینکه به دیدار تو شتابم دلتنگ نیستم ، اما بیش از این چشم دارم تا به نعمتی که بر من می بخشی شایسته باشم .

در خانه ، سایه مرگ و سکوت و اندوهی سنگین بر سر خدیجه و ام کلثوم و فاطمه خیمه زده بود که ناگهان پیغمبر درآمد ، با چهره‌ای تابان از امیدو

ایمان و قدرت و توفیق ، گوئی سه سال تنهائی و گرسنگی و شکنجه های سنگین روحی ، جز شجاعت و اراده و ایمان بیشتر براین تن و روح اثری نداشته است .

سالهای تیرهٔ حصار پایان یافت و خدیجه نجات مسلمانان و آزادی همسر محبوب و دختران بزرگوار و وفادارش را بچشم دید . و پیغمبر نخستین توفیق بزرگش را برقریش تجربه کرد .

اما تقدیری که مرد را برای تغییر تاریخ مأموریت داده است ، آسودگی و لذت زندگی را نمیتواند در چهرهٔ او ببیند ، بیدرنگ دو ضربه سخت بر او میکوبد .

ابوطالب و خدیجه ، هردو ، بفاصلهٔ کمی از یکدیگر و فاصلهٔ کمی از روز آزادی میمیرند . ابوطالب ، محمد یتیم را بزرگ کرده بود و کمبود محبت پدر و مادر و جد مهربانش عبدالمطلب را با نوازشها و مهربانیهای فوق العاده اش جبران میکرد ، محمد جوان را پشتیبان و نگهدار بود و برای او در دستگاه خدیجه کاری یافت و در آخر او بود که در ازدواج محمد با خدیجه برایش پدری کرد و محمد پیغمبر را همچون سپری بود و با نفوذ و شخصیت و تمام حیثیت و اعتبار اجتماعیش از او حمایت کرد و حتی سه سال حصار و سختی و گرسنگی در حصار را کنار او تحمل نمود . بخاطر او بود که محمد از قتل و شکنجه های هولناکی که پیروان عادی اش بدان محکوم میشدند مصون بود و اکنون ابوطالب ، بزرگترین ، چه میگوییم ؟ تنها حامی نیرومند و مهربانش را در برابر خشونت و خطر و کینهٔ شهر از دست داد .

و خدیجه را ، زنی که تقدیر بجای همهٔ محرومیتنهائی که محمد در زندگی خصوصی داشت اورابه وی بخشیده بود . محمد بیست و پنجساله ، پس از دوران یتیمیش و چوپانی و سختی و فقر ، در کنار خدیجه ثروتمند

و چهل پا چهل و پنج ساله ، هم با عشق یک همسر آشنا میشد و هم با ایمان یک همدرد و همفکر و هم در او از سختی فقر و زندگی پناه میجست و هم در کنارش از محبت یک دوست برخوردار میشد و هم کمبودش را از محبت مادر ، در نوازشها و حمایت های بزرگوارانه او تشفی میداد .

و بعد که بعثت آغاز شد و طوفان سختی و هراس و خطر و تنهایی و سالهای کینه و دشمنی و کشاکشها و خیانتها ، خدیجه بود که از نخستین تماس وحی ، تا لحظه مرگ ، گام به گام در کنارش و در کنار دل و روحش با او آمد و در تمام لحظاته با او همراه بود و تمام زندگی و عشق و ایمان و فداکای و همه ثروتش را به او بخشید ، در ایامی که به این همه ، بیش از هر وقت نیازمند بود .

و اکنون محمد حامی اش ، همدم و همدرش ، نخستین گرونده اش ، بزرگترین تسلیت بخشش و بالاخره مادر فاطمه اش را از دست داده است و فاطمه مادرش را

سختی و شکنجه شدید ترشد ، ابوطالب رفته بود و پیغمبر ، بی دفاع در برابر کینهها قرار گرفته بود و کینهها و بغضها از مشاهده صبر و پایداری و ایمان محمد و پیروانش ریشه دارتر و بیرحم تر شده بود . پیغمبر سخت تنها مانده است . در شهر ابوطالب نیست و در خانه خدیجه .

فاطمه اکنون بیشتر معنی و سنگینی این کینه شگفتش را احساس میکند که : " ام ابیها " است . وی بهنگامیکه خواهرانش به خانه های شویشان رفته بودند به دامن مادرش آویخته بود که :

— مادر ، من هیچگاه دوست ندارم خانه دیگری را برای خانه برگزینم ، مادر ، من هرگز از شما جدا نمیشوم . و خدیجه با لبخندی سرشار از ستایش پاسخ داده بود :

— این را همه میگویند و ما نیز میگفتیم دخترم ، بگذار هنگامش برسد .
و فاطمه با اصرار :

— نه ، من هرگز پدرم را رها نخواهم کرد ، هیچکس مرا از او جدا نخواهد کرد . مادر ساکت مانده بود .

و اکنون فاطمه احساس میکند که چنین رسالتی دارد ، پیمان او یک خواست کودکانه نبوده است . ایمان او به رسالتش هنگامی جدی تر شده بود که شنیده بود پدرش ، دعوت خویش را این چنین آغاز کرده است .
ای گروه قریش ، خودتان را بازخرید ، من در برابر خدا شمارا از هیچ چیز بی نیاز نمیتوانم کرد .

ای فرزندان عبد مناف ، من در برابر خدا شمارا از هیچ چیز بی نیاز نمیتوانم کرد .

ای عباس بن عبدالمطلب ، من در برابر خدا تورا . . .

ای صفیه ، دختر عبدالمطلب

ای فاطمه ، هرچه از ثروتم میخواهی بخواه ، اما در برابر خدا تورا از هیچ چیز بی نیاز نمیتوانم کرد . و فاطمه سرشار از شور و شوق و استواری پاسخ گفته بود .

— آری ، آری ، ای عزیزترین پدر ، ای گرامی ترین داعی .

شگفتا ، او را در برابر بزرگان قریش و شخصیت های بزرگ بنی هاشم و بنی عبد مناف به نام خطاب میکند ؟ او را ؟ یک دختر خردسال ؟ آنهم تنها و تنها او را از میان خانواده خودش . احساس کودکانه و محبت عاشقانه دخترک که بارها تکرار کرده بود که هرگز عروس نخواهد شد و پدر را رها نخواهد کرد رفته رفته تبدیل به یک پیمان آگاهانه جدی میشود ، رنگ یک مسئولیت و ماموریت می گیرد .

نخستین سالهای عمر او با نخستین سالهای بعثت و سختی ها و شکنجه های رسالت توأم است و فاطمه از همه فرزندان محمد ، از همه فرزندان ، برای تحمل سخت ترین مصیبت ها و کشیدن بار سختی هائی که رسالت بردوش پدر نهاده است شایسته تراست و خود به این سرنوشت آگاهی

دارد و پدر و مادر نیز . روزی خدیجه در آخرین روزهای عمر بانگرانی از آینده به او رو میکند که :

— پس از من دخترکم تو چه ها که خواهی دید . من امروز و فردا کارم در زندگی پایان می یابد و دوخواهرت زینب و رقیه ، در کنار شوهران مهربانشان آسوده اند و ام کلثوم سن و تجربه اش خیالم را از آسوده میدارد . اما تو فاطمه ، غرقه در سختی ها ، آماج رنجها و دردهای پیاپی و روزافزون . و فاطمه که گوئی خود در کشیدن بار سنگین رسالت پدرش سهمی بر دوش گرفته است پاسخ میدهد :

— مطمئن باش ، غم مرا مخور مادر . بت پرستی قریش ، تا آنجا که بخواهد ، قریش را به طغیان میکشد و در آزار و شکنجه مسلمانان تا آنجا که بتواند به بیرحمی و قساوت پیش میروند و جان و دل مسلمانان در پذیرفتن این " شکنجه جلیل " شادباد ، و فاطمه سزاوارتر است که این شکنجه را بچشد ، به آن اندازه که نعمت " دختر پیغمبر بودن " به وی ارزانی شده است و برای برخورداری از محبت و اعزاز وی اختصاص یافته است .

پس از مرگ ابوطالب ، دشمنی و کینه توزی به اوج رسیده است ، گروهی از یاران و خویشان نزدیک پیغمبر به حبشه پناه برده اند ، گروهی در زیر شکنجه ها بسر می برند ، سختی و تنهائی و فقر و آزار قریش شدت یافته است ، و اکنون محمد که پنجاه سال از عمرش میگذرد و حیاتش سندان همهء ضربه های بی امان شده است ، با فاطمه ، دخترک غمگینش ، تنها زندگی میکنند . اما نه ، دست تقدیر ، پسری را نیز ، با داشتن پدر ، به این

خانه آورده است و کسی نمیداند که در پس پرده چه نقشی می بازد ؟

علی .

آری علی نباید در خانه پدر ببالد و بپرورد ، او باید از کودکی در کنار فاطمه باشد و در خانه پدر فاطمه ساخته شود . سرنوشت این کودک ، با سرنوشت این پدر و این دختر پیوندی شگفت دارد .

تاریخ دارد کار خودش را میکند ، در آرامشی اسرار آمیز و پرازابهام ، طرح طوفانی در اندیشه می‌پرورد که فردا برانگیزد و بت های سخت‌وسنگ ، نگهبانان اشرافیت و قومیت و انحصارطلبی و تضاد و تبعیض ، را فرو شکند و آتش های فریب روحانیت درباری را در آتشگاه پارس بمیراند و کنگرهٔ عظیم کاخ هول را در مدائن فروریزد و امپراطوری شهوت و خون و اسارت را در رم ، به دریا ریزد و بزرگتر از این همه ، در اندیشه ها و دلها ، زنگار سنت ها و بندعادت ها و چرک خرافه ها و اساطیر پوسیده و تعصب ها و عاطفه ها و عقیده های متعفن ضد انسانی را ، همه ، بتراشد و بگسلد و بشوید و " ارزش‌ها " و " افتخارها " را واژگون سازد ، عوض کند و در فضای آلوده به افسانه های تبار و نژاد و مفاخر اشرافیت و قدرت و حماسه‌های قساوت و غارت و پرستش خاک و خون و خان و بت و همه چیز و چیزک ها ، موجی از آزادی و برابری و عدالت و جهاد و خودآگاهی برانگیزد و تودهٔ گمنام و بی فخر و تبار رابر خداوندان همیشه‌زمین بر شوراند و بجای تاریخ استخوان های پوسیده و سنگ‌قبرهای ریخته و سلسله های تیغ و طلا ، تاریخی از خون و حیات و حرکت مردم بنگارد و سلسله ای آغاز کند از وارثان این آخرین " چوپان مبعوث " که هریک جبهای از " شهادت " برتن دارند و تاجی از " فقر " و عمر را همه یا در میدان نبرد بسر آورده‌اند و یادرتعلیم خلق و یا در زندان ستم و در این رسالت خطیرتاریخ ، فاطمه نخستین آغاز است و در این کار ، تاریخ به یک " علی " نیازمندااست .

این است که دست مهربان فقر ، کودک ابوطالب رابا ، داشتن پدر ، به خانهٔ عموزاده می آورد تا روان او با جاهلیت آلوده نگردد ، تا هنگامی که وحی میرسد ، وی از نخستین پیام حضور داشته باشد ، تا از لحظه‌ای که بعثت آغاز میشود وی در متن حوادث ، بیفتد و در کورهٔ رنجها و کشاکشها و اندیشه ها آبدیده‌شود ، تادرهجرت مسئولیت خطیرش را ایفا کند ، تا در صحنه‌های بدر و اخذ و خیبر و فتح و حنین . . . تضمین کنندهٔ پیروزی

انقلاب اسلام باشد و . . . تا درکنار فاطمه ، بزرگ شود و بالاخره تا با فاطمه " خاندان مثالی " انسانیت را پدید آرد و تاریخی نور را ، در ادامه کار ابراهیم آغاز کند .

هجرت

سیزده سال سختی و مبارزه و حصار و شکنجه مکه بسر رسید و فاطمه از طفولیت ، پایه پای پدر ، در شهر و درخانه و در حصار ، با جان لطیفش ضربه‌های خشن کینه و سختی های مبارزه در محیط وحشی جاهلیت راتحمل میکرد و با دستهای کوچکش پدرقهرمان و تنهایش را همچون مادری ، مینواخت هجرت آغاز شد ، مسلمانان به مدینه رفتند ، خواهرش رقیه نیز با عثمان که به هجرت حبشه رفته بودند رفتند و در آخر ، پیغمبر و ابوبکر نیز پنهانی مکه را ترک کردند . و فاطمه و خواهرش ام کلثوم از مکه خارج شدند ، ناگهان یکی از اشرار قریش که در آزار پیغمبر سابقه بسیار داشت خود را به آنان رسانید و از مرکب به سختی بر زمینشان کوفت .

فاطمه که اساسا تنی ضعیف داشت و سه سال زندان در دره بر سلامتیش اثر گذاشته بود ، از این حادثه صدمه بسیار دید و در طول راه تا مدینه درد کشید و این دنائت از " حویرث بن نقید " چنان اثری بر مسلمانان و به خصوص شخص پیغمبر و علی گذاشت که تا هشت سال بعد ، در فتح مکه ، کار او را فراموش نکرده بود و او را در فهرست اسامی کسانی که علی رغم پرهیزش از خونریزی در مکه خونشان را مباح کرده بودند زیاد کرد و گفت حتی اگر بر پرده های کعبه آویخته باشند بکشید .

و تصادفی نیست که این حکم را علی اجرا کرد .

اکنون در مدینه اند . پیغمبر مسجدش را بنا کرده است و در کنارش خانه اش را ، از گل و شاخ و برگ درخت خرما ، و درخانه از درون مسجد ، و همین .

سپس مراسم " پیمان برادری " را اعلام کرد . " در راه خدا دونفر

دونفر برادر شوید " .

جعفر بن ابوطالب " غائبانه " برادر معاذ بن جبل ، ابوبکر برا در خارجه بن زهیر ، عمر بن خطاب برادر عتبان بن مالک و عثمان برادر اوس بن ثابت و
 - " من ، این برادر من " .

محمد برادر علی .

یکبار دیگر ، از میان همه چهره ها ، علی در کنار محمد قرار میگیرد علی یک گام دیگر باز به محمد نزدیک میشود . فاطمه مادر علی ، از محمد پرستاری کرده است ، ابوطالب پدر علی حامی محمد بوده است و محمد در خانه علی بزرگ شده است و علی در خانه محمد ، بزرگ شده است و در کنار فاطمه ، دختر محمد ، و در دامن خدیجه ، مادر فاطمه ، پرورده است و پسر عموی محمد ، فرزند محمد و اکنون برادر محمد شده است .

یک گام دیگر بیش نمانده است تا علی به آخرین سر منزلی برسد که در سرگذشت محمد و در بلندی اسلام برایش از پیش مقدر کرده اند .

فاطمه همچنان در وفای به عهد خویش مانده است و در خانه پدر دامن پارسائی و تنهائی را رها نکرده است و این را همه میدانند ، بخصوص از هنگامیکه خواستگاری عمر و ابوبکر را پیغمبر قاطعانه رد کرد ، همه اصحاب دانستند که فاطمه سرنوشتی خاص دارد و دانستند که پیغمبر بی مشورت دخترش هرگز پاسخ خواستگاران را نمیگوید .

فاطمه با علی بزرگ شده است ، او را برادری عزیز برای خویش و پروانه ای عاشق برگرد پدر خویش می بیند . تقدیر سرنوشت این دورا از کودکی بگونه خاصی بهم گره زده است ، هردو با جاهلیت پیوندی نداشته اند ، هردو از نخستین سالهای عمر در طوفان بعثت رشد کرده اند و در زیر نور وحی روئیده اند .

فاطمه چها حساسی نسبت به علی داشته است ؟ علی چه تصویری از فاطمه بردیواره ؟ قلب بزرگ و شجاع و پراز ناطفه اش آویخته است ؟

ممکن است تصور بتواند ، اما کلمات از بیانش عاجزند .

چگونه میتوان احساس پیچیده ای را که از ایمان ، عشق ، حرمت ، ستایش ، مهر خواهر و برادر ، اشتراک در عقیده ، خویشاوندی دور و جوار ، شرکت در تحمل رنجها و سختی های سرنوشت و بالاخره همسفر بودن ، گام به گام ، لحظه به لحظه ، در طول راه حیات و برخورداری بودن از یک سرچشمهٔ محبت و الهام و ایمان ترکیب شده است ، وصف کرد ؟

پس علی چرا خاموش است ؟ بیست و پنج سال از سنش میگذرد و فاطمه نیز هنگامش رسیده است ، نه سال یا نوزده سال ؟

به عقیدهٔ من محظور علی روشن است . فاطمه خود را وقف پیغمبر کرده است ، خود را مادر پدرش میدانده و همه کارهٔ خانه او . دختری را که اینچنین به دامن پدر آویخته که گوئی نمیتوان از او جدایش کرد چگونه علی میتواند از این خانه ببرد ؟ او را از محمد بخواهد ؟ علی خود در این احساس زهر ابا و شریک است .

ناگهان وضع تغییر کرد ، عایشه به خانهٔ پیغمبر آمد ، پیغمبر برای نخستین بار در عمرش و برای آخرین بار ، همسری جوان و سرشار شور و شوق زندگی تازه یافته است .

فاطمه کم کم احساس میکند که زن جوان پدرش ، جانشین خدیجه ، و جانشین خود او میشود — هر چند نه در قلب پدر ، در خانه پدر بیشک .
و علی نیز احساس میکند که لحظه ای که تقدیر مقرر کرده است فرا میرسد .
اما او هیچ ندارد .

پسری که از کودکی در خانهٔ محمد بزرگ شده و سراسر جوانیش را در راه مبارزه و عقیده گذرانده است ، و فرصت آن را نیافته که چیزی ببیند و زود چیزی بدست آورد . او در این دنیا جز فداکاری هائی که در راه محمد و ایمان محمد کرده است هیچ سرمایه ای ندارد . سرمایه ؟ نه ، حتی یک خانه ، اثاث یک زندگی فقیرانه . هیچ .

درعین حال ، اورا می بینیم که نزد پیغمبر آمده است ، کنارش نشسته است و سربه زیرافکنده باسکوت و شرم زیبای خویش باوی سخن میگوید .

چه کاری داری پسرابیطالب ؟

باآهنکی که از شرم نرم و آرام شده بود :

نام فاطمه دختررسول خدا رامی برد .

پیغمبر بیدرنگ :

— مرحبا و اهلا .

فردا درمسجد از او پرسید .

— چیزی در دست داری ؟

هیچ ، رسول خدا

زرهی که در جنگ بدر به تودادم کو؟

— آن پیش من است ، رسول خدا

— همان رابده .

علی بشتاب رفت وزره را آورد و به پیغمبر داد .

و پیغمبر دستور داد تا آنرا در بازار بفروشد و با بهای آن ، زندگی جدید

رابنا کند .

عثمان زره رابه " ۴۷ درهم " خرید . پیغمبر اصحابش را فرا خواند ،

جلسهء عقد ، خطبه خواند :

" فاطمه دختر پیغمبر بر چهارصد مثقال نقره ، طبق سنت قائمه و فریضهء

واجبه ... " .

سپس آنان را به " ذریهء صالح " دعا کرد ، آنگاه ظرف های خرما را

آوردند و این جشن عروسی بود . و صورت جهیزیهء فاطمه :

یک دستاس ، یک کاسهء چوبی ، یک زیلو

در آغاز محرم سال دوم هجری ، علی بیرون شهر مدینه ، کنار مسجد قباء

خانه ای یافت و زهر رابه خانه برد .

حمزه ، سیدالشهداء ، قهرمان بزرگ مجاهدان و عموی پیغمبر و علی ، دو
شتر کشت و مردم مدینه راهمه دعوت کرد .

پیغمبرام سلمرا خواست که عروسرا تا خانه علی همراهی کند و سپس
بلال اذان عشارا گفت و پیغمبر پس از نماز به خانه علی رفت ، ظرفی آب
خواست و در حالیکه آیاتی از قرآن میخواند دستور داد عروس و داماد از آن
بنوشند و سپس خود با آن وضو گرفت و بر سر هردو پاشید . خواست برگردد که
فاطمه بشدت گریست — نخستین بار ی است که از پدر جدا میشود .
پیغمبر اورا با این کلمات آرامش میدهد .

— تورا نزد نیرومندترین مردم در ایمان و بیشترین نشان دردانش و برترین نشان
در اخلاق و بلندترین نشان در روح و دیعه نهادهام .

اکنون این " ودیعه محمد " فصل دوم زندگیش را آغاز میکند .
 و تقدیر ، برای عزیزترین ودیعه انسان ، رنج ها و سختی های تازه ای ارمغان
 می آورد .

زینب اکنون در خانه ابوالمعاصی تاجر مکه است ، رقیه و ام کلثوم پیش
 از این درخانه پسران ابولهب در نعمت و راحت بودند و سپس یکی پس از
 دیگری به خانه عثمان صحابی ثروتمند آمدند و اما فاطمه ، که از آغاز سختی
 و فقر درخانه پدر زادور شد کرد ، اکنون به خانه علی آمده است ، خانه ای
 که تنها اثاثه و زینتش عشق است و فقر .

سختی زندگی درخانه علی آغاز شد . اما دشوارتر از همیشه ، فاطمه
 اکنون همان مسئولیت های همیشه اش را دارد اما این بار در برابر علی .
 جوانی که دیروز در چشم برادر به او مینگریست و امروز در چشم همسر . فاطمه
 میدانند که زندگی علی همواره اینچنین خواهد ماند ، میدانند که همسرش جز
 به جهاد و اندیشه خدا و مردم نمی اندیشد و هیچگاه ، جز با دستهای خالی ،
 از بیرون به خانه باز نخواهد گشت . فاطمه بیشتر از خانه پدر در
 اینجا خود را مسئول می یابد ، مسئول همسر بودن این مرد تهیدستی که از
 خوشبختی جدی تر است و از زندگی بزرگتر .

فاطمه دستاس میکند ، نان می پزد ، درخانه کار میکند و بارها او را

دیده اند که از بیرون آب می آورد . . . و علی که جلال و عظمت فاطمه را می شناسد و گذشته از آن ، اورا به چندین مهر ، دوست میدارد و میداند که سختیهای زندگی و آزارهایی که از کودکی دیده است اورا ضعیف ساخته است از اینهمه سختی و کاری که وی بر خود روا میدارد درنج میبرد .

روزی بالحن مهربان همدردی میگوید :

" زهرا " ، خودت را چندان به سختی اندخته ای که دل مرا به درد می آوری ، خدا خدمتکاران بسیاری نصیب مسلمین کرده است برو و از رسول خدا یکی بخواه تا تورا خدمت کند " .

فاطمه ، سراغ پدر میرود

– چه کاری داری دخترکم ؟

آدمم به تو سلامی بکنم

و برگشت ، به علی گفت شرم داشتم که از پدر چیزی بخواهم .

علی که سخت به هیجان آمده بود ، فاطمه را یاری کرد ، همراه فاطمه نزد پیغمبر بازگشت و خود از جانب اوسوال را مطرح کرد و پیغمبر بیدرتنگ و قاطع پاسخ داد :

– نه بخدا ، اسیر جنگ را بشما نمیبخشم که شکم اهل صفه را گرسنه بگذارم و چیزی نیابم که به آنان بدهم ، فقط میفروشم و با پول آن گرسنگان صفه را می بخشم : (۱)

و علی و فاطمه سپاس گفتند و دست خالی باز گشتند .

شب شد و زن و شوی در خانه خشک و خالی خویش آمدند و پیش از آنکه

(۱) اهل صفه اصحاب مهاجری بودند که در مدینه ، خانه و سامانی نداشتند و در صفه مسجد پیغمبر می خوابیدند و اینان از پیش آهنگان پاک باختهء اسلام بودند و مردان بزرگی چون سلمان و ابوذر ، در میانشان بود .

بخواب روند ، هردو ساکت به سئوالی که از پیغمبر کرده بودند می اندیشیدند .
و پیغمبر تمام روز را به پاسخی که به عزیزترین کسانش داده بود می
اندیشید .

ناگهان در باز شد و پیغمبر .

تنها از تاریکی شب ، شبی سرد که علی و فاطمه را در بستر میلرزاند .
دید که این دو پارچه‌ای نازک بروی خود کشیده‌اند و چون بر سرشان
میکشند پاهایش بیرون میمانند و چون پاهارا میپوشانند سرهاشان .
با گذشت مهر آمیزی دستور داد :

— از جاتان تکان نخورید

سپس افزود :

— نمیخواهید شمارا از چیزی خبر کنم که از آنچه از من درخواست

کردید بهتر است ؟

— چرا ، ای رسول خدا .

— آن "کلماتی" است که جبریل به من آموخت . پس از هر نماز ده بار الله

را تسبیح کنید ، و ده بار حمد و ده بار تکبیر ، و چون به بسترتان آرام

گرفتید ، سی و چهار بار تکبیر کنید و سی و سه بار حمد و سی و سه بار تسبیح . . .

یکبار دیگر فاطمه اینچنین درس گرفت . یکبار دیگر ، با ضربه‌ای نرم ،

که تا عمق هستی‌اش را خبر کرد آموخت که . " او فاطمه است " !

این درسی بود که میدانست ، از کودکی فرا گرفته بود ، اما درسهای

اینچنین همواره به آموختن و پیایی تعلیم گرفتن نیازمند است ، این نه

درس " دانش " است ، درس " شدن " است . " فاطمه شدن " آسان نیست ،

این " ودیعه " ای است که باید معراج های بزرگ را و پروازهای ماورائی را

گام بگام و بال در بال علی باشد ، عظمت ها و رنج های علی را باید با

او قسمت کند و او مسئولیت خطیری در تاریخ آزادی و جهاد و انسانیت

دارد ، او حلقهء واسطه‌ای است که تسلسل ابراهیم تا محمد را به حسین تا

منجی انتقام جوی نجات بخش انتهای تاریخ می پیوندد . واسطه العقد نبوت
وامامت !

اینها مسئولیت ها و مقامات فاطمه است ، اما ارزش های شگفت خود
فاطمه - " فاطمه بودن " پیغمبر را ناچار میکند که براین " شاگرد ویژه و
صحابی استثنائی " اش سخت بگیرد ، لحظهای آرامش زندگی نباید او را
از " رفتن و شدن " باز دارد ، رنج و محرومیت ، آب و خاک این درختی
است که باید در زیر نور وحی بروید و برای آزادی و عدالت ثمر دهد و
آغاز آن " شجره طیبه " ای باشد که هر یک همچون پرومتهای واقعی ما موند
تا " آتش خدائی " را از آسمان به زمین آرند و به انسان بخشند و همچون
" اطلس حقیقی " ، باید براستی ، بارسنگین تمام زمین را بردوش خویش
نگاه دارند و " بایستند " !

این است که فاطمه همواره باید در آموختن باشد ، آموزشی که همچون
نور و هوا و غذا برای " درخت " پایان یافتنی نیست ، مکرر و مداوم است .
کلمه ، بجای خدمتکار . تنها این عروس و داماد شگفت اند که میتوانند
بفهمند که با " کلمه " میتوان زندگی کرد ، خوشبخت بود و آنرا نوشید و
خورد و سیراب شد !

این کلمات همچون باران باید پیایی ببارند و تنها این دو نهال
تشنه ای که از برترین بذرهای انسان بودن سزده اند بنوشند و برویند ،
ندای ناگهانی محمد در دل تاریک و سکوت پر معنای آن شب ، بر سر آنها ،
بانگ این آب بود .

بانگ آبم من بگوش تشنگان همچو باران میرسم از آسمان
برگه عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه " خواب "

و از این دو تشنه تر و عاشق تر ، بر روی خاک ، کیست ؟

بیهوده نیست که از علی ، مرد جهاد و کوشش و کار - که ورد خوانی که به
ذکر عادت کرده باشد و تنها با لب و چانه اش بدان مشغول باشد نیست -

بیست و پنج سال بعد از این " حادثه " ، شنیده‌اند که گفته‌است :

" به خدا از آن هنگام که این درس را بمن آموخت تاکنون ترک نکرده‌ام " .

با شگفتی میپرسند : " حتی شب صفین هم ؟ "

و علی با تاکید : " حتی شب صفین هم " .

و فاطمه نیز با این درس زندگی کرد تا مرد ، و این " تسبیح ها " بنام او است . کلمات آسمانی که بجای خدمتکار ، او را در کار زندگی مدد کردند کلماتی که به‌عنوان " هدیهء عروسی " به دخترش ارمغان داد .

خود به پای خود آمد و داد و برگشت .

پیغمبر بر فاطمه دختر محبوبش بسیار سخت میگرفت . او این رفتار را از خدا آموخته بود ، در قرآن هیچ پیامبری ، به اندازه محمد ، عتاب ها و انتقادهای سخت نشده‌است . چه ، هیچ پیامبری نه به‌اندازه او در چشم خدا محبوب بوده است و نه به‌اندازه او در میان خلق خدا مسئول .

به گفتهء شاندل : " عشق و ایمان ، در اوج پروازش ، از سطح ستایش ها میگذرد و معشوق در انتهای صعودش در چشم عاشق سراپا غرقهء سرزنش میشود و این هنگامی است که دوست ، استحقاق بخشوده شدنش را ، در چشم دوست ، از دست میدهد " .

یکبار ، همچون هر روز : پیغمبر وارد خانهء فاطمه‌اش میشود ، ناگهان چشمش به پرده‌ای می‌افتد ، نقشدار . بیدرنگ ابرو درهم میکشد و بی آنکه سخنی بگوید ننشسته باز میگردد .

فاطمه احساس میکند . میدانند گنااهش چیست . و میدانند که توبه‌اش چه ؟ بلافاصله پرده را از در اطاق گلینش میکند و برای پدرش میفرستد تا آن را بفروشد و پولش را به نیازمندان مدینه انفاق کند . چرا اینهمه سختگیر و خشن ؟ زینب ، در خانهء ابوالمعاص غرق نعمت و تجمل است ، خواهران دیگرش ، رقیه و ام کلثوم همیشه در خانهء ثروت و راحت بودند ، اول در خانه فرزندان ابولهب تاجر و اکنون یکی پس از دیگری در خانهء عثمان

اشرافی و مجلل و هرگز فاطمه نشنیده است که خواهرانش را که از او بسیار مسن ترند به ثروت و زینت سرنش کرده باشند .

از لحن سخن و شیوه رفتار پیغمبر با فاطمه یادر باره فاطمه پیداست که فاطمه دیگر است و دختران دیگر وی دیگر .

— " فاطمه کارکن ، که فردا ، من هیچ کاری برای تو نمیتوانم کرد " .

می بینید چه فاصله ای است میان این اسلام با اسلامی که میگویند :

" یک قطره اشک بر حسین آتش دوزخ را خاموش میکند ، گناهان را اگر از

کف دریاها و ریگ بیابانها و ستارگان آسمانها بیشتر باشد می آمرزد دوستی علی ذات گناهان فرد را در آخرت تبدیل به ثواب میکند!"

(کلاه سرکسانی رفته که در این دنیا گناه نمیکند یا کم میکنند ، چون

چیزی ندارند که به ثواب تبدیل جنسیت یابد .) و مضحک تر از آن این

گفته وحشتناک خداوند! است که : " دوستدار علی در بهشت است ولو

مرا عصیان کند ، و دشمن علی در دوزخ ولو مرا اطاعت نماید " .

در آنجا دوتا دستگاه حساب و کتاب و عقاب — دستگاه خدا و دستگاه

علی وجود نداشته است ، علی و خدا اختلاف حساب نداشته اند . قضیه ،

سخت جدی بوده است . حتی پیغمبر ، فاطمه اش را از اینکه در برابر عدالت

حاکم بر هستی ، و در برابر حاکم بر جهان ، بتواند یاری کند و از بیراهه

نجاتش دهد مأیوس میکند . فاطمه باید خودش فاطمه شود . دختر محمد

بودن آنجا بکارش نمی آید ، اینجا میتواند بکارش آید و آنهم برای "فاطمه

شدن " و اگر نشد باخته است . و " شفاعت " یعنی این ، نه تقلب در امتحان

پارتی بازی و قوم و خویش پائی و باند بازی در محاسبه حق و عدل خدا و

دست بردن در " نامه اعمال " و وارد کردن اطرافیان از دیوار یا از درهای

مخفی به بهشت .

و فاطمه این را میداند ، پیغمبر ، هم به او آموخته است و هم بهممه ،

اینگونه شفاعت که اساس حسابها و کتابها و مسئولیت هائی را که مذاهب

برای استقرار آن آمده‌اند بهم میریزد سنت بت پرستی جاهلی است ، آنها بت‌ها را " شفاء ناعندالله " می‌شمرند ، جنایت میکردند و هزاران کثافتکاری و آنگاه شیری یا شتری به پیشگاه لات و عزی و دیگر بت های بزرگ یا کوچکیشان نذر میکردند و آنگاه با کلمات تملق آمیز و التماس و زاری و ابراز احساسات و دوستی و اخلاص خود ، از او " شفاعت " می طلبیدند . من نه تنها شفاعت پیامبر را قبول دارم ، بلکه شفاعت امام را و معصوم رانیز ، و حتی شفاعت صالحان و مجاهدان بزرگ را و . . . چه میگویم ؟ حتی معتقدم که زیارت " خاک " ، " تربت حسین " نیز گنهکار را می بخشد و این بدانگونه است که در روح و اندیشه انسانی که به این نمونه‌های بزرگ انسانیت و ایمان می‌اندیشد اثری تغییر دهنده و انقلابی میگذارد ، انسان را دگرگون میکند ، ضعف ها و ترسها و پلیدگرائی ها و بت پرستی ها و شخصیت پرستی ها و بردگی زر و زور را در او میکشد ، از این سرچشمه های معرفت و اعتقاد و فضیلت های انسانی و کانونهای بخشنده روح جهاد و ثبات و اخلاص و شکوه معنویت الهام میگیرد و به او ارزشهای نو میبخشد و ارزشهای انسانی را در او قوت میدهد و بیماری های اراده و غریزه و عادت را که عوامل گناه و بدی‌اند در عمق وجدان او می‌میراند و او را انسان بزرگ میسازد و طبیعی است و منطقی که لغزش های گذشته اش متعلق به گذشته میشود و " او " ئی که در گذشته بود و اکنون نیست و دیگر نخواهد بود .

حر ، قهرمان کربلا ، به شفاعت حسین ، از دوزخ غلامان خانه زاد و جنایتکار دستگاه ستم و پلیدی نجات یافت و با چندگام ، خود را به بلند ترین قله قهرمانان حریت و حقیقت و انسانیت رسانید .

و فاطمه ، به شفاعت محمد فاطمه شد ، که شفاعت در اسلام عامل کسب " شایستگی نجات " است ، نه وسیله " نجات ناشایسته " . این فرد است که باید شفاعت را از شفیع بگیرد و سرنوشت خود را بدان عوض کند . یعنی سرشتش را چنان تغییر دهد که شایسته تغییر سرنوشتش باشد ، آری

فرد آنرا از شفیع میگیرد ، شفیع آنرا به فرد نمیدهد ، هیچ عنصر آلوده و بی ارزشی ، با هیچ فوت و فنی از " صراط " نمیگذرد ، مگر پیش از آن ، در این " جهان زندگی و تلاش و کار و خدمت و خیانت " ، فن عبور از آن را - آموخته باشد ، و شفیع ، یکی از این آموزگاران است ، نه یک " پارتی " . حسین شفیع انسانی میشود که عشق و ایمان به او و یاد او و داستان او ، وی را مجاهد پرورد ، او را که در بیراهه های جهل سردرگم است و یاد راههای امن و راحت و لذت و لذت زندگی که " به باغ و آبادی " میروند - سرگرم ، به راهی میراند که او در آن پیش آهنگ است (امام) . و گرنه اشک هیچ اثر شیمیائی بر روی گناهان آدمی نخواهد داشت ، اگر بر شعور و شناخت و سرشت او اثر نکند .

— فاطمه ، کارکن که من برای تو هیچ کاری فردا نمیتوانم کرد!

فاطمه " مثال " محمد بوده است . حتی محمد نیز در نظام عدالت خدا و قانون اسلام مستثنی نیست ، او نیز مقامی مسئول است ، باید برای هر قدمش ، هر سخنش پاسخ بدهد . روزی زنی از قریش که مسلمان شده بود ، دزدی کرده بود . پیغمبر شنید . دستش را باید قطع کنند . بسیاری از مردم دلشان بر او سوخت ، خانواده های بزرگ قریش - که اشرافی ترین قبیله عرب بود - آنرا ننگی می شمردند که لکه اش همواره خواهد ماند . نزدش به طلب شفاعت آمدند ، از او خواستند تا در برابر حکم خدا از زن شفاعت کند ، نپذیرفت ، به " اسامه بن زید " متوسل شدند ، اسامه فرزند زید ، که پسر خوانده پیغمبر بود و پیغمبر او و پسرش اسامه را سخت دوست میداشت و محبت خاص او نسبت به اسامه جوان در تاریخ معروف است . اسامه با سرمایه خصوصیت و محبت و نزدیکی خاصی که به پیغمبر داشت و سابقه وفا و فداکاری خودش و پدرش که غلام خدیجه بود و سپس مولای پیغمبر ، از جانب قریش و از جانب خویشاوندی خواست تا این لغزش را بر این زن بیچاره قریش ببخشد ، از او شفاعت کند . و پیغمبر بالحنی قاطع و عتاب آمیز پاسخ داد :

— بامن حرف مزن اسامه ه هرگاه قانون در دست من باشد ، فرارگاهی ندارد ، اگر دختر محمد ، فاطمه میبود دستش را قطع میکردم .
چرا از میان همه عزیزانش ، نزدیکانش ، " دختر محمد "؟ و چرا بنام :
فاطمه؟

پاسخ به این چراها روشن است ، مگر هنگامیکه دعوتش را خطاب میکرد ، از میان همه خویشاوندان نزدیکش ، از میان اعضاء خانواده اش ، از میان دخترانش ، فاطمه خردسال را اختصاصاً برنگزید و تنها او را مخاطب دعوت بزرگ خویش به اسلام ساخت؟

فاطمه ، به تصریح شخص وی ، یکی از چهار چهره ممتاز زن در تاریخ انسان است . مریم ، آسیه ، خدیجه ، و در آخر : فاطمه .
چرا در آخر؟

کاملترین حلقه زنجیر تکامل ، در همه موجودات ، در طول زمان و در همه دوره های تاریخ ، آخرین ، و نیز در انبیاء ، آخرین ، و فاطمه ، از زنان مثالی جهان ، آخرین .

ارزش مریم به عیسی است که او را زاده و پرورده ، ارزش آسیه (زن فرعون) به موسی است که او را پرورده و یاری کرده ، ارزش خدیجه به محمد است که او را یاری کرده و به فاطمه که او را زاده و پرورده است .
و ارزش فاطمه ؟

چه بگویم ؟

به خدیجه ؟ به محمد ؟ به علی ؟ به حسین ؟ به زینب ؟ به خودش !!
علی و فاطمه ، اکنون در خانه ای بیرون شهر ، دور از زندگی و روز مَرگی و شهر ، زندگی میکنند در قریه " قباء " (۱) ، هشت کیلومتری

(۱) این حدسی است نزدیک به یقین که من زده ام . تاریخ میگوید که در آغاز زندگی ، علی در خانه ای غیر از خانه معروف کنونی منزل گرفت و ←

جنوب مدینه ، کنار مسجد قباء . اینجا همان جایی است که پیغمبر ، در هجرت ، پیش از آنکه به شهر وارد شود یک هفته ماند و علی که سه روز بعد از وی از مکه خارج شد در قباء به پیغمبر رسید و سپس پیغمبر از آنجا برای نخستین بار به مدینه وارد شد و اسلام آزاد را در این شهر بنیاد کرد و مسجد خود را که خانه خدا و مردم است پی ریخت و تاریخ را آغاز نمود .

و چه تصادف شگفتی . علی و فاطمه ، باز از شهر به قباء میروند و در کنار مسجد قباء که نخستین مسجدی است که در اسلام ساخته شد ، مدتی میمانند و خانه خویش را که " خانه عترت " است در آنجا بنیاد میکنند و تاریخی که با علی و فاطمه در اسلام آغاز میشود ، از اینجا سر میگیرد ، یعنی از همانجا که تاریخ اسلام سر گرفت و سپس به شهر وارد میشوند و در مسجد پیغمبر ، دیوار به دیوار خانه پیغمبر خانه میکنند . تشابه میان این دو " آغاز " ، و تطابق این دو واقعه با هم ، برای هر که با اسلام و تشیع راستین آشنا است و داستان " مسجد پیغمبر " و " خانه پیغمبر " را میداند . تکان دهنده است ، و اگر نه منطق را ، لاقلاً احساس را به هیجان می آورد .

اما ، برای پیغمبر دشوار است که علی و فاطمه را کنار خویش نبیند ، دوری علی نیز همچون فاطمه برایش سخت است . علی از کوچکی در خانه وی ، با وی زندگی میکرده است .

اکنون این دو - که روح خانه محمدند - دور از او ، بیرون از شهر ،

فاطمه را آنجا برد . و در سفری که تابستان امسال برای تحقیق در آثار زندگی پیغمبر و نشانه های عصر وی در مکه و مدینه و دیگر نقاط شبه جزیره بدانجا رفتم ، کنار مسجد قبا نقطه ای را نشان دادند بنام " دار فاطمه " نزدیک چاه " خاتم " که از آن هم تنها تکه سنگی دیده میشود در گوشه ای ، پیداست که این خانه نمیتواند جز همین خانه باشد ، زیرا قبول این احتمال که فاطمه شخصاً در آنجا خانه ای داشته باشد محال است .

درخانه‌ای که سختی و فقر، با عشق و ایمان سازشی زیبا و شکوهمند دارند، بصرمیبرند. علی که از آغاز طفولیت، با فقر و تنهائی و سختی و سپس کشمکش و کینه و جهاد و ریاضت و پایداری و تحمل زندگی عبوس مکه بار آمده است و جوانی و حتی کودکیش جز در کشاکش عقیده و جهاد نگذشته است، روحی است سخت جدی، پارسا، بی‌اندیشه خانه و زندگی و لذت و ثروت و آسودگی، ذائقهای است که تنها از تلخی سیراب میشود، وی با عبادت، خلوت، تفکر و کار و مبارزه‌خو گرفته است، و فاطمه نیز عصاره رنج و پارسائی و فقر است، و تحمل شکنجه‌هایی که پدرش، مادرش، خواهرانش، خودش و برادرش، علی، در سالهای مکه کشیده بودند بر جسم و روح وی اثرات عمیق گذاشته بود، تنی ضعیف و احساسی بسیار رقیق و دلی حساس داشت و اکنون در خانه علی، باز سختی و کار و فقر و ریاضت او را در خود میفشرد، نه علی روحی است که به این خانه شور و شر زندگی خانوادگی و سرگرمی‌های روزمرگی ببخشد و نه فاطمه کسی که شوق و شغف‌های عادی آغاز زندگی و نوعروسی بتواند او را به وجد آورد و علی را از آسمان به زمین کشاند، و از درون سخت و عمیق و جدی‌اش به بیرون کشد.

تنها و تنها شخص پیغمبر است که با نوازش‌ها و مهربانی‌ها و کلماتی که هر کدام صراحی‌شهد و شیرینی، و شراب روح و امید و عشق اند در این خانه موجی بر می‌انگیزاند و در کام این دو عزیزش جرعه‌ای از شادی میریزد و پیغمبر خودآگاه است، به نیاز این خاندان عزیزی که با "دوست داشتن" زندگی میکنند و میدانند که:

"هر که او را دوست میدارد، زندگی ندارد، و هر که او را دوست میدارد این خود زندگی است" (۱). فاطمه اش را و علی اش را نزد خود می‌آورد

درست مثل خود ، خانه‌ای از گل و شاخ و برگ درخت خرما و درش از مسجد و دیوار به دیوار خانه خویس . و دو پنجره روبروی هم ، یکی از خانه علی و دیگری از خانه محمد .

و این دو پنجره روبروی هم ، بازگویی دریاچه های دو قلب است که بروی هم باز است . قلب پدری و قلب دختری . و هر صبح به روی هم گشوده میشوند .

(هر صبح سلام و پرسش و خنده هر شام ، قرار روز آینده) .
و از این است پنجره‌های که مورخان میگویند . پیغمبر هر روز ، بی استثناء ، جزایم سفر ، سراغ فاطمه را میگرفت و براو سلام میگفت .

چرا از میان همه اصحاب ، همه خویشاوندان نزدیکش و حتی همه دخترانش ، تنها خانه فاطمه باید در مسجد باشد و دیوار به دیوار خانه او؟ آنچنان که گوئی یک خانه است ، و یک خانه بود . خانه محمد ، خانه فاطمه است ، خانواده محمد یعنی خانواده‌ای که ، در آن ، علی پدر است و فاطمه ، مادر و حسین پسر و بالاخره ، زینب ، دختر!

" عترت " و " اهل بیت " که در قرآن و حدیث آنهمه بدان تکیه میشود و از پلیدی پاک شده است و عصمت از آن نگهبانی میکند و با قرآن دویادگاری است که برای مردم ، در همیشه عصرها و نسل ها ، گذاشته شده است همین خانه و خانواده است . و هر که این خانه را میشناسد بهماستدلال های نقلی و بحث های کلامی نیازی ندارد ، که اگر هیچ نقلی نمی بود ، عقل آنرا اعتراف میکرد .

اکنون در مدینه ، دیوار به دیوار خانه عایشه ، در مسجد ، این " خانه " بنا شده است ، ثمره های بزرگ و بی نظیر این پیوند ، پیاپسی بر شاخ شکفت :

حسن ، حسین ، زینب ، ام کلثوم .
تاریخی دیگر آغاز شد ، با طلوع این ستارگان ، افق های تازه پدیدار

گشت . برای محمد ، معنی زندگی ، برای اسلام ، حجت ادعا ، و برای بشریت ، همه چیز !

سال سوم هجرت ، یکسال و اندی پس از ازدواج ، حسن آمد ، مدینه ، پایان انتظار پیامبر خویش را جشن گرفت و پیغمبر ، که برای نخستین بار ، در این شانزده سال سختی - که هرچه شنیده بود و کشیده بود ، آزار بود و کینه و زشتی و خیانت و خبر شکنجه یاران و مرگ عزیزانش - اکنون با مزده حسن ، طعم شیرین زندگی را می چشد و روح خسته اش نوازش میشود .

سراپا هیجان از شوق وارد خانه فاطمه میشود ، نخستین ثمره پیوند علی و فاطمه را در آغوش میگیرد ، در گوشها دان میگوید و بالاخره ، هموزن موی سرش برفقیاران مدینه ، نقره انفاق میکند .

یک سال میگذرد ، حسین میرسد .

اکنون پیغمبر دو پسر یافته است .

تقدیر خواسته بود که دوپسرش ، قاسم و طاهر ، نمانند ، زیرا پسران پیامبر باید از فاطمه می بودند .

ادامه نسل پیامبر می بایست در انحصار دخترش باشد . فاطمه ! فاطمه باشد .

و علی نیز . او نمی بایست در سلسله ای که از محمد آغاز میشود بر کنار ماند ، مگر نه در معنی ، علی تداوم محمد است و در روح ، وارث وی ؟ در نژاد نیز میبایست محمد را ادامه دهد و این دو روح ، در توالی نسل هابهم پیوند خورند ، در ذریه های محمد ، علی حضور داشته باشد و در ذریه های علی ، محمد نیز . و اکنون حضور هر دو در سیمای معصوم این دو طفل آشکار است و محمد هر سه را در سیمای این دو می بیند . علی را ،

فاطمه را و

خود را !

تقدیر را سپاس میگذارد که این دورا جانشین دو پسر خویش کرد ، این دو ثمره پیوند علی و فاطمه‌اند .

فاطمه ، مام پدرش و - همه‌اصحاب میدانند و تکرار میکنند - "کوچک ترین دخترش و عزیزترین دخترش" و از علی نیز محبوب ترش .
و علی ؟

پسرش ، پرورده‌اش ، برادرش و از فاطمه نیز عزیزترش .
رشته های مهری که علی و محمد را بهم می پیوندند بیشمار است ،
هر دو از عبدالمطلب سرزده‌اند ، مادر علی ، محمد را از هشت سالگی ،
مادری میکرده است و پدرش ، ابوطالب ، پدری . محمد از هشت سالگی
تا بیست و پنج سالگی در خانه علی بزرگ شده است ، و علی ، نیز از
طفولیت تا بیست و پنجسالگی در خانه محمد بزرگ شده است . خدیجه
اورا مادری میکرده و پیغمبر اورا پدری .

چه پیوند های نزدیک متقابلی . خویشاوندی‌های متشابهی .
دو انسان قرینه هم
دو " یکدیگر " !

علی نخستین باورکننده اسلام او است و پذیرنده دعوت او و نخستین
دستی که ، در غربت و تنهایی ، در دستهای محمد به بیعت دراز شد و با
هم به پیمان پیوند خورد و از آن پس ، همواره پیشاپیش خطرهای ایستاد و
در قلب مهلکه ها و سختی هازیست تا . . . مرگ ،

پیش از بعثت ، کوچک که بود ، طفلی شش هفت ساله ، اورا تنها با
خود به حرا میبرد و اورا ، در خلوت تامل های عمیق و نیایش های شگفتش
در شبها و روزهای انزوا همراه می آورد .

مهتاب جزیره ، بارها دیده بود که ، در سکوت مرموز و گویای شبهای
رمضان سالهای نزدیک به بعثت ، بر بام کوه حرا ، مردی تنها ، ایستاده
نشسته و یا آهسته قدم میزند . گاه ، در زیر باران الهام ، سر به گریبان

احساس های مرموزش فروبرده و گاه سربرآسمان بلندکرده و گوئی دراعماق مجهول آن ، ناپیدائی را می نگرد ، انتظاری را می کشد و یا چیزی می بیند که او خبر ندارد ، و درهمه این حالات ، کودکی ، چون سایه ، با او است ، گاه بردوشش ، گاه درکنارش .

و کودک بود ، هشت یا ده ساله ، و درخانه پیغمبر ، که شبی وارد اطاق پدر و مادرش شد . محمد و خدیجه !

دید که دارند به خاک می افتند و می نشینند و برمیخیزند و زیرلب چیزی میگویند . هردوباهم . و هیچکدام به او توجهی ندارند ، در شگفت ماند ، در آخر پرسید : چه میکنید؟ پیغمبر گفت :

— نماز میخوانیم ، من مامور شدهام تا پیام اسلام را به مردم ابلاغ کنم و آنان را به یکتائی الله و رسالت خویش بخوانم . ای علی ترانیزبدان می خوانم .

و علی ، گرچه هنوز کودکی است خردسال و درخانه محمد زندگی میکند و سراپا غرقه در محبت ها و بزرگواری های او است ، اما علی است . او ، بی اندیشه ، آری نمی گوید . ایمان او باید بر خردش بگذرد و سپس به دلش راه یابد . در عین حال زبانش لحن سن و سال خویشرا دارد . — اجازه بدهید با پدرم ، ابو طالب ، در میان بگذارم و با او در این کار مشورت کنم سپس تصمیم می گیرم .

و بیدرنگ از پله ها بالا رفت تا در اطاقش بخوابد .

اما این دعوت ، دعوتی نیست که علی را — هرچند هشت یا ده ساله —

آرام بگذارد . تا سحرگاه بدان می اندیشد و بیدار می ماند .

کسی از آنچه آن شب ، در پرده های مغز این طفل بزرگ میگذشت خبر ندارد ، اما صبح ، صدای پایشرا شنیدند که سبکبارو مصمم پیائین آمد و بر درگاه اطاق پیغمبر ایستاد و بالحن شیرین کودکانه ، اما منطق زیبا و استوار علی ، گفت :

— من دیشب با خودم فکر کردم . دیدم خدا ، در آفرینش من ، با پدرم ابوطالب ، مشورت نکرد ، و اکنون ، من چرا در پرستش او باید از وی نظر بخواهم ؟ اسلام را به من بگوی .

و پیغمبر گفت و او گفت : می پذیرم . و از آن پس ، همه لحظات عمر را در این پیمان و پیوند نهاد و در پرستش خدا و وفای محمد و دوستی خلق و پارسائی روح ، آیتی شگفت شد و با صدها رشته پنهان و پیدا با روح و اندیشه و قلب محمد پیوند یافت و این را همه میدانستند و خود بیش از همه می شناخت و هزاران اشعه نامرئی مهر را که از جان او بر علی می تافت حس میکرد . و این بود که روزی ، که روحش از شدت محبتی که پیغمبر به وی میورزید ، به هیجان آمده بود ، دلش بسختی هوای آن کرد که از زبان خود او ، اندازه عاطفه اش را نسبت به وی بشنود . پرسید :

از این دو ، کدامشان در چشم رسول خدا محبوب ترند ؟ دخترش زهرا ، یا همسر او علی ؟

پیغمبر که در برابر پرسش دشواری قرار گرفته بود — در حالیکه از این سؤال زیرکانه ای که او را در تنگنای یک " انتخاب محال " میگرفت ، لبخندی معصوم و مهربان داشت — پاسخی یافت که احساس کرد درست بیان همان چیزی است که در دل داشته است . و باحالتی که گوئی از توفیقی لذت میبرد گفت :

— فاطمه ، پیش من ، از تو محبوب تر است ، و تو ، پیش من از فاطمه عزیزتری !

و اکنون حسن و حسین ، نوادگانش ، آینه وجود و ثمره حیات " محبوب ترین عزیزش " و " عزیزترین محبوبش " ، در همه این جهان .

پیغمبر ، که تاریخ ، آنهمه از اراده و تصمیم و قدرتش سخن میگوید و خسروان و قیصران و قدرتمندان حاکم بر جهان ، آن همه ، از شمشیرش می هراسند و دشمن از شدت غضبش میلرزند ، در عین حال مردی است سخت

عاطفی ، بادلی که از کمترین موج محبتی می‌تپد و روحی که از نوازش نرم دست صداقتی ، صمیمیتی و لطفی ، به هیجان می‌آید .
 در جنگ هولناک‌حنین که دشمنان با هم ائتلاف کرده بودند تا ، همچون تنی واحد ، او را در زیر شمشیرگیرند و نابودش کنند ، و تا شکست و آستانهٔ مرگ نیز او را کشاندند ، شش‌هزار اسیر گرفت و چهل هزار شتر گوسفند و غنائم دیگر ، بی‌شمار . مردی از جانب دشمن شکست خورده آمد و گفت : " ای محمد ، در میان این اسیران ، دائی‌ها و خاله‌های تواند (۱) .
 و سپس افزود : " اگر مانعمان بن منذر (۲) و ابن ابی شمر (۳) را شیر داده بودیم ، در چنین هنگامی ، به بزرگواری شان چشم میداشتیم ، و تو از هرکه پرستاریش کرده‌اند بزرگواری‌تری " .

و سپس زنی را آوردند که فریاد می‌زد : من خواهر پیامبر شامیم . پیغمبر گفت : چه نشانی داری ؟ شانماش را نشان داد و گفت : این اثر دندانانی است که وقتی تو را بر کول گرفته بودم و تو خشمگین شده بودی بشدت گاز گرفتی .

چنان بهم برآمد و یاد محبت‌های دایه و دخترانش و خاطرهٔ ایام کودکی در صحرا و در میان این طایفه او را چنان آشفته و هیجان زده کرد که اشک در چشمش گشت و گفت سهم خودم را و تمام فرزندان عبدالمطلب را هم اکنون می‌بخشم ، فردا در مسجد حاضر شوید و پس از نماز در خواستتان را در جمع بلند بگوئید تا تصمیم خودم و خویشاوندانم را در پاسخ شما اعلام کنم ، مگر طایفه‌های دیگر از من پیروی کنند . و فرا چنین کرد و با

- (۱) طایفه بنی اسد که حلیمه - دایه‌ای که او را شیر داده بود - از آنها بود و این طایفه یکی از طوایف بسیار قبیله هوازن بشمار میرفت .
 (۲) پادشاه معروف حیره ، دست نشانندگان ساسانیان در شرق عربستان .
 (۳) پادشاه غسانی ، دست نشانده رومی‌ها در شمال عربستان .

این نمایش عاطفی همه را آزاد ساخت و حتی چند تنی را که از پس دادن سهمشان امتناع کردند به وعده های آینده راضی کرد .

در خانه و خانواده نیز چنین است . در بیرون ، مرد رزم و سیاست و فرماندهی و قدرت و ابهت است و در خانه ، پدری مهربان و شوهری نرم خوی و ساده و صمیمی . چندان که زنانش - آنها که در آن عصر تنها زبان کتک را خوب می فهمیدند و این زبان را محمد هیچ نمیدانست و در تمام عمر هرگز دستی بر سر هیچیک از زنانش بلند نکرد - براوگاه گستاخی میکردند و آزارش میدادند و او در همه عمر ، تنها موردی که بر آنها سخت گرفت و به تنبیهشان پرداخت - آنها به علت آنکه بر او سخت گرفته بودند و سرزنش ها و آزارها که این همه تنگدستی و فقر را در خانه تو نمیتوان تحمل کرد - این بود که از آنها قهر کرد و به خانه شان نرفت و بیرون خفت ، در یک انبار که همیشه از بیده و گاه و غله پر بود و او نردبانی میگذاشت و بالا میرفت و گوشه ای از انبار را که در طبقه دوم بود ، هموار میکرد و میروید و نردبان را برمیداشت و سپس بر خاک می خفت و یک ماه اینچنین زندگی کرد . تا آنگاه که زنانش - که در عین حال به او هم عشق می ورزیدند و هم ایمان داشتند - تسلیم شدند و در برابر این رفتار ، از شرم آرام گرفتند که او آنها را مخیر کرده بود که یا طلاق را و دنیا را انتخاب کنید ، یا مرا و فقر را . و همگی - جز یک تن (۱) - دومی را ترجیح دادند .

وی هرگز نمی کوشید تا خود را مرموز و غیرعادی و موجودی غریب و عجیب در چشمها بنماید ، بلکه برعکس ، حتی به عادی بودن تظاهر میکرد نه تنها از زبان قرآن میگوید که : " من بشری چون شما هستم و فقط به من وحی میشود " ، که همواره اعتراف میکند که غیب نمیدانم و جز آنچه به من گفته میشود از چیزی خبر ندارم و در رفتار و زندگی و گفتگویش همه جامی

(۱) و این یک تن نیز محمد را به دنیا فروخت ، اما دنیا او را نخرید و به نکبت مرد .

کوشید تا در چشمها شگفت آور و فوق العاده جلوه نکند و میکوشید تا ابهت و جلالی را که در دلها دارد بشکنند .

روزی پیرزنی نزد وی می آید تا از او چیزی بپرسد ، آنهمه خبرها و عظمت ها که از او شنیده بوده است چنان در او اثر میکند که تا خود را در حضور وی می یابد می لرزد و زبانش میگیرد ، پیغمبر که احساس میکند شخصیت و شکوه او وی را گرفته است ، ساده و متواضع پیش می آید ، به مهر دست برشانه هایش میگذارد و با لحنی که از خضوع نرم و صمیمی شده است میگوید .
 - مادر . چه خبر است ؟ من پسر آن زن قریش ام که گوسفند میدوشید .
 بعد احساس و عمق و عاطفه و اندازه رقت قلب محمد نیز شگفت انگیز است .
 گاه در خانه ، چنان خود را فرو می شکست و پائین می آورد که دست احساس و تفاهم عائشه نه ساله ، آسان به او میرسید ، دستهای فاطمه را میبوسید ، تعبیراتش در محبت ، ویژگی خاصی دارد . "عمار پوست میان دو چشم من است ، علی از من است و من از علی ، فاطمه قطعه ای از تن من است "

و اکنون حسن و حسین .

آه ، که محمد با این دو طفل محبوبش چه میکند .

وی فرزند دوست است ، بخصوص که همیشه آروزی پسر داشته است ، در عین حال که به دخترانش محبت و حرمتی نشان میدهد که در تصور مرد امروز نیز نمیگنجد ، اما سرنوشت تنها برایش دختر نگاه داشت و اکنون از تنها دخترش ، دو پسر باز یافته است و پیداست که باید این دو را سخت دوست داشته باشد اما در دوستی این دو کودک چنان است که همه را به شگفتی آورده است .

روزی وارد خانه فاطمه شد ، همچون هر روز ، و از وقتی بچه ها

پیدا شدند ، هر دم و ساعت !

وارد شد ، دید فاطمه و علی هر دو چرتشان گرفته است و حسن گرسنه

است و می‌گیرید و چیزی نمی‌یابد . دلش نیامد که عزیزترین و محبوب‌ترین کسانش را بیدار کند ، شتابان و پاورچین ، خود را به میشی که در صحن خانه ایستاده بود رساند و او را دوشید و طفل را نوازش تا آرامش کرد . روزی که با عجله از درخانه فاطمه می‌گذشت ، ناگهان صدای ناله حسین بگوشش خود ، برگشت و بخانه سرکشید و درحالی‌که تمام بدنش میلرزید ، بر سر فاطمه ، به سرزنش ، فریاد کشید :

— مگر تو نمی‌دانی که گریه او آزارم می‌دهد؟

اسامة بن زید بن حارثه — که پیش از این از او یاد کردم — نقل میکند که : به پیغمبر کاری داشتم ، درخانماش را زدم ، بیرون آمد و درحالی‌که با او حرف می‌زدم ، متوجه شدم که زیرجامه ، چیزی پنهان دارد و آنرا به زحمت نگه میدارد ، اما ندانستم چیست . حرفم را که زدم پرسیدم این چیست که به خود گرفتمای رسول خدا؟

پیغمبر ، در حالی‌که چهره‌اش از هیجان و شوق محبت تافته شد ، جامه اش را پس زد و دیدم حسن و حسین اند .

و درحالی‌که گوئی این رفتار غیر عادی‌اش را می‌خواهد برایم توجیه کند و درعین حال نمی‌تواند چشم از آنها برگیرد ، بالحنی که هراسی به او حق میداد ، آنچنانکه گوئی با خود حرف می‌زند گفت :

— این دو پسرهای من اند و پسرهای دختر من .

و سپس درحالی‌که صدایش هیجان می‌گرفت ، با آهنگی که دربیان نمی‌آید ، ادامه داد .

— خدایا ، من این دورا دوست میدارم ، تو این دورا دوست بدار و کسی که دوستشان بدارد دوست بدار!

به قول دکتر عائشه بنت الشاطی : "اگر محمد را مختار می‌کردند که کدام دخترت سرچشمه نسل پاکت باشد و کدام دامادت ، پدراهل بیت شرفت همان را اختیار می‌کرد که خدا برایش انتخاب کرده بود" (۱) .

کودکان زهرا و علی ، در سیمای محمد ، یک پدر بزرگ ، یک پدر ، یک دوست و خویشاوند خانواده و یک سرپرست و یک رفیق و همبازی خویش ، احساس می کردند . با او بیشتر از پدر و مادر خویش آشنا و صمیمی و آزاد بودند ، روزی در نماز دیدند که سجده را طولانی کرد ، تا آنجا که از حد گذشت و موجب شگفتی همه شد ، بویژه که پیغمبر در نماز سریع بود و طبق دستور خویش ، همیشه ضعیفترین مردم را مراعات میکرد .

پنداشتند که یا حادثه ای پیش آمده است و یا وحی در رسیده است ، پس از نماز او علت را پرسیدند . گفت ، حسین ، در سجده ، بر پشتم پرید و او عادت کرده است که در خانه بر پشتم جست زند ، اینجا هم تا به سجده رفتم بردوشم بالا آمد ، دلم نیامد که دستپاچه اش کنم ، صبر کردم تا خودش رهایم کند ، این بود که سجده ام اینچنین بطول انجامید .

آیا پیغمبر ، در عین حال ، عمد ندارد که همه مردم ، بخصوص همه اصحاب بدانند و به چشم ببینند که او این دو طفل را ، حسن و حسین و مادرشان را و پدرشان را بیش از آنچه یک قلب ، ظرفیت و توانائی دوست داشتن دارد ، دوست میدارد ؟

و گرنه چرا در برابر جمع این همه فاطمه را اکرام میکند ؟ دست و رویش را بوسه میدهد ؟ در مسجد ، این همه از او ستایش میکند ؟ در منبر و محراب این همه ، و با این شکل ، پیوند غیر عادی روح و عاطفه خویش را با این خانواده ، به همه نشان میدهد ؟ بخصوص این قیدی که در دنباله ستایشهایش میافزاید ، نسبت به حسن و حسین ، نسبت به زهرا و نسبت به علی که : خدایا تونیز اورا ، یا آنان را دوست بدار ، خشنودی او یا آنها ، خشنودی من است و خشنودی من خشنودی تو . خدایا هر که اورا ، هر که آنها را ، بیازارد ، مرا آزار کرده است و هر که مرا بیازارد ، تو را آزار کرده است . . .

این قیدها را ؟ این همه ابراز عاطفه ها و دوست داشتن ها و نشان دادن احساس ویژه اش به اعضاء این خانواده ، چرا ؟

فردا همه این چراها را پاسخ میگوید. سرنوشت این خانواده، یکایک
اعضاء این خانواده، پاسخ این چراهاست.

بگذار پیغمبر برود.

نخستین قربانی، فاطمه، سپس علی، سپس حسن، سپس حسین
و... در آخر زینب.

سال پنجم، یکسال پس از حسین، در این خانواده دختری آمد که
باید می آمد و باید بی فاصله، پس از حسین می آمد: زینب.

ودوسال پس از او دختری دیگر: ام کلثوم.

زینب و ام کلثوم. این ها اسامی دختران خود پیغمبر نیز هستند.

آری، فاطمه، دارد " همه کس " محمد میشود، و " تنها کس " اش.

زینب وی میمیرد، ورقیه و ام کلثوم او نیز میمیرند، در سال هشتم، خدا
به او پسری میدهد، ابراهیم، اما سال بعد او را هم میگیرد.

واکنون محمد است و تنها فرزندی که از اومی ماند فاطمه. فاطمه و

فرزندانش.

این است " اهل بیت پیغمبر ".

و عشق پیغمبر به حسن و حسین باز فزونی میگیرد، اکنون این دو طفل تمام

زندگی محمد شده اند و تمام لحظاتی را که در اختیار دارد به آنان مشغول است.

هرگاه از خانه بیرون می آید و به هر کجا که میرود و در کوچوبازار مدینه

که قدم میزند، همیشه یکی از این دو طفل را نیز بردوش خود میبرد.

در مسجد، بر بالای منبر سخن میراند و خلق سراپا گوش اند، نواده هایش

که صحن خانه شان مسجد است از در بیرون آمدند و بر تن هردو پیراهنی قرمز

رنگ، راه میرفتند و زمین میخوردند، ناگهان چشم پیغمبر به آنها افتاد،

نگاهش را نتوانست از آنها برگیرد، دید که به زحمت راه میروند، میافتند

و برمیخیزند. طاقت نیاورد، سخنش را رها کرد، شتابزده از منبر فرود

آمد و آنها را بغل کرد و همچنان کودکانش در آغوش، بازگشت و به منبر

بالا رفت ، دید مردم حیرت زده مینگرند و از این همه بیتابی روحی آن چنان نیرومند به شگفت آمده‌اند . وی احساس کرده گوئی میخواست از مردم عذرخواهی کند تا این را که بخاطر بچه هایش سخن خویش را با آنها بریده و رهایشان کرده‌است بر او ببخشایند .

در حالیکه بچه‌ها را به نرمی و مهر پیش رویش بر منبر گذاشت ، گفت :
 — راست گفت خدای بزرگ : " انما اموالکم و اولادکم فتنه " . چشم به این دو طفل افتاد و دیدم که قدم برمیدارند و به زمین می‌افتند ، نتوانستم تاب بیاوم ، تا سخنم را قطع کردم و برداشتمشان .

گوئی نوازشهای حسین باز حالتی دیگر دارد ، شدت و رقت عاطفه از حد میگذرد . شانه هایش را می‌گرفت ، با او بازی میکرد و میخواند ، دراز میکشید ، پاهایش را بر سینه‌اش مینهاد ، از او میخواست که : " دهنتم را باز کن " . کودک دهانش را می‌گشود ، بردهانش با شورو شوقی وصف ناپذیر بوسه میزد و از دل میگفت — با آهنگی که از اشتیاق و هیجان می‌لرزید — :
 " خدایا ، او را دوست بدار . من او را دوست دارم " .

یک روز جائی دعوت داشت ، با چند تن از یارانش بیرون رفت ، در بازار ناگهان چشمش به حسین افتاد که با همسالانش بازی میکرد ، پیغمبر جلو بچه‌ها رفت و دستهایش را گشود و خواست نوه‌اش را بگیرد ، بچه از این گوشه به آن گوشه می‌گریخت و پیغمبر در حالیکه او را دنبال میکرد و می‌خنداند به او رسید ، گرفتش ، یک دستش را پشت سر طفل گذاشت و دست دیگرش را زیر چانه‌اش سپس با مهر و شوق بوسیدش و گفت :

— حسین از من است و من از حسین ، . . . خدایا دوست بدار کسی را که حسین را دوست بدارد . همراهان با شگفتی می‌نگریستند ، یکی‌شان به دیگران رو کرد و گفت :

پیغمبر را ببین که با نوماش اینچنین میکند ، بخدا من پسری دارم و هرگز او را نبوسیده‌ام . پیغمبر که از اینهمه خشکی و خشونت روح بدش

آمد گفت .

— کسی که مهر ندارد مهر نبیند .

روزها و شبها می آمدند و میرفتند و فاطمه ، شیرین ترین جرعه های حیاتش را مینوشید و خاطره های تلخ سالهای سختی و پریشانی و فقر را از یاد می برد .

» نگ خیبر پیش آمد و مزرعه فدک را ، یهودیان ، به پیغمبر بخشیدند و او آن را به فاطمه داد و فاطمه که اکنون چهار کودک یافته بود ، اندکی از خشونت زندگی و تهیدستی رهاشد .

فتح مکه پیش آمد و فاطمه همراه پدر پیروزمند و همسر قهرمانش که پرچم عقاب را بدست داشت ، به مکه رفت و شاهد بزرگترین پیروزی اسلام بود و از شهر زادگاهش دیدار کرد و خاطره های خوش و ناخوش زندگیش را در مکه تجدید نمود . مسجد الحرام و آن حادثه ها ، خانه پدری ، زندگی در کنار خواهرانش که اکنون دیگر نیستند ، " مولد فاطمه " . دره ابوطالب ، قبر ابوطالب ، قبر مادرش خدیجه . . .

بازگشت ، سرشار از پیروزی و رضایت ، و غرقه در افتخار و خوشبختی . پدرش از کینه های دشمنان ، اندک اندک می آساید و سایه اش بر سراسر شبه جزیره گسترده است ، شوهرش در بدر واحد و خندق و خیبر و فتح مکه و حنین و یمن ضربه هائی نواخته است که یکضربهاش که از عبادت جن و انس تا رستاخیز ارجمند تراست .

و فرزندانش . تنها ثمره های یک زندگی سراسر سختی و رنج ، یک پیوند سراپا عشق و ایمان ، و تنها ادامه ذریه پدرش ، و خودش ، قلب عترت ، کانون خانه و خانواده پاک پیغمبر .

آری ، فاطمه گوئی پاداش همه رنجها و تلخی ها و فضیلت هایش را به وی داده اند .

آنچه او را بیش از همه اینها سیراب ساخته است این است که کودکان

او ، دل و جان پدر را اینچنین سیراب میکنند و او توانسته است حرمان پدر محبوبش را - که برایش پسری نماند ، که همه دخترانش جز او ، در جوانی مردند ، که از زنان متعددش ، یعنی بیش از سیزده ازدواجی که پس از خدیجه کردهیچ فرزندی نیافت ، جز ابراهیم ، از کنیز مصری ، که در شیرخوارگی مرد - اکنون با فرزندان محبوبش ، حسن و حسین و زینب و ام کلثوم جبران کند و طعم شیرین دیدار اینان ، کام او را که در همه عمر ، جز تلخی نچشیده است ، با شهد حیات و لذت های پاکی که زندگی دارد آشنا سازد ، بخصوص که اکنون عمر پدر از شصت میگذرد ، و احساس و نیازش به این فرزندان از همه وقت بیشتر است .

زندگی مهربان شده است و برچهره فاطمه لبخندی شیرین میزند و گرداگرد خانه فاطمه را هاله ای از خوشبختی و افتخار و کرامت فراگرفته است و فاطمه ، برخوردار محبت های وصف ناپذیر پدر ، عظمت پرافتخار شوی ، و شور و شوقی که از حیات و امید کودکش برپا کرده اند ، در هودجی از سعادت و کمال و تحقق همه آرزوها و احلام روحی چون او ، نشسته است و زندگی میکند .

اما اینها همه ، آرامش پیش از طوفان بود و طوفان در رسید . سیاه و هولناک و برباد دهنده آشیانه او و ویران کننده خانه او . پیغمبر در بستر افتاد .

دیگر نتوانست برخیزد .

چهره ها ناگهان در چشم او همه عوض شدند ، مدینه پاک و خوب ، از کینه و هراس لبریز شد ، سیاست ، ایمان و اخلاص را از شهر محمد راند ، پیمان های برادری گسست و پیمان های قبایلی ، باز جان گرفت . پیغمبر دیگر فرمان نمی راند .

بدنبال علی میفرستد ، عایشه و حفصه پدرانشان را خبر میکنند . دیروز صدای عمر را میشنود که در محراب پدر نماز میخواند ، امروز

صدای ابوبکر را .

سپاه اسامه ، در جرف ایستادهاست و علیرغم اصرارها و حتی نفرین های پدر ، حرکت نمیکنند ، از گوشه و کنار صدای اعتراض به انتخاب اسامه که پدر ، خود ، پرچم فرماندهیش را بسته است بلنداست .

و امروز " پنجشنبه بود و چه پنجشنبهای " . باران اشک از چشمهای پدر میبارید ، دستور داد (تا قلم و لوح بیاورند تا چیزی بنویسم که بعد از من گمراه نشوید) ، هیاهو کردند ، نگذاشتند ، گفتند او هذیان میگوید ، گفتند کتاب خدا هست ، نیازی به نوشتن نیست .

و اکنون دیگر پدرم سخن نمیگوید ، در خانه عایشه ، دیوار بدیوار خانه من افتاده است ، سرش بردامن علی است ، لبهایش دارد بسته می شود ، بیشتر با چشمهایش داد با من حرف میزند .

من دیگر تاب این همه بیچارگی را ندارم ، او " پدر من " است ، من " مادر او بودم " . اگر او مرا در این شهر با اینها تنها بگذارد؟ .

نگاهش را از من بر نمیگیرد ، بیشتر از همه نگران من است ، در چهره من خواند که چه میکشم . دلش بر من سوخت . فاطمه ، دخترش ، کوچکترین دخترش و محبوبترین دخترش .

با چشم به من اشاره کرد ، سرم را به روی صورتش خم کردم ، در گوشم گفت که این بیماری مرگ است ، من میروم .

سرم را برداشتم ، بدبختی و مصیبت چنان بر سرم هجوم آوردند که ناتوان شدم . مصیبت بودن و داغ ماندن من پس از پدر ، نزدیک بود قلبم را پاره کند .

چرا این خبر را تنها به من میدهد ؟ من که در تحمل آن از اینها همه عاجزترم .

اما ، او همچنان نگاهش را به من دوخته است ، دلش بر پریشانی دختر کوچکش - که همچون طفلی به او محتاج است - سوخت ، باز اشاره

کرد ، گوئی دنبالهء سخنش را می خواهد بگوید .
 - اما تو دخترم ، نخستین کسی خواهی بود ، از خانوادهء من ، که
 از پی من خواهی آمد و به من خواهی پیوست .
 - سپس افزود :

خشنود نیستی که پیشوای زنان این امت باشی ، فاطمه؟
 چه تسلیت بزرگی . کدام مردهای است که بر آتش این مصیبت آب
 سردی بپاشد؟ جزمین ، خبر مرگ من . آفرین پدر . چه خوب میدانی که
 چگونه باید فاطمه را تسلیت بخشی .

دانست که چرا از میان آن همه ، من باید این خبر را بشنوم .
 اکنون توان آنرا یافته ام که بگریم و نوحه کنم
 وابيض يستقى الغمام بوجهه شمال الیتامی ، عصمه الارامل (۱)
 ناگهان باز پدرم چشم گشود .

- فاطمه، این شعر ابوطالب است در مدح من ، دخترم شعرمخوان ، قرآن
 بخوان ، بخوان :
 " وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ، افان مات او قتل انقلبتم
 علی اعقابکم " ؟

(محمد نیست مگر فرستاده ای از آنگونه فرستادگان که پیش از او بودند ،
 آیا اگر او مرد یا کشته شد شما به عقب برمیگردید و به ارتجاع عهد باستانتان
 رومیکنید) ؟

و آنگاه گفت :

(۱) شعر ابوطالب در ستایش پیغمبر که فاطمه اینجا تکرار میکند .
 سپیده مردی که بر چهرهء تابناکش از ابر آب میطلبند ، فریاد رس
 یتیمان و پناه بیوه زنان .

— خدا لعنت کند قومی را که قبرپيامبرشان را عبادتگاه میسازند .

و آنگاه در حالیکه گوئی با خود زمزمه میکند :

آیا برای مستبدان خودکامه ، در دوزخ جایی نیست ؟

و ادامه داد :

”آن خانه آخرت را ما برای کسانی قراردادیم که در زمین چیره

دستی و پلیدی نخواهند و نجویند و نکنند ”

سیاستمداران که نگذاشتند چیزی بنویسد ، از او میخواستند که شفاهی

بگو ، چه میخواهی بنویسی ؟

زنجیده در آنان نگریست و گفت :

— آنچه را من بر آنم ، بهتر است از آنچه شما مرا بآن میخوانید .

و در پاسخ آنان که همچنان میگفتند چه چیز میخواستی بنویسی ، توضیح

داد :

— من شمارابه سه چیز وصیت میکنم :

— اول ، مشرکان را از جزیره العرب برانید .

— دوم ، هیات های نمایندگی قبایل را همچنانکه من میپذیرفتم ،

بپذیرید ...

و سوم ... !

” سکوت ”

آنها ناگهان به علی نگریستند ، و علی سر در اندیشه خود داشت و باغم

خویش ساکت بود ، پدر سکوت کرد ، سکوتش طولانی شد ، چشمهایش را به

گوشه ای دوخت و نگاهش که در اشک غوطه میخورد و می شکست ، در خیالش

نقطهای را مینگریست آنها رفتند .

از درد فریاد زد : — وا اندوها بر من از اندوه توای پدر .

واو ، بیدرنگ ، با آهنگی که رهائی و آسودگی از آن خواندم ، در جوابم گفت :

” اندوهی بر قدرت از امروز به بعد نیست ” .

لبه‌های پدرم بسته شد .

لبه‌هایی که پیام وحی رامیگذاشت ، لبه‌هایی که بردخترش ، برکودکان دخترش بوسه می زد . نگاهش مدتی مارامی نگریست و سپس فروخفت ، از حلقومش خون آمد .

سرش برسینه‌ء علی بود ، علی سکوتی وحشتناک و سنگین داشت ، گوئی پیش از پیغمبر مرده است . عایشه برسرپدرم خم شد ، وزنان دیگر . آری ، آری - .

لحظه‌های وحشت ، درسکوت مرگ گذشتند ، ناگهان دستهای اوکه ، به نشانه‌ء دعا ، برسر اسامه گذاشته بود ، به دوپهلو افتاد ، لبه‌ایش تکان خورد :

الی الرفیق الاعلی .

همه چیز تمام شد .

آبَته . یا آبَته .

اجاب ربا دعاه

الی جبریل ننعاه

ناگهان در بیرون هیاهو بلندشد ، شهر با تردید و هراس می‌گریست . فریاد عمر راشنیدم که میگوید : نه ، پیغمبر نمرده است ، او مثل عیسی به آسمان عروج کرده است ، باز میگردد ، هر که بگوید پیغمبر مرده منافق است ، گردنش رامی زنم .

چند ساعتی گذشت ، آرام شد ، دیدم آن دو ، ابوبکر و عمر ، وارد شدند ، ابوبکر روپوش را از چهره‌ء پدرم کنار زد ، گریست و رفت ، او هم رفت .

علی دست به کار غسل و کفن پیغمبر شد . (۱)

همسر ابوالحسن ، بدن پاک پدرم رامی شست و می‌گریست ، برتن او آب می ریخت و برجان خویش آتش . مردم پیامبرشان را از دست داده بودند و مردم بی پناه پناهشان را و اصحاب رهبر مهربانان را و اما ، من و علی ، (۱) طبقات ابن سعد ، سیره ابن هشام و مسند احمد حنبل تصریح دارند .

همه کس و همه چیزمان را . ناگهان احساس کردم که ما دوتن ، در این شهر ، در این دنیا ، غریب مانده ایم .

یکباره همه چیز دگرگون شد . چهره ها عوض شدند ، او در و دیوار وحشت میبارد ، " سیاست " به جانشینی " صداقت " نصب شده است . دستهای " برادران " که با پیمان " مواخات " یکدیگر را میفشردند ، از هم دور میشوند و خویشاوندان به هم نزدیک ، شیخوخیت و اشرافیت ، در کنارتن بیجان پدرم ، رسول خدا و پیامبرای مردم ، جان دوباره میگیرند . برای علی و من ، حادثه هولناک تر از آن است که جز مرگ پیغمبر بتوانیم به چیزی بیندیشیم . مدینه از طرح ها و توطئه ها و کشاکش های بسیار پرمیشد و برای ما هستی یکباره خالی شده بود .

عباس ، عموی بزرگمان ، در حالیکه هراسی نگران کننده برچهره اش سایه افکنده بود ، آمد و با لحنی معنی دار و آهنگی وحشت زده به علی خطاب کرد :

— " دستت را پیش آر ، باتو بیعت کنم ، تا بگویند عموی رسول خدا با پسرعموی رسول خدا بیعت کرد ، و افراد خاندانت نیز باتو بیعت میکنند و چون اینکار انجام شد دیگر "

— " چه؟ مگر دیگری را هم در این کار طمعی است ؟ "

— " فردا خواهی دانست "

علی احساس خطرکرد ، اما این احساس ، همچون برقی در دلش جست و گذشت ، درون او از غم دیگری لبریز بود . محمد ، خویشاوند ، پدر ، سرپرست ، آموزگار ، برادر ، دوست ، پیامبرو همه افتخار و سرمایه و ایمان و احساس و هستی علی بود . او قادر نبود به آنچه در بیرون این خانه میگذرد بیندیشد . او روح خویش را در زیر دستهای سرد و لرزانش احساس میکرد ، غسل میداد ، او به پیغمبر مشغول بود و من به فرزندانش ، فرزندانم .

حسن هفت ساله ، حسین شش ساله و زینب پنجساله و ام کلثوم سه ساله ، این کودکان خردسالی که پس از او دیگر ، سرنوشت جز کینه به آنان ارمغانی نداد .

و در بیرون شهر ، در " سقیفه " یاران مدنی پیغمبر (انصار) ، گرد آمده‌اند تا جانشین پیغمبر را از میان خود برگزینند . احساس کرده‌اند که مهاجران مکی (قریش) برای خود نقشه‌ای چیده‌اند . ابوبکر و عمر و ابو عبیده خود را رسانده‌اند و آنها را قانع کرده‌اند ، که پیغمبر گفته است " پیشوا یان از قریش اند " استدلال کرده‌اند ، که جانشین پیغمبر باید از خویشاوندان پیغمبر باشد . و در نتیجه ، ابوبکر در سقیفه انتخاب شده است .

هیچ دلی قادر نیست بفهمد که اکنون ، رنج با جان حساس و آگاه فاطمه چه میکند .

عشق فاطمه به محمد بسیار نیرومند و مشتعل تر از احساس دختری است که پدرش را عاشقانه دوست میدارد ، چه ، این دختر مادر پدرش نیز بود و همدم غربت و تنهائیش ، تسلیت رنج ها و غمهایش ، هم‌رمز جهادش ، هم‌رنجیر حصارش ، آخرین دخترش ، فرزند کوچک نیمه دوم عمر پدرش ، خردسالترین دخترش و درسالهای آخر زندگی ، تنها فرزندش ، پس از مرگ ، تنها بازمانده‌اش ، تنها چراغ عترتش ، عمود تنهای خاندانش و بالاخره تنها مادر فرزندانش ، ذریه‌هایش ، همسر علی‌اش ، فاطمه‌اش .

و فاطمه ، از آغاز عمر ، در دامان مادر و کنار پدر ، هنگامی طعم زندگی را میچشید که دیگر از ثروت مادرش ، آرامش زندگی پدرش ، نشاط کودکانه خواهانش اثری نبود ، مادر فرتوت و شکسته شده بود و سنش از شصت و پنج گذشته و خوشبختی و ثروت و کامیابی زندگی جایش را به ضعف و فقر و سختی و کینه توزی محیط و خیانت های خویش و بیگانه داده بود^(۱) و خدیجه ، پیش از آنکه مادر فاطمه باشد و همسر محمد ، نخستین همگام و

بزرگترین همدرد مردی بود که بار سنگین رنج‌زای رسالت را آسان بردوشش نهاده بود، رسالت روشنگری جاهلیت سیاه، بخشیدن آتش خدائی به انسان‌های قربانی‌ش زستان و نجات مردم اسیردربندهای نظام اقتصادی برده‌داری و زندان فکری بت‌پرستی. و اکنون، مادر فاطمه یکسره مشغول محمد است که در درونش طوفانی شگفت برپا شده است از اندیشه‌ها و احساس‌های ماوراء زندگی و خوشبختی، و در پیرامونش، حریق دامن‌گستر از رنج‌ها و کینه‌های ماده پرستی و خصومت. مادر فاطمه به رنج‌ها و انقلاب‌های محمد مشغول است و محمد، در رنج‌ها و انقلاب‌های خویش، به خدا و پیام و مردم خویش، و فاطمه درست در سالهائی که به محبت‌های مادر و نوازش‌های پدر محتاج است، احساس میکند که مادر و پدرش به محبت‌ها و نوازش‌های کودکانه او نیازمندند. "مهرآوه"، که تنها با رنج‌مهر - رب النوع تنهائی و اندوه - زیسته است و زندگی مشترکش با او، تنها و تنها چهل سال مرگ مشترک بوده است و خانه‌ای که هر دورا هم‌خانه هم کرده بود، سرنوشت واحدیک "بیخانمانی" و جاذبه‌ای که با هم خویشاوندشان ساخته، بیگانگی با دیگران و غربت در زندگی، و آنچه به "با هم بودن" شان رانده، تنهائیشان بوده است میگوید "دلی که از شرکت در رنج و غم دوست غذا میگیرد، عشقی می‌پروراند که از آنچه با خوشبختی و لذتی که از دوست میبرد پدید می‌آید، بسیار عمیق تر و پراخلاص تر است"، روح، در اوج لطافت و عروج احساسش - که "دوست داشتن" و "ایمان" را به روحی دیگر در خود می‌یابد - هنگامیکه می‌بیند زندگی را به دوست ایثار کرده و نیاز دوست را به خویش برآورده است، خویشاوندی با دوست در جان خویش احساس می‌کند که با احساس آنکه می‌بیند زندگی کرده است و دوست نیاز وی را پاسخ گفته است، یکی نیست، شاید هر دو یکی است، اما هر کدام در جهتی عکس آن دیگری. نه، یکی نیست، که "دوست داشتن" و "عشق" یکی نیست.

و فاطمه ، پدر را آنچنان دوست میداشت که با دختری که با پدر عشق میورزد یکی نیست ، صمیمیت و خلوص احساسی که نسبت به وی یافته بود ، پیوند ناگسستنی و وصف ناپذیری که با روح پدر در خود حس میکرد زاده سالهای پراز سختی و کینه و هراس و شکنجه ای بود که پدر قهرمانش قربانی آن همه بود و در وطن خویش غریب مانده بود و در شهر خویش بیگانه و در جمع خویش تنها و در میان خویشاوندانش و همزبانانش گسسته و بی همزبان و با همه جبهه ها در گیر و رو در روی جهل و بت پرستی ، و در کشمکش با شیوخ وحشی و اشراف پست و زراندوزان و برده داران کینه توز پلید ، و در زیر بار سنگین رسالتی خدائی یکتنه و بیگس ، و در راه درازش - از اسات تا آزادی - بی همراه ، و در صعودش از حوض دره تاریک مکه تا اوج قله کوهستان نور (۲) تنها و بی همگام و جانش از کینه و خیانت و جمود اندیشه و ذلت توده درد مند ، و تنش از آزار و ضربه خصم مجروح و قومی که بر آنها مبعوث بوده و برای خوشبختی و سیادت و نجات آنها بیش از همه تلاش میکرد ، بیش از همه او را میرنجاند و خویشاوندانش ، که به او از همه نزدیکتر بودند ، او را بیشتر می آزرده و بیگانگی میکردند

پاورقی از صفحه ۱۷۷

(۱) خدیجه هنگام ازدواج با پیغمبر چهل ساله بوده و به روایتی چهل و پنج ساله و فاطمه در سال پنج پیش از بعثت زاده یا پنج بعد از بعثت و اگر روایت اخیر را - که مورخان شیعه قبول دارند - بپذیریم ، فاطمه خردسال در ایامی با مادر زندگی میکند که وی در سالهای شصت و پنج تا هفتاد بسر میرد و این سالهایی است که دیگر ، خدیجه ، آن خدیجه نیست ، بجای اشرافیت و ثروت و کاروان تجارت ، فقر نشسته است و رنج و پیری

(۲) مکه در دره گودی واقع شده است پیرامونش ، حصار از کوه ، و کنارش حرا ، کوهی گردن افراشته ، که پس از فرود آمدن وحی و تابش نخستین پرتو پیام ، " جبل نور " نام گرفت .

واو یک روح دردمند تنها ، از یکسو التهاب وحی ، از سوئی طوفان عشق
 و ایمانی آتشین و جوان ، و از سوئی خصومت قوم و از سوئی بلاهت خلق
 و از سوئی تنهائی و بیکی و از سوئی کشیدن بارآن " امانت " خطیر که
 " آسمان و زمین و کوهها از کشیدنش سرباز میزنند " و از سوئی تازیانه
 کلماتی که پیای از غیب بر جان بیتابش مینوازند " و اگر برکوه زنند از
 هراس به زانو در میآید " و سنگ را ذوب میکند . . . و او - در زیر باران
 این همه رنج - هر روز آن آتش که مشتعلش ساخته به میان خلق میراندش و
 هر روز از صبح ، بر سر هر رهگذر تنها فریاد میزند ، بر بالای تپه " صفا "
 مردم خفته و رام و بیدرد را بیم خطر میدهد و پیامش را ابلاغ میکند و در
 صحن مسجدالحرام ، کنار " دارالندوه " اشراف قریش ، و پیش چشم
 سید و سی و اندببت گنگ بی درک و بی روح - که معبود مردم اند - صلاهی
 بیداری میدهد و ندای آزادی ، و در پایان روز ، خسته و کوفته ، باتنی
 مجروح و دلی لبریز درد ، و دستهای آواره و تهی ، به خانه باز میگردد
 و در پی اش هیاهویی از دشنام و استهزاء ، و در پیشش خانهای خاموش
 و زنی شکسته ایام ، همه تن عشق و همه هستی ، دو چشم انتظار برادر .
 و فاطمه ، دخترکی خردسال ، ضعیف ، پاپیای پدرش ، در کوچه
 های پراز کینه شهر ، در مسجدالحرام پراز دشنام و استهزاء و اهانت و
 آزار . هرگاه می افتد ، همچون پرندهای که فرزندش از آشیانه بیفتد و در
 چنگ و دندان مرغان وحشی ، جانوارن خونخوار ، گرفتار شود ، تنها بر
 سر پدر پر کشد ، با تمام وجودش او را در زیر بال میگیرد و با بازوان ترد
 کوچکش ، قهرمان تنها را در آغوش میگیرد ، با سرانگشتان خود لطیفش
 - که نوازش و مهربانی مجسم اند - خون از سر و دست پدر پاک میکند ،
 جراحت هایش را التیام میدهد با کلمات طفلانه اش ، مرد را - که حامل
 کلمات خدا است - تسلیت می بخشد و این تنهای دردمند بزرگ را به خانه
 میآرد ، و در میان مادر رنجور و پدر دردمندش موجی از لطف و جاذبه

مهر و عشق بر می‌انگیزد ، و در بازگشت خونین پدر از طائف ، بر سرراهش تنها به استقبال می‌آید و او را به تلاشهای کودکانه و عزیزش ، از آن همه پریشانی و آوارگی به خود جذب میکند و دلش را به اشتیاق‌های تندخویش گرم می‌سازد و در حصار زندان ، سه سال در کنار بستر مادر سالخورده غمگین و پدررنجدیده گرفتارش ، گرسنگی و غم و تنهایی و سختی‌های بیشمار را تحمل میکند و پس از مرگ مادر و عموی بزرگوار پدر ، خلاء ناگهانی زندگی پدرراکه هم در بیرون تنهاماندو هم در خانه ، با احساس و محبت و شور بی‌انتهایش ، پر میکندو برای پدرش که سخت تنها مانده است ، مادری میکند و زندگی و هستی و عشق و ایمان و تمام لحظات عمرش راوقف پدر می‌سازد و با محبتش ، عاطفه پدری او را سیراب مینماید و با پارسائی و ایمانش به رسالت پدر ، او را نیرو و افتخار میبخشدو بارفتن به خانه علی و انتخاب فقر و شرف او ، به او امید میدهد و باحسن و حسین و زینبش ، پدر را که از پسر محروم بود و داغ‌مرگ سه پسر خردسال و سه دختر بزرگش را دیده بود ، شیرین‌ترین و عزیزترین ثمرهای زندگی پرازرنجش را بموی هدیه میکند ، این‌ها است که در طول هیجده یا بیست و هشت سال یعنی در سراسر زندگی ، رشته‌هایی نزدیک‌تر از عاطفه فرزندی ، شدید‌تر از عشق ، خالص‌تر از ارادت و ایمان و غنی‌تر از دوست داشتن و در عین حال بهم‌بافته از همه این تارهای زرین ماورائی ، در جان و عمق وجدان فاطمه آفریده است و او را باجان و تن پدر پیوند داده است .

و اکنون ناگهان همه این رشته‌ها به تیغ مرگ گسسته است و فاطمه باید ، بی او ، همچنان " باشد و زندگی کند " :

چه هولناک و سنگین است این ضربه بردل نازک و تن ضعیف فاطمه ، این دختری که تنها با عشق به پدر ، با ایمان به ایمان پدر و بخاطر پدرش بود و زنده بود .

تصادفی نبود که پیغمبر ، در بستر احتضار ، احساس کرد که تنها او را

باید تسلیت بگوید ، اورا نیروئی بخشد که بتواند مرگ پدر را تحمل کند و این نیرو تنهامژده^۶ مرگ نزدیک خودش بود و این صمیمیت خاص که وی زود تر از همه دیگران به او خواهد پیوست .

برای آنکه فاطمه ، با سهمگین ترین ضربه‌ای که طبیعت در توان خود داشت ، ناگهان به دردناک ترین و رقت بارترین حالت ، متلاشی شود ، مرگ پدر اورا بس بود ، اما ضربه دیگری نیز بر او وارد آمد ، ضربه‌ای که اگر به اندازه نخستین ، " شدید نبود" ، لاقلاً به اندازه آن عمیق بود و شاید عمیق تر . دست تقدیر مهلت نداد ، ضربه دومی بیدرنگ در پی اولی فرود آمد ، چند ساعت بیشتر فاصله نشد .

" کس دیگری به جانشینی پیغمبر انتخاب شده است " . چه فرقی

میکند این جانشین ابوبکر باشد و یا دیگری ، بهرحال ، علی نبود .

همه چیز روشن شد . چرا پیغمبر در بازگشت از حج وداع ، در غدیر خم که هردسته از مسلمانان همراه پیغمبر ، به سوئی میرفتند - علی را بز سرجمع معرفی کرد و از آنها اقرار گرفت که ولایت او و ولایت علی مترادف هم اند .

چرا در همین سفر ، هنوز پیغمبر وارد مدینه نشده ، گروهی دوازده نفری در خم راه کوهستانی کمین میکنند تا اورا - و شاید هم علی را - ترور کنند . و این توطئه که پس از واقعه غدیر روی میدهد - با آن رابطه دارد چه ، در ایام انتخابات هیچ حادثه‌ای تصادفی نیست و با آن ارتباط دارد (۱) و چرا پیغمبر که قبلاً خبر می یابد و دستوری دهد آنها را از سرراه بردارند اسم هیچکدامشان افشاء نمیشود . در حالیکه این حادثه کوچکی

(۱) بخصوص در این هنگام ، پیغمبر در اوج تسلط سیاسی خویش است ، آخر عمرش است و در سراسر شبه جزیره ، بخصوص در حجاز و بالآخر منطقه مدینه دشمنی نمانده است که چنین توطئه‌ای بچیند و از آن بهره برداری کند . تنها نیروهای داخلی اند که در این ایام میتوانند جانشین قدرت پیغمبر شوند نه دشمنان خارجی .

نیست. بخصوص که تاریخ از شدت علاقه و کنجاوی اصحاب پیغمبر به وی، بی اهمیت ترین حادثه ها را در زندگی وی به دقت نقل میکند.

چرا پیغمبر، در آخرین جنگش، تبوک، که خود با سالخوردگی و اصحاب بزرگ سالخوده و غیر نظامیش - که مرد شمشیر نبودند و بیشتر عناصر سیاسی بودند تا جنگی - به این جنگ میروند تا با رومی های نیرومند خارجی در شمال بجنگند و خطر مرگ را که احتمالش بسیار قوی است استقبال میکند و علی را استثناء میکند و علیرغم میل قلبی علی و طعن یهودیان و منافقان، او را در مدینه نگه میدارد، و میگوید: "من ترا برای آنچه در مدینه ترک کرده ام میگذارم آیا راضی نیستی که منزلت تو نسبت به من،" منزلت هارون نسبت به موسی باشد، جز آنکه پس از من پیغمبری نیست؟ در حالیکه علی مرد شمشیر و قهرمان نامی جنگهای بزرگ و پرچمدار و فاتح غزوه های مشهور پیغمبر است؟

چرا در بیماری مرگ، سپاه به روم میفرستد، آنهم برای یک جنگ انتقامی، نه فوری و دفاعی؟

چرا ابوبکر و عمر و دیگر بزرگان و سیاستمداران با نفوذ را هم اعزام میدارد؟ چرا بر چنین سپاهی - که در آن، این بزرگان سرباز ساده اند - اسامه جوان هجده ساله را به فرماندهی و امارت سپاه شخصاً نصب میکند و از انتقاد آنها که به علت جوانیش فرماندهیش را محکوم میکردند بدشدت خشمگین میشود و شایستگی را - و نه سن و سال را - ملاک ریاست اعلام میکند؟ و چرا آنهمه در تب بیماری مرگ اصرار دارد و تکرار میکند و حتی دعاها و نفرین ها تا سپاه بزودی حرکت کند و آن "شیوخ" هم حرکت کنند و باز هم علی را در مدینه نگاه می دارد؟

چرا در آخرین لحظات زندگی، کاغذ و قلم خواست و گفت: "شما را چیزی بنویسم که هرگز گمراه نشوید"؟ و چرا همین ها که امروز بر سر کار آمدند نگذاشتند نوشته های از او بماند و حتی پیش روی او بهم در افتادند

و هیاهو کردند و او را آزدند و حتی اهانت کردند و بزنهاش که از پشت پرده فریاد میزدند آخر پیغمبر میخواد وصیت کند و قلم و دوات برایش بیاورید ، پرخاش کردند و آنها را یاران یوسف خواندند و او به خشم گفت : همین زنها از شما بهترند و سپس از آنها خواست تا تنهایش بگذارند ؟ در آخرین لحظات زندگی گفت شمارا سه وصیت دارم ، دوتا را گفت و سومی را خاموش ماند ؟

چرا وقتی بلال گفت : نماز است و او نتوانست از بستر برخیزد گفت : علی را بگوئید بیاید و ناگهان آن دونیز با پیغام دخترانشان بسرعت آمدند و پیغمبر هر سه را با هم در مقابل دید و بی آنکه چیزی بگوید هر سه را مرخص کرد ،

چرا ... ؟ چرا ... ؟ و چرا ... ؟

و چرا پیغمبر که در سخت ترین ایام جنگ و ضعف نیرو و تنهایی و قدرت دشمن ، همیشه نیرومند و امیدوار سخن میگفت و مطمئن به آینده ، در روزهای آخر عمر که در اوج اقتدار و توفیقش بود این همه هراسان و نگران بود ؟

چرا شب آغاز بیماری مرگ ، نیمه شب ، تنها ، با پیشخدمتش ، ابو مویهبه ، بقبرستان رفت و مدتها با گورهای های خاموش نجوی کرد و با حسرتی درد ناک گفت :

خوش بیاسائید ، خوشا بحالتان که حال شما از این قوم بهتر است . چرا هرچه به مرگ نزدیکتر میشد بیشتر تکرار میکند که : فتنه هـبا همچون " پاره های شب سیاه روی آوردند ، سردردنبال یکدیگر فرا میرسند ... "

آری اکنون همه این چراها را پاسخ میگویند ، پاره های آن شب سیاه - ، پشت سرهم میرسند ، علی ، دفن پیغمبر را پایان داده است و اصحاب بزرگ نیز دفن حق او را .

آنها از سقیفه به مسجد آمده اند تا خلیفه خطبه ولایت خویش را بر

مردم بخواند و ... علی از خانه خالی پیغمبر به خانه فاطمه باز میگردد تا بیست و پنج سال سکوت و عزلت دردناک و سیاهش را آغاز کند .
و فاطمه است که سنگینی و خشونت این ضربه های بیرحم راپیایی بر جان ناتوانش باید تحمل کند .

برای او ، پدرش ، تکیه گاهش و محبوبترین عزیزش رفته است ، علی ، برادرش ، همسرش ، دوستش و تنها خویشاوند آشنا و همدردش ، غمگین و شکسته خانه نشین شده است و همچون او تنها مانده است . گوئی در همین چند ساعت ، یکباره همه با آنها بیگانه شدند ، مدینه دیگر آنهارانمیشاسد .
و اسلام ، ؟ این ایمانی که فاطمه ، از آغاز طفولینش ، با همه خردسالی و ضعف و پریشانی ، همگام پدرش ، در راه پاگرفتن آن جهاد کرد ، همگام نخستین مجاهدان سختی ها کشید ، فقر و حصار زندان و سختی و شکنجه دید و تمام کودکی و جوانیش را همه وقف جان گرفتن این نهال کرد ، با پاهای خرد و شکننده اش ، پیشاپیش مجاهدان نخستین و مهاجران راستین این راه سخت و سنگلاخ را کوفت و برای دیگران هموار کرد و با همه ایمان و توان و احساسش ، تلاش کرد تا پیام پدرش در این جمع پاگیرد و راستی و حق پرستی و آزادی و عدل و تقوی و برابری و پیوند برادری در میان خلق استوار گردد و این امت جوان بی توان و بی آگاهی - که جرثومه بیماری های کهنه را در عمق جان خویش پنهان دارد - در قبضه نیرومند دانش و آگاهی و عدالت و عصمت انسانی ، برراهی رود که "رسول امی" آنرا میبرد و آنچنان کند که او سفارش کرده بود و سنت نهاده بود .

اما اکنون ، برای فاطمه گوئی همه چیز سقوط کرده است . همه دیوارها و پایه ها و برج و باروهائیکه با آن همه رنج برآورده شده بود ، ناگهان فرو ریخته است .

سرنوشت اسلام ، در سقیفه تعیین میشود ، بی حضور علی و سلمان ابوذر و عمار و مقداد و چند تنی چون اینان . اکنون ، اینها ، همگی ، در

خانه فاطمه گرد آمده‌اند . غمگین و خشمناک . چرا این ها به علی وفادار مانده‌اند ؟ آخر اینها نه از اشراف قبیله اوس و خزرج‌اند – که در مدینه عنوانی و تیره و تباری داشته باشند – و نه از خاندان های اصیل قریش که اشرافیت خونی و خانوادگی و حیثیت طبقاتی شان آنها رامقام و موقعی بخشیده باشد که هوای خلافت رسول نمایند و توده اشرافیت پرست بر آنها " اجماع " کنند و یا آنها را با پیوندهای خانوادگی و تعهد های طبقاتی و ضرورت خون یا سرمایه ، به یکی از این جناح های سیاسی و گروههای اجتماعی نیرومند بکشاند . اینها کسانی‌اند که یا غریب‌اند ، همچون سلمان که ایرانی است و ابوذر که از صحرا آمده است و عمار – که مادرش کنیزی سیاه و افریقائی است و پدرش یمنی و بدوی و یا افرادی بی‌تشخص و تمکن طبقاتی و مالی مردمی ساده و محروم و بی‌پناه ، میثم خرما فروش است .

اینها در چشم پیغمبر ، عزیز و محبوب بودند ، اما اکنون که او رفته است به خواری و بی‌پناهی همیشگیشان بازگشته‌اند . ارزشها دوباره عوض شده است .

اینها اکنون جز علی پناهی ندارند . علی خود در مدینه ، در نظام ارزشهای کهنه‌ای که از امروز باز نو شده‌اند ، اینچنین است . جوانی است سی و چند ساله (در برابر شیوخ) . – تهیدست ، بی‌دسته و دست‌بندی سیاسی و قبیله‌ای . ارزشهایش تقوی ، دانش ، دلآوری ، استواری ، در راه اندیشه بلند ، آگاهی و قدرت بی‌نظیر سخن و شمشیر . و تمام اندوخته‌اش خطرهایی که در وفا داری به پیامبر استقبال کرده و شمشیرهایی که در جهادها زده است و خونهای بسیاری که از دشمنان کینه توز دیروز که دوستان تسلیم شده امروز شده‌اند – به فرمان پیغمبر ریخته است .

آن ارزشها ، خودآگاه و ناخودآگاه حسد دوستان را برانگیخته‌است و این فداکاریها و دل‌آوریها کینه دشمنان را آشتی ناپذیر ساخته است و هر دورا

در حمله به علی و محکومیت او ، تهمت و تحقیر او و بالاخره محروم ساختن و تنها گذاشتنش همدست و همدستان کرده است .

وقتی یک روح از سطح زمان خویش بیشتر اوج میگیرد و از ظرف تحمل مردم زمان بیشتر رشد میکند تنها میشود ، " بودن " سنگین و پر و زیبا و غنی او ، " بودن " های پوک و سبک و زشت و تهی دیگران را خودبخود تحقیر میکند - هرچند خودتواضع کند- و آنگاه دشمن و دوست - خودآگاه و ناخودآگاه - با هم در نفی او یا لجن مال کردن شخصیت بزرگ یا پایمال کردن حق صریح او همدست میشوند ، اشتراک منافع می یابند . آنگاه دوست هم ، همفکر و همراه هم - که عظمت وجود او ، حقارت و خلاء وجودی اش را آشکار میسازد و رنجش میدهد- بر آن میشود تا با انکار یا مسخ فضائل او ، یا تحقیر شخصیت او ، او را به خود نزدیک سازد ، فاصله رنج آور و آزار دهنده را بدینگونه از میان بردارد ، خود را به او نمیتواند رساند ، او را آنقدر عقب بکشاند که به او رسد و در این تلاش است که با دشمن هم راه میشود و با وی اشتراک منافع پیدا میکند ، به دشمن درکوبیدن او احتیاج پیدا میکند و ناچار بازیچه دشمن میشود و مامور رایگان او و خدمتگزار " آما تور " ظلمه .

این است که باید علی کوچک شود .

این است که می بینیم بنی امیه - که دشمن مهاجر و انصارند و خصم علی و عمر- همه جا تبلیغ میکنند که : علی " ابوتراب " است ، " علی نماز نمی خواند " کاتب وحی ، جامع قرآن ، دائی و خویشاوند پیغمبر بنی امیه اند ، ام المومنین دختر ابوسفیان است ، خانه ابوسفیان است که در نظر پیغمبر - همچون خانه خدا در مکه - محل امن عام است و حرام است و هر که در آن پناه آورد در امان است . . . علی در محراب مسجد ، کشته شده است ؟ این چه خبری است ؟ علی در مسجد چه میکرده است ؟ در محراب چه کاری داشته است ؟ مگر علی نماز میخوانده است ؟

هرکسی میدانند که اینها کینهء ضربه های قهرمانی بدر و خندق ... است که اینچنین چرکین شده و سرباز کرده است .

اما دوست . دوستی هم که در بدر و خندق ، همراه علی ، علیه بنی امیه به پیکار آمده است ، با بنی امیه هم آواز میشود . چرا؟ زیرا هنگامیکه آنها ، که بزرگان نامی اصحاب اند ، در خندق سر به زیر می افکنند و علی ، جوان بیست و هفت ساله ضربهای میزند که دشمن را به وحشت می افکند و فریاد تکبیر از قلب مسلمانان بر کشیده میشود و پیغمبر او را اینچنین می ستاید که : "ضربت علی در نبرد خندق ، از عبادت جن و انس ارجمندتر است " آنها را ، همانهایی را که از دل تکبیر گفتند و همانهایی که از این ضربه به شوق آمدند و سود بردند و نجات یافتند و فخر یافتند تحقیر میکند ، پنهانی ، بذریک حسد در عمق وجدان ناخودآگاهشان میکارد و این بذریک بعد هارشد میکند و بی آنکه خود بدانند ، سر میزند و شاخوبرگ میدهد و تمام روح و اندیشه شان را می پوشاند و در سایه می گیرد و ریشه در عمق استخوانشان می افشانند .

در خیبر که ابوبکر پرچم را بر میگردد و برای فتح قلعه پیش میرود و پس از تلاش های بسیار ، شکسته بر میگردد و عمر میرود و شکسته بر میگردد و پیغمبر میگوید ، فردا پرچم را به دست کسی میدهم که هم او خدا و رسولش را دوست میدارد و هم او را خدا و رسولش .

و فردا پرچم را به علی میدهد و او با آن قهرمانی شگفت قلعه هارا یکی پس از دیگری درهم می شکند ، این قلعه را می گشاید و مردم برای غارت بدرون هجوم می برند و او به قلعهء دیگر حمله میبرد .

در بدر ، در احد - که بزرگان و اصحاب کباری که خود را هم از نظر سنی و هم حیثیت اجتماعی برتر می شمردند ، یا فرار کرده اند و یا گوشه های ناامید و ترسان نشسته اند ، و علی همچون برق و باد در صحنه میگذرد و در پریشانی و شکست قطعی ، جبهه های تازه تشکیل میدهد ، در فتح که

پرچمدار است و در حنین که باز در آن هنگام که رجال بزرگ و با نفوذ و معتبر چنان از تنگه حنین می‌گریزند که ابوسفیان به قهقهه‌ای تمسخرآمیز فریاد میکند . " اینطور که اینها می‌گریزند تا دریای احمر خواهندرفت . " علی ، چون صخرهای ، دهانه تنگه را میبندد .

این شمشیرها دردشمن رویاروی ، کینه می‌آفریند و دردوست همصاف و هم‌رزم ، حسد ، حقارت .

و این است که دشمن و دوست در یک جبهه قرار می‌گیرند هنگامیکه شخصیت و فضیلت یا قدرت علی مطرح است . و این است که دوست به دشمن محتاج میشود و دشمن به دوست ، و هر دو همکار میشوند ، و این است که آن حقارت هاراکه عظمت های علی در آنان پدید آورده است باید با تحقیر علی جبران کنند . چگونه ؟ فضیلت های مسلمش را نادیده گرفتن ، طرح نکردن و اگر ناجوانمردی پلید باشد آنها را هم تحریف کردن و بگونه دیگری توجیه کردن و نیز تهمت زدن ، و اگر پستی و پلیدی تا این حد نباشد ، تنها در برابر ارزشها سکوت کردن و در برابر آنچه نقطه ضعفی بتوان شمرد یا بتوان نمود ، تا هر جا که در توان هست مبالغه کرده و بزرگ نمودن و همه جا تکرار کردن و گاهی را کوهی نمودن . . . و یا اگر انصاف در حد ابو بکر و عمر باشد ، حق علی را اعتراف کردن اما ، برای غصب حق و پایمال کردن حقیقت او ، مصلحت را عنوان کردن :

– " علی ؟ آری ، اما هنوز جوان است ، بگذار چندی بر او بگذرد ! "

– " علی ؟ آری ، اما او مرد شمشیراست و پارسائی و دانش ، از سیاست

چیزی نمیدانند ! شجاع است اما علم جنگ ندارد !

علی ؟ آری ، اما او خیلی شوخی میکند ! !

علی ؟ آری ، اما فعلا مصلحت اسلام نیست ، خیلی دشمن دارد ، او

در جنگهای عصر پیغمبر از خانواده های بزرگ و با نفوذ خیلی هارا کشته است ، آن کینه ها هنوز گرم است ، مصالح ایجاب نمیکند .

علی؟ او خیلی از خودش ستایش میکند! (عقده های حقارت اینجا بیشتر نمایان میشوند).

علی؟ آری، "اگر زمام خلافت بدست او افتد این شتر را بر راهش استوار خواهد راند، اما او خیلی بدان مشتاق است" (۱)
 نتیجه؟ نتیجه این میشود که علی هم بدست بنی امیه کوبیده شود و هم بدست عمر که دشمن بنی امیه است و هم مصف علی. و عثمان هم بدست عمر پیروز شود و هم بدست بنی امیه که دشمن عمرند و خویشاوندان عثمان.

و اینها همرا فاطمه خوب میدانند، خوب میشناسد. او یک خانه نشین بی آگاه نیست، فاطمه راه رفتن را در مبارزه آموخته است و سخن گفتن را در تبلیغ و کودکی را در مهد طوفان نهضت بسر آورده و جوانی را در کوره سیاست زمانش گداخته است. او یک زن مسلمان است. زنیکه عفت اخلاقی او را از مسئولیت اجتماعی مبری نمیکند. اکنون، چند ساعتی است که از دفن پیغمبر میگذرد، در خانه او، علی با چند تن از بنی هاشم و یاران محبوب و عزیز پیغمبر که به او وفا دارند جمع شده اند، به نشانه نفی آنچه در سقیفه روی داده است و سرپیچی از بیعتی که همه را بدان میخوانند. در مسجد خلیفه خطبه ولایت خویش را خوانده و از مردم بیعت گرفته و عمر، کارگزار سیاست، تلاش بی اندازه میکند تا چند ناهمواری دیگر را که مانده است از پیش پای حکومت وی برگیرد و راه را بکوبد.

سعد بن عباد، رئیس خزرج که مرد با نفوذی بود و کاندیدای انصار

(۱) عمر در هنگام وصیت وقتی درباره کسانیکه ممکن است پس از وی زمامدار شوند، اظهار نظر میکند. این نظرها بسیار دقیق است بخصوص تعبیری که نسبت به عثمان دارد و او را زبون قوم و خویش و تجمل پرست و بازیچه بنی امیه میخواند و در عین حال می بینیم که در شوراییکه تشکیل میدهد زمینه را برای شکست علی و پیروزی عثمان فراهم میسازد.

در سقیفه بود ، خلافت ابوبکر را نپذیرفته و به نشانه عصیان ، مدینه را ترک کرده و به قصد شام بیرون رفته است . ناگهان خبر رسید که در نیمه " به تیر غیب گرفتار شده " و جنیان او را ترور کرده‌اند و حتی جنی راکه بسوی او شلیک کرده است و به نام شناخته‌اند و رجزی را هم که پس از ترور سعد به زبان فصیح عربی سروده‌است نقل میکنند .

وضع قبائل هنوز معلوم نیست ، گرچه احتمال آنکه برخی خلافت ابوبکر را نپذیرند هست ، اما آنچه کانون خطر است ، خانه فاطمه است . آری ، از آنروز ، خانه فاطمه ، برای حکومتها ، همواره کانون خطر بوده است . اکنون در مدینه ، تاریخ به سه نقطه می‌اندیشد ، با تاملی بسیار : مسجد خانه فاطمه و کنارش ، خانه پیغمبر ، که اکنون دیگر سکوت کرده است ، و شگفتا که این هر سه یکجایند ، دیوار به دیوار هم . آری ، میان آنها فاصله یک دیوار بیش نیست .

عمر از این تنها نقطه مقاومت در برابر حکومت جدید خشمگین است او که برای استقرار قدرت در دست ابوبکر تلاش بسیار کرده‌است و همه سد ها را از پیش پابرداشته است اکنون نمیتواند تحمل کند در این خانه گروهی به عنوان سرپیچی از بیعت گردهم آیند و چنین کانون مقاومتی را تشکیل دهند . آنهم در درون مسجد که پارلمان و مقر حکومت خلیفهاست ، آنهم در گوشه ای که خانه فاطمه است ، آنهم چهره‌هایی که تا دیروز عزیزترین و صمیمی ترین چهره‌های پیرامون پیغمبر بودند .

فاطمه ، که اکنون همچون پرنده‌ای مجروح در میانه دو فاجعه سنگین فشرده میشود . مرگ پیامبر و شکست علی ، سر در گریبان غم های سیاه خویش فرو برده‌است و به گذشته می‌اندیشد و به پدر که آنهمه نگران فردا بود ، و به آینده ، که سرنوشت مذهب " عدالت و رهبری " چه خواهد شد ؟ خاطرات تلخ و شیرین گذشته بر سرش هجوم آورده بوند و روح او را ، همچون مرغی که از قفس پرگشاید ، بال در بال پدر ، در افق‌های گذشته

پرواز میدادند و خشونت فاجعه‌ای را اکنون بر او و سرنوشت خاندان او فرود آمده‌است اندکی ، و برای لحظاتی ، تسکین میدادند ، ناگهان هیاهوی بسیاری از مسجد بلند شد و فاطمه ، در میان صداهائی که برهم میخورد و همه‌میشد فریادهای تند و هولناک عمر بن خطاب را شنید که دمادم نزدیک میشود .

— من این خانه را با اهلش به آتش میکشم .

این جمله را فاطمه به روشنی شنید . اکنون خیلی نزدیک شده‌اند . در خانه فاطمه به مسجد باز میشود . و شنید که صداهائی با شگفتی به او میگویند :

— گرچه در خانه فاطمه باشد ؟

و عمر ، با همان لحن قاطع :

— باشد

به راستی هم ، غلام عمر ، از خانه آتش به مسجد آورده‌است .

اکنون ، آتش بر در خانه فاطمه .

و هیاهوی جمع و درمیانه فریاد رعب آور عمر که :

— ای علی ، بیرون بیا

در خانه شدت تکان میخورد و زبانه های آتشی که آورده‌اند ، از روزنه های در پیدااست و فریادهای عمر که هر لحظه تندتر و مهاجمتر میشود .

ناگهان فریاد فاطمه ، که پشت در آمده بود برخاست . فریادی که

تمامی اندوه عالم را باخود داشت :

— ای پدر . ای رسول خدا . بعد از تو از پسر خطاب و پسرابی قحافه

چه ها که ندیدم !

همراهان عمر ، چندگام عقب رفتند . این فریاد گریه و خشم دختر

محبوب پیغمبر است .

گروهی نتوانستند خود را نگه دارند ، بلند گریستند ، و گروهی بر

سر در خانه فاطمه و پیغمبر لحظهای خیره ماندند .

گوئی همگی به دست و پا بمردند ، شرم آنها را آهسته و آهسته باز گرداند . عمر که تنها مانده بود ، لحظهای مردد ایستاد ، بی آنکه بداند چه کند ، و سپس به سوی ابوبکر بازگشت . اکنون همه بر ابوبکر گرد آمده اند . داستان فاطمه را بها و گزارش کردند و برخی ، با لحنی که گوئی از فاجعه ای سخن میگویند .

پسر ابی قحافه و پسر خطاب بخانه فاطمه برگشتند اما این بار نرم و خاموش ابتکار را ابوبکر بدست گرفته است . " او با تیغ میبرید و این با پنبه " !

فاطمه که با مصیبت خو کرده بود و در گهواره مبارزه بزرگ شده بود اکنون گرچه فاجعه را از هموقت سخت تر میافت و خود را از همیشه ناتوانتر ، میکوشید تا از پا نیفتد و در زیر فشار و سنگینی این همه رنج به زانو در نیاید ، تنها کنار در ایستاده بود ، گوئی نگهبان و مدافع این خانه است ، گوئی میخواهد از علی که سخت تنها مانده است حمایت کند .

اجازه خواستند که وارد شوند . فاطمه اجازه نداد . علی - که صبرش در تصور نمیگنجد - بیرون آمد ، از فاطمه درخواست کرد که آنها را اجازه ورود دهد ، فاطمه ، در برابر علی ، مقاومت نکرد ، اما فقط ساکت ماند ، سکوتی که از خشم لبریز بود ، علی آنها را به درون خواند ، وارد شدند . بر فاطمه سلام کردند فاطمه به خشم رو برگرداند و پاسخشان را نداد ، تنها رفت و خود را در پس دیواری از چشم آنان دور کرد . ابوبکر احساس کرد که خشم و نفرت فاطمه از حد در گذشته است ، نمیدانست چه بگوید ، چگونه آغاز کند .

شرم و سکوت بر سر " دوشیخ " سایه افکنده بود ، در چنین لحظهای ، برای آنها سخت است در میانه فاطمه و علی حضور یافتن .

علی کنارشان نشسته بود ، گوئی تنها یک میزبان است . ساکت . و

فاطمه در پس دیوار ، به قهر و خشم ، خود را از آنها پنهان کرده بود تا آنها را نبیند ، دیوار . فاصله‌ای که برداشتنی نیست و هرگز برداشته نشد . ابوبکر میکوشید تا بر خود مسلط شود و نیروی آن را که بتواند در چنین جو دشواری سخن بگوید باز یابد . لحظاتی گذشت و سکوتی که سخن های بسیار داشت برخانه خیمه زده بود . ابوبکر ، با چهره‌ای که از آن غمی عمیق پیدا بود و آهنگی که از تاثیر میلرزید آرام و مهربان آغاز کرد :

— ای دختر محبوب رسول خدا . بخدا قسم که خویشاوندی رسول خدا برای من عزیز تراست از خویشاوندی خودم . و تو پیش من از دخترم عایشه محبوبتری ، آن روز که پدر تو مرد ، دوست داشتم که من میمردم و پس از او نمی ماندم . می بینی که من ترا می شناسم و فضل و شرفت را اعتراف دارم و اگر حق و میراث رسول خدا را از تو باز گرفتم تنها از آن رو بود که از او — که درود و سلام براو — شنیدم که میگفت " ما پیامبران ارث نمی گذاریم ، آنچه از ما میماند صدقه است . . . "

ابو بکر ساکت شد و عمر همچنان ساکت بود و در انتظار آنکه اثر سخن نرم و ستایش آمیز را در روح فاطمه رنجیده ببیند . فاطمه ، بی آنکه در پاسخ لحظه‌ای تردید کند شروع به سخن کرد . با مقدماتی آرام و شیوه‌ای که گوئی استدلال میکند نه خشم و فریاد :

— اگر سخنی از رسول خدا (ص) برای شما دونفر نقل کنم ، آنرا اعتراف میکنید و بدان عمل خواهید نمود ؟
 هردو یکصدا گفتند : — آری .

گفت . شمارا به خدا سوگند میدهم ، آیا شما دونفر از رسول خدا نشنیدید که میگفت :

" خشنودی فاطمه ، خشنودی من است و خشم فاطمه خشم من ، آنکه دخترم فاطمه را دوست بدارد مرا دوست داشته است و آنکه فاطمه را خشنود سازد مرا خشنود ساخته است و آنکه فاطمه را به خشم آورد مرا خشمگین کرده

است؟ هردو باهم پاسخ دادند که : چرا ، این سخن را ما از سولخدا (ص) شنیدهایم .

سپس بیدرنگ ادامه داد :

— پس من خدارا و فرشتگانش را گواه میگیرم که شما دوتن مرا به خشم آوردید و خشنودم نساختید ، و اگر رسول خدا را ببینیم ، نزدش از شما دونفر شکایت میکنم .

ابو بکر به گریه افتاد ، احساس کرد که نه او توان گفتن دارد و نه فاطمه توان شنیدن . برخاست و عمر بدنالش ، وارد مسجد شد ، آشفته و گریان ، با خشم و درد بر سر جمع فریاد زد که

اما کارگزاران و مصلحت اندیشان قدرت او را قانع کردند که صلاح امت نیست شما کنار رویدو او هم با تاثر و کراهت شدید قانع شد و صلاح اندیشی هارا ناچار پذیرفت و رام گردید و بخیال خود دست بکار نصرت اسلام و اجرای سنت رسول خدا شد و نخستین تصمیمی که گرفت مصادره فدک بود . بدینگونه ، علی از نظر مالی و زندگی شخصی نیز فلج شد تا زندگی در گرو حقوقی باشد که از بیت المال دارد .

علی را بحال خود وا گذاشتند که تهیدست و تنها شده بود و چندتنی هم که بر او گرد آمده بودند به زور یا رضا پراکنده شدند و نمیتوانست عدم بیعتش منشاء عصیان و خطری باشد — بخصوص که آنان یقین داشتند که تا فاطمه زنده است از علی نمیتوان بیعت گرفت و علی نمیتواند بیعت کند ، چه فاطمه در برابر قدرتی که حق نمیدانست ، کمترین نرمشی نداشت چنانکه تا مرگ ، جبهه قاطع و حالت خشمگین و مهاجمی را که نسبت به آنان گرفته بود ، لحظه ای رها نکرد .

پیغمبر مرد ، علی خانه نشین شد ، میراث فاطمه که تنها منبع زندگی او و همسر و فرزندان او بود مصادره شد و قدرت به دست ابوبکر و عمر افتاد و سرنوشت اسلام و مردم به دست سیاست سپرده شد و عبدالرحمن بن عوف

مال پرست و عثمان اشرافی و خالد بن ولید لایبالی و سعد بن وقاص خشن و بی‌تقوی کارگزاران اصلی خلافت رسول شدند و علی در خانه نشست و به جمع آوری و تدوین قرآن پرداخت - که از آینده ترسیده بود و بلال مدینه را ترک گفت و در شام گوشه گرفت و برای همیشه خاموش شد و سلمان با این لحن گوشه دار و تعبیر پرمعنای فارسی - که احساسش را بهتر میتوانست بیان کند - به آنها که شتابان و موفق ، از سقیفه باز می‌گشتند گفت :

" کردید و نکردید ! و سپس ، غمگین و نا امید به ایران بازگشت و در مدائن منزوی شد و ابودر ، انیس پیغمبر ، و عمار عزیز پیغمبر بیکار شدند .

اما فاطمه از پا ننشست . در زیرکوهی از اندوه که بر جان عزادارش حس میکرد ، مبارزه با خلافتی را که غصب میدانست و خلیفه‌ای را که نا- شایست می‌شمرد ادامه داد . برای بازپس گرفتن فدک از تلاش باز نایستاد ، این تلاش همه بصورت حمله و انتقاد بود ، میکوشید تا به همه ثابت کند که خلیفه در این کار خواسته است از او انتقام سیاسی بگیرد و بر علی ضربه ای اقتصادی فرود آورد . فدک مزرعه کوچکی است و اگر بزرگ هم بود برای فاطمه کوچکتر از آن بود که بر سر آن به کشمکش پردازد ، اما فدک به عنوان نشانه‌ای از غصب و زور رژیم تازه برایش اهمیت یافته بود ، با طرح مساله مصادره فدک میکوشد تا حکومت را محکوم کند ، تا اثبات کند که آن‌ها در راه مصالح خویش چگونه حقایق را انکار میکنند ، از انتساب سخنی به پیغمبر و یا مسخ و توجیه سخن پیغمبر نیز دریغ ندارند ، میخواست به افکار عمومی برساند که اینها که " سنت رسول " را شعار خلافت خویش ساخته اند تا کجا به خاندان رسول ستم میکنند و حق را که در اسلام هر فرزندی دارد و هر پدری ، از شخص پیغمبر و فرزندش باز میگیرند و میگویند پیغمبر فرزند میگذارد اما ارث نمیگذارد . فدک برای فاطمه یک مساله سیاسی شده بود و وسیله مبارزه ، و پافشاری فاطمه از این رو بود ، نه بخاطر ارزش

اقتصادی آن ، آنچنان که دشمنان دانا و دوستداران نادان فاطمه‌تلقی میکنند .

فاطمه از پاننشست ، هرچند مرگ پیغمبر جانش را به آتش کشیده‌بود و ضربه‌های پیاپی بر او سخت کارگر افتاده بود و هرچند مهاجران بزرگ و انصار پیغمبر ، جز چند تنی که از شماره انگشتان دست کمتر بودند ، همگی به خلافت جدید رای داده‌بودند و یا کودتای انتخاباتی سقیفه را پذیرفته بودند .

فاطمه دیگر به بازگرداندن قدرت چندان امیدی ندارد و میداند که حق علی از دست رفته است و طراحان نیرومند انتخابات که از دیرباز زمینه سازی ها و نقشه های پخته داشته اند بر اوضاع مسلط شده‌اند ، اما استقرار قدرت و سلطهٔ حکومت و سکوت و تسلیم مردم فاطمه را از مسئولیت مبارزه به خاطر حق و علیه باطل مبری نمیسازد ، باید برای پیروزی هر چند با امیدی ضعیف تلاش کند ، باید با نظام حاکم مبارزه کند ، اگر توانست آنرا مغلوب سازد و اگر نتوانست ، لااقل محکوم . اگر باطل رانمی توان ساقطکرد ، میتوان رسواساخت اگر حق را نمیتوان استقرار بخشید ، میتوان اثبات کرد ، طرح نمود ، به زمان شناساند ، زنده نگاهداشت ، لااقل مردم بدانند که آنچه بر سر کار است ناحق است و ظلم است و آنچه مطرود و شکست خورده و زندانی ، حق است و عدل و آزادی .

این است که مدینه اکنون شاهد شگفت ترین منظره های تاریخ است در کنار مسجد پیغمبر ، در دل تاریک شبهای سیاه ، مردی ، همسرش را ، همسر ساهپوش عزادارش را بر مرکبی می‌نشانند و در کوچه های پیچاپیچ و خلوت شهر میگرداند .

پیاده علی است و سوار ، فاطمه دختر محبوب و مبارز پیغمبر . هر شب بدینگونه از خانه بیرون می‌آید و علی و همراهش ، به سراغ انصار می‌رود ، اینها مردمی صمیمی تر و بیطرف ترند . مهاجرین بیشتر از قریش‌اند و همدیگر

رادارند و یک بافت سیاسی دیرینه آنها را بهم پیوند میدهد و اکنون خلیفه از آنها است و شیخ بانفوذ آنها، همه در حکومت او سهیم اند، اما انصار در حکومت جدید سهمی ندارند، کاندیدای آنها سعد بن عباد بود که مدیه را ترک کرد و "در راه شام بوسیله جنیان ترور شد". آنها هم در برابر استدلال ابوبکر، که مهاجر بود و خویشاوند رسول خدا، و شیخ قریش، تسلیم شدند که گفته بود رسول خدا دوست می-داشت که خلیفه شاز قریش باشد و از خویشان و خاندان رسول خدا، و آنها هم به حرمت گفته رسول خدا و حرمت خاندان او، از خلافت چشم پوشیدند و حکومت را به ابوبکر واگذاشتند که از قبيله پیغمبر بود و پدرزن پیغمبر، و خود صمیمانه ربه اطاعت خویشاوند پیغمبر را برگردن نهاده بودند، و انگهی آنها اکثریت دارند، آنها همه مردم مدینه اند.

و اکنون فاطمه، شخصا بسراغ آنها میرود، هر شب، همراه علی، به مجالس آنها سرمیزند، با آنها حرف میزند، فضائل علی را یکایک برمی شمارد، سفارشهای پیغمبر را یکایک بیادشان میآورد، بانفوذ معنوی، شخصیت بزرگ انسانی، آگاهی سیاسی، شناخت دقیقی که از اسلام و روح و آرمانهای اسلام دارد و بالاخره قدرت منطق و استدلال استوار خویش، حقانیت علی را ثابت مینماید و نشان میدهد، بطلان انتخاباتی را که شده است اثبات میکند، فریبی را که خورده اند آشکار میسازد و عواقبی را که بر این شتابزدگی سطحی و غافلگیری سیاسی بار خواهد شد برمی شمارد و آنانرا از آینده ناپایدار و تیره ای که در انتظار اسلام و رهبری امت است بیم میدهد. راویان تاریخ که این داستان را نقل میکنند حتی یکبار هم نشان نمیدهند که در مجلسی، در برابر منطق فاطمه و تفسیر و تلقی ئی که از این حادثه دارد مقاومت کرده باشند، همگی به او حق میدادند، همه به لغزش بزرگ خویش پیش او اعتراف میکردند، همه فضیلت علی و حقیقت او را اقرار داشتند. و فاطمه از آنها قاطعانه میخواست که " شما ابوالحسن را در بازگرفتن حقی که در راه آن میکوشد یاری کنید ". اما همگی عذر میآوردند که :

— ای دختر رسول خدا ، ما با ابوبکر بیعت کرده ایم و این کار دیگر خاتمه یافته است ، اگر همسر تو و پسر عموی تو علی ، پیشی میگرفت و زودتر مطالب را گفته بود ما احدی را در کنار او قرار نمیدادیم و برای دیگری از او نمیگذشتیم .

و علی باشگفتی و لحنی معترضانه از آنها می پرسید :

— " من رسول خدا را در خانه اش رها کنم و دست از غسل و کفن و دفنش بردارم و از خانه بیرون روم و بر سر حکومتش به نزاع مشغول شوم ؟^۴
 وفاطمه که می دید علی این بار هم ، مثل همیشه ، قربانی عشق و وفادار ماندنش به پیغمبر شده است می گفت :

" ابوالحسن جزکاری که می بایست میکرد و سزاوار بود نکرد و آنها کاری کردند که ... خدا حسابرستان خواهد بود و طلبکارشان "
 دیگر همه چیز پایان یافت .

فاطمه تن به مرگ داد . احساس کرد که بیش از آنچه در تصور آید تنها است . احساس کرد که چهره های آشنائی که سالها در پیرامون پدرش بودند و همه جا با او همگام و همراه ، با وی سخت بیگانه شده اند . اصحاب وی اکنون در هوای دیگری دم می زنند ، مدینه ، دیگر " شهر پیغمبر " نیست . سیاست و حکومت بر " شهرایمان " خیمه زده است و روح بزرگ و نیرومندی که به کالبد بدویت عرب ، احساس و ایثار و حق پرستی و خضوع در برابر حقیقت و حساسیت نسبت به فضیلت های انسانی و زیبایی های " زندگی جهاد و ایمان و تقوی " می دمید و عادات کهنه و سنت های قومی و پیوندهای خونی و قبیله ای و غرورها و خود پرستی ها و فضیلت کشی ها و دسته بندی ها و مصلحت بازی های پست و محافظه کاری های حقیر را در زیر ضربات مدام سخنش — که " تازیانه اهل یقین " بود — و آتش انقلاب و تعهد و مسئولیت و مبارزه و پیشرفت و تجلی های روح و معنویت و تحرک مداوم زندگی نابود میکرد و میسوزاند ، اکنون در کنار خانه فاطمه آرمیده است . یاران عزیز او — که در زندگی ، یابکاهی

خانوادگی یا طبقاتی نداشتند اما در چشم و دل پیامبرجایگاهی بلند یافته بودند و اشرافیت و حیثیت خویش را تنها با ایمان و اخلاص و در آگاهی و مبارزه کسب کرده بودند از چشم کشتیبانان سیاست جدید دارند میافتند و " شخصیت ها " و " زرنگ ها " پیش میافتند!

گوشها چنان به غوغای قدرت و حکومت و " خودپائی مشغول اندکه دیگر آوای نرم و ضعیف عاطفه و دوستی و اخلاص را نمیتوانند شنید .
شخصیت ابوبکر و خشونت عمر و شمشیر خالد و نبوغ عمروعاص ،
ناکهان ، حصارى بلند گرداگرد مدینه کشیده است و توده را - مرعوب یا مجذوب -
و اصحاب را - آگاه یا ناآگاه - در میان گرفته است و خانه فاطمه از حصار بیرون مانده است . صدای فاطمه بکسی نمیرسد .

دشمنان فاطمه ، در اینجا بسیار نیرومندترند از دشمنانی که در مکه با آنان مبارزه میکرد . پدرش - که در مکه ، یکتنه با یک شهر پیکار میکرد و ، در حالیکه جز دختر خردسالش کسی همراه و پشتیبان نداشت - در مسجد الحرام کانون قدرت دشمن رویاروی دارالندم - سنای قریش - سیددوسی و اند شفیع و معبود قریش را و تمام عرب را سنگهای گنگ و بی شعور می خواند و بی اندکی تردید یا ضعف فریاد میزند که همه را بیاری خدا خواهم شکست و پدرانشان را به بلاهت نسبت میداد و مقدساتشان را به خرافه ، آری ، پدرش که سرچشمه الهام قدرت و قاطعیت بود و میگفت و راست می گفت که : " هرگاه ما بر سر قومی فرود آئیم بدا بحال آن قوم " (۱) .

دیدیم که در اوج قدرت خویش و در آخرین روزهای زندگیش که از همه وقت محبوب تر ، مقتدر تر ، و پرنفوذ تر بود ، نتوانست سپاه اسامه را ، حرکت دهد ، با آن همه فرمانهای صریح ، تاکید و تکرار ، دعا و نفرین و تلاش های

(۱) هنگام ورود غافلگیرانه به دره خیبر ، برسریهود ، که با غطفانی های وحشی ، علیه مدینه دست اندرکار توطئه ای بودند .

رقت آور، در تب و بیماری مرگ سپاهی که اعزام کرده بود، در پایگاه مجزف
— حومه مدینم ایستاد و یک گام برنداشت .

چه میگویم؟ حتی در خانه خویش، در میان نزدیکترین یاران خویش،
نامه‌ای نتوانست بنویسد، وصیتش را نتوانست بر زبان آورد و آنچه گفت
نتوانست از تحریف و توجیه محفوظ نگاهدارد .

و همسرش، علی، قهرمان نامی زمان، کسیکه در خندق — که در آن
همه قبائل دشمن، همچون تنی واحد، بر مدینه کوچک هجوم آورده
بودند و احزاب کفر و دین، شرک و توحید، یعنی: عرب و یهود، در یک
صف آمده بودند تا نهضت اسلام جوان را ریشه کن کنند و پایگاه " انقلاب
محمد" را بر سر مجاهدانش ویران کنند و — چنانکه بی تردید میگفتند —
" خاکش را در توبره اسبهاشان ببرند"، وی، جوانی بیست و چندساله
تنها با یک ضربه، سرنوشت جنگ را عوض کرد، کسیکه در احد، در لحظات
مرگباری که قریش بر دره چیره بود و مسلمانان، پراکنده و فراری و اصحاب
بزرگ پنهان و نومید و پیغمبر، در پایگاهش تنها و مجروح و بی مدافع،
همچون گردبادی از جان و تن خویش، برگرد پیغمبر چرخ میزد و
همچون تندبادی بیدرنگ به صحنه باز میگشت و جبهه فشرده دشمن را
که، بر اجساد شهیدان، به سوی پیغمبر پیش میتاختند متلاشی میساخت
و باز به سراغ محمد باز میگشت و گردش چرخ میزد و باز به صحنه پیکار
میشافت و در همین حال سر راه بر فراریان میگرفت و بر نشستگان نهیب
میزد و سپاه پراکنده را گرد میآورد تا جبهه تازه‌ای فراهم آورد و فراهم
آورد و از شکست خوردگان و نومیدان و فراریان سد مقاومتی تشکیل داد
و قریش پیروز را که از شنیدن خبر مرگ پیغمبر و دیدن انبوه شهیدان و
شکست مجاهدان و آشامیدن خون حمزه مست شده بودند به دست شستن
از پیکار و ترک صحنه ناچار کرد، کسیکه شکست رقت بار حنین را جبران
کرد و پیروزی خیبر را تضمین. کسیکه در صحنه های پیکار، شمشیرش

همچون داسی که در مزرعه گندمهای رسیده‌افتد ، کشتزارهای مرگ و خون را درو میکرد و انبوه سپاه خصم ، در پیش مرکبش به روی هم می‌خفت ، اکنون ، اینچنین خاموش و غمیگن در گوشه خانه نشسته‌است و سایه هراسی - که هرگز در سیمای علی کسی سراغ نداشت - بر سرش خیمه زده است و اندیشه او را به افق‌های سیاه و سرزمین‌های پرازبیم و هول می‌کشاند . چه شده‌است که شمشیر پرآوازه همسرش - که هرگاه از جهاد باز میگشت ، از خون سیراب بود و چون بخانه می‌آمد ، در کنار شمشیر خونین رسول خدا ، علی آنرا به او میداد و با آهنکی سرشار از حماسه و فخر میگفت : " فاطمه ، شمشیر را بشوی " . اکنون اینچنین بی‌جان شده‌است و پس از ده سال ، به بسترش خزیده‌است ؟ حتی می‌بینید که به خانه علی هجوم می‌آورند و او از عزلت خاموشش گامی بیرون نمی‌نهد ، . . . در این مبارزه تازه‌ای که آغاز شده‌است ، مبارزه‌ای که در آن پیغمبر ، ناتوان ماند و علی ، پرچمدار پیروزمندش - که به صحنه پیکار شکوه میداد و حماسه و دلاوری را جان می‌بخشید - شکست خورد ، فاطمه تنها چه میتواند کرد ؟ همیشه مبارزه ، در جبهه داخل ، سخت تر و بیچاره‌کننده‌تر است از جبهه‌ای که دشمن خارجی در مقابل است . اکنون جنگی آغاز شده‌است که در برابر ، ابولهب و ابوجهل و ابوسفیان و هند و عتبه و امیه بن خلف و عکرمه نیستند - این چهره‌های پلید شناخته شده صریح و عاری از فخر و معنی و ایمان و آرمان انسانی ، اینها که پیداست تنها بخاطر حفظ قدرت و منفعت و نگهداری زر و زور و کاروان‌های تجاری و بازارهای برده‌فروشی خویش می‌جنگند ، جنگ ارتجاع و انقلاب ، بردگی و حریت ، اسارت و نجات ، ذلت و سیادت و پلیدی و پاکی و بالاخره جنگ دشمنان انسانیت و پاسداران جهل و تاریکی است با چهره‌های انسانیت و پیام‌آوران آگاهی و روشنائی .

چیست ؟ در این سو علی است و فاطمه ، همچنان که در مکه بود ،

در بدر واحد و خیبر و فتح و حنین . . . بود ، و اما در آن سو ، ابوبکر است ، نخستین کسیکه بیرون از خانواده پیغمبر ، به او گروید ، یار غار او ، همگام هجرت او ، پدر همسر او ام المومنین ، کسیکه در بیکسی و غربت پیغمبر با دست یاری داد و همه ثروت خویش را در راه ایمان به او نابود کرد و در مدینه چنان تهیدست شد که پیش یهودیان پست و مردم بیگانه و حقیر مدینه کار میکرد و کسیکه همه مردم ، بیست و سه سال تمام ، یعنی از نخستین سال بعثت تا مرگ پیغمبر ، او را همه جا در کنار او دیده‌اند . و عمر ، چهلمین کسیکه در مخفی‌گاه پیغمبر - خانه ارقم بن ابی ارقم - به اسلام گروید و با پیوستن او و حمزه به جمع اندک و ضعیف یاران نخستین پیغمبر ، مسلمانان نیرو گرفتند و آشکار شدند و از آن هنگام ، همه نیروی خویش را وقف پیشرفت این نهضت کرد و از نزدیکترین یاران پیامبر و برجسته ترین مهاجران بود و مردم او را - که پدر حفصه ، ام المومنین ، نیز بود از رهبران بزرگ و اصحاب کبار رسول خدا میدانستند و در کنارشان ، ابو عبیده مهاجر بزرگ و پیشگام است و عثمان ، مهاجر ذوهجرتین (۱) اسلام است و داماد " ذوالنورین " (۲) پیغمبر . مرد با حشمت و مقدس - آب و وابسته به دو خانواده بزرگ قریش و کسیکه با ثروت بسیارش ، در جمع یاران

(۱) هجرت به حبشه و سپس هجرت به مدینه .

(۲) شوهر رقیه و سپس ام کلثوم ، دختران پیغمبر که در آغاز عروس ابولهب بودند و پس از بعثت بدستوروی پسرانش آنها را طلاق گفتند تا هم به پیغمبر اهانت کرده باشند و هم او را در فشار روحی و مالی قرار داده باشند و عثمان که جوانی ثروتمند بود و از خانواده اشرافی (از پدر به بنی امیه و از مادر به بنی هاشم) رقیه را گرفت و با او به حبشه هجرت کرد ، در مدینه رقیه مرد و سپس ام کلثوم را گرفت ، لقب ذوالنورین از اینجاست .

فقیر پیغمبر ، در امور خیر کمکهای موثری کرده است و در میان توده مردم ، به عنوان یکی از اصحاب قدیم و مهاجران بزرگ و دوستان و خویشان نزدیک پیغمبر در او مینگرند .

و خالد بن ولید ، که در جهاد با دشمنان اسلام قهرمانیها کرده است و در موهته که سربازی ساده بود ، نه شمشیر بر سر رومیان شکست و " سیف الله " لقب داشت . و عمرو عاص ، یکی از چهار نابغه معروف عرب که سالها است به مسلمین پیوسته و در مرزهای شمال ، به قدرت امپراطور روم ضرب شست اسلام را نشان داده است ، و سعد بن ابی وقاص ، نخستین کسی که در اسلام تیری به روی دشمن رها کرده و مسلمانان را از مرحله دفاعی ، بدر آورده و حالت حمل را بدشمن اعلام کرده است و در احد ، با تیر باران های دقیق و زبردستانها شازجان پیغمبر که سخت به خطر افتاده بود و تنها مانده بود دفاعی کرده بود که پیغمبر با تعبیر ویژه ای او را ستایش کرد و . . . دیگران و دیگران و سپس تایید مهاجران و انصار بزرگ و همه سران و سرداران و پیشگامان اسلام و نزدیکترین یاران و همگامان پیغمبر . . .

و شعار ؟ نه بت پرستی و شرک و اساطیر و تجارت قریش و شرافت قبیله ، که استقرار توحید و گسترش اسلام و جمع و ترویج قرآن و پارسائی و تحقیر زر اندوزی و خدمتگزاری خلق و رضای الله و اجرای حدود و احکام شرع و بالاخره احیای " سنت " رسول خدا و از همه جالبتر حفظ وحدت و اتحاد مسلمین .

و در این میانه ، حقی پایمال میشود ، آسان و آرام ! حق علی ! چگونه ؟ خیلی ساده و با منطقی عاقلانه و از سر دلسوزی نسبت به امت و بخاطر سرنوشت اسلام و خطر عصیان های داخلی و فشار دشمنان خارجی و بیم تفرقه مسلمین و . . . خلاصه " فعلا مصلحت نیست . جوانی سی و چند ساله ، آنهم تند ، با آن سابقه ها که خیلی با او خوب نیستند و از او کینه دارند ، با آن رفتار که خیلی از خانواده های بانفوذ و شخصیت های موثر

و گروههایی را که در کارها دست دارند و در جامعه پا ! با خودش
بدکرده است !! "

" برای علی هنوز زود است " ، برای اسلام ، فعلا " مصلحت نیست "
آری ، " مصلحت " . این " تازیانه " شومی که همیشه برگرده " حقیقت "
مینواخته اند !

مصلحت ! تیغی که همواره ، زرنک ها ، با آن حقیقت را ذبح می
کرده اند ذبح شرعی ! رو به قبله ، بنام خدا ! قربانی طیب و طاهر و گوشت
حلال !

و چه آسان ! چه بی سرو صدا ! بی آنکه کسی بفهمد ، بی آنکه
خفته‌ای بیدار شود ! بی آنکه مردم برشورند ، بی آنکه کسی بتواند توده را
آگاه کند ، بی آنکه کسی " حقایقی " راکه در زیرضربه‌های بی صدای " مصالح "
خفه میشوند و خاموش می‌میرند و فراموش میشوند تشخیص بدهد ، و بالاخره
بی آنکه هیچ تلاشی ، ناله‌ای ، فریادی ، اعتراضی ، بتواند حقیقت را
نجات بخشد و در برابر قدرتی که به سلاح " مصلحت پرستی " مسلح است
کاری کند .

هرچند فاطمه باشد و تلاشها و فریادها و اعتراضها و ناله‌های فاطمه !
" وقتی زور جامعه تقوی می‌پوشد ، بزرگترین فاجعه در تاریخ پدید می‌آید " .
فاجعه‌ای که قربانیان خاموش و بیدفاعش علی است و فاطمه و بعد
ها دیدیم که فرزندان‌شان یکایک و اخلافشان همه !
فاطمه احساس کرده که در برابر این فاجعه‌ای که آغاز شده است ، دیگر
کاری نمیتواند کرد .

ناگهان خستگی یک عمر مبارزه و تحمل مصیبتها و شکنجه‌ها و فقر و
سختی و تلخی زندگیش را یکجا در تن و جان‌ش حس کرد .

دیگر یقین کرد که همه چیز از دست رفته است و دانست که برای نجات
آنچه پیغمبر نیز نتوانست و علی نیز نمیتواند ، از او کاری بر نمی‌آید .

افق ها همه در پیش چشمش تیره شد و " پاره های آن شب سیاهی که سردردنبال هم روی آوردند " - و پدرش ، در آخرین روزهای عمر ، از آن خبر میداد - سر رسیده اند ، فردا چه خواهد شد؟ ثمره تلاشهای بسیار پدر ، در این سردبادهای سیاست و مصلحت کهوزیدن گرفته است چه میشود؟ آینده این امت جوان ، سرنوشت توده مردمی که همواره قربانی سیاستها و خانواده ها و طبقات و تبعیض ها بوده اند به دست چه کسانی خواهد افتاد؟ بوی اشرافیت و قومیت باز برخاسته است . " بیعت " ، بجای " وصایت "؟ چگونه رای قبیله اوس و خزرج - که به " رئیسشان " رای میدهند و رای قریش که به " شیخشان " ، میتواند بر رای پیغمبر فائق آید؟ چگونه این مردمی که در سقیفه بر سداجماع میکنند و با یک جمله ابوبکر ، بر میگرددند و براو اجماع میکنند ، رشد و آگاهی ئی دارند که پیغمبر را از دخالت در سرنوشت سیاسی شان بی نیاز سازد؟ تازه اینها مردم شهر پیغمبراند و در کنار او و با او زیسته اند و جهاد کرده اند و از او اسلام آموخته اند و آن ها ابوبکر و عمرند ، فردا که اسلام از مدینه بیرون رفت و این نسل گذشت ، آنگاه این " بیعت " چه سرنوشتی را برای رهبری مردم خواهند ساخت؟ چه کسانی رای خواهند داد؟ چه کسانی انتخاب خواهند شد؟

اکنون که فداکارترین مهاجران اسلام و جانبازترین انصار پیغمبر ، نسل نخستین و پیشگامان ایمان ، اینچنین علی را بخاطر مصالح خویش کنار زنند و خانه نشین کنند ، نسل فردا و سیاست فردا - که در جو ایمان و تقوی جهاد پرورش نیافته اند - با فرزندانم چه خواهند کرد؟ از هم اکنون فردای حسن و حسین و زینب را میتوان دید و میتوان یقین دانست که سرنوشتشان چه خواهد بود .

خانه نشینی علی آغاز یک تاریخ هولناک و خونین است ، و بیعت سقیفه ، که آرام و هوشیارانه آغاز شد - بیعت های خونینی را بدنبال خواهد داشت ، و فدک ، سرآغاز غصب های بزرگ و ستم های بزرگ فردا

خواهد بود .

فردا ، سیاه و هولناک و خونین است ، و فرداها و فرداها و فرداها ،
و غارت ها و قتل عام ها و شکنجه ها .
و " خلافت های فردا " ، مصیبتی بزرگ برای اسلام ، فاجعه ای
سنگین برای بشریت .

اما اکنون چه میتوان کرد ؟ فاطمه هرچه در توان داشت کوشید تا
نخستین خشت این بنا را کج نگذارند ، نتوانست . احساس کرد که مدینهء
پیغمبر گوشش در برابر فریاد وی کراست و دلش در برابر " سکوت " علی
سنگ ! سکوتی که برهردلی که احساس کند و علی را بفهمد و زمانه را بشناسد
همچون صاعقه میزند و میسوزاند .

خودخواهی چه سخت و بیرحم است . بخصوص اگر با مصلحت مسلح
باشد و خود را با عقیده ، بتواند توجیه کند . آنگاه صحابی فداکار و معتقد
را نیز به حق کشی و امیدارد ، حتی به کشتن حق علی .

و فاطمه ، خسته از یک عمر تحمل بار رسالت پدر و سختی مبارزه در
جاهلیت قوم و زندگی ئی سراسر شکنجه و خطر و فقر و کار و تلاش بخاطر
آرامانی که از جبر زمان دور است ، و عزادار از مصیبت جانگاہ مرگ پدری
که با حیات او عجین شده بود و غمگین از سرنوشت تحمل ناپذیر علی -
که پس از یک عمر جهاد با دشمن به دست دوست ، خانه نشین شده است
و قربانی قدرتی شده است که به نیروی ایمان و شمشیر و فداکاری و اخلاص
اوبدست آمده است ، و اکنون ، شکست خورده و نومید از آخرین تلاشهای
بی ثمری که کرد تا " حق ابوالحسن " را بهوی باز آورد و آنچه را که فرو
میریخت از سقوط مانع شود و نشد . . . به زانو درآمد .

نه تنها تلاش ، که تحمل نیز برایش محال است . نه تحمل آنچه در
بیرون میگذرد ، که تحمل آنچه در خانه اش نیز می بیند . و بالاخره ، تحمل
سکوت هولناکی که در خانه " مجاورش " می شنود .

اکنون ، آن " دریچه " نیز بسته شده است . از آن دو دریچه‌ای که هر روز به روی هم باز میشد و به روی هم میخندید و موجی از لطف و مهر و امید بخانه گلین بی زیور فاطمه میریخت ، اکنون یکی بسته است . مرگ آن را برای همیشه به روی فاطمه بست . سیاست نیز در خانه اش رابست . و او اکنون ، در این خانه زندانی . در کنار علی - که همچون کوهی از اندوه نشسته است و سکوت کرده ، سکوتی که انفجار آتش‌فشانی مهیب را در درون خویش به بندکشیده است - و در میان فرزندان پیغمبر ، که در سیمای معصوم و غمگینشان سرنوشت هولناک فردای یکایکشان را میخواند .

اکنون زنده بودن ، " برایش درد آورو طاقت فرسا است . ماندن " بار سنگینی است که دوشهای خسته و ناتوان فاطمه را یارای کشیدن آن نیست . زمان سنگین و آهسته بر قلب مجروحش گام برمیدارد و میگردد . هر لحظه‌ای هر دقیقه‌ای ، گامی .

اکنون تنها مایه‌های تسلیتی که در این دنیا مییابد یکی تربت مهربان پدراست و دیگری مزده امید بخش او که . " فاطمه ، از میان خاندانم ، تو نخستین کسی خواهی بود که به من خواهی پیوست " .
اما کی ؟ چه انتظار بی تابی .

روح آزرده او - همچون پرنده‌های مجروح که بالهایش را شکسته باشند - در سه گوشه غم زندانی و بیتاب است . چهره خاموش و دردمند همسرش ، سیمای غمزده فرزندان و خاک سرد و ساکت پدر ، گوشه خانه عائشه . هرگاه پنجه درد قلبش را سخت میفشرد و عقده گریه ، راه نفسش را میگیرد ، و احساس میکند که به محبتها و تسلیت های پدر سخت محتاج است به سراغ او میرود ، بر تربت او می افتد ، چشمهایش را که از گریه های مدام مجروح شده است ، بر خاک خاموش پدر میدوزد ، ناگهان ، آن چنانکه گوئی خبر مرگ پدر را تازه شنیده است ، شیون میکند ، پنجه های لرزانش را در سینه خاک فرومیبرد ، دستهای خالی و بی پنااهش را از

آن پرمیکنند ، میکوشد تا از ورای پرده اشک آنرا تماشا کند ، خاک را بر چهره میگذارد ، با تمام عاطفهای که پدر را دوست میداشت آنرا میبوید و لحظهای آرام میگیرد ، گوئی تسلیت یافته است ، ناگهان با آهنگی که از گریه درهم میشکند ، میسراید .

کسیکه تربت احمد را میبوید چه زیان کرده است اگر تا ابد هیچ غالیهای را نبوید؟ پس از تو بر من مصیبت ها فرو ریخت که اگر بر روز روشن میریخت شب میشد .

اندک اندک خاموش میشد ، " خاک احمد " از لای انگشتان بیرمقش فرو می ریخت او - بی آنکه مقاومتی کند - در بهتی لبریز از درد ، بدان مینگریست و آنگاه ، همچون روحی ، " بی خنده و بی گریه " ، درسکوتی مبهوت فرو میرفت ، آنچنانکه به تعبیر راویان تاریخ - " گوئی از این دنیا بیرون رفته و از زندگی آسوده شده است " .

همه رنجهایش را بر مرگ پدر میگریست ، هر روز گوئی نخستین روز مرگ وی است . بیتابی های او هر روز بیشتر میشد و ناله هایش دردمندتر ، زنان انصار بر او جمع میشدند و با او میگریستند و او ، در شدت درد و اوج ضجه هائیکه دلها را به درد میآورد و چشمها را به خون می نشاند ، از ستمی که کردند شکوه میکرد و حقی را که پایمال کردند بیاد میآورد .

غم او دشوارتر از آن بود که کسی بتواند تسلیتش دهد و او را به شکیبائی بخواند .

روزها و شب ها اینچنین میگذشت و اصحاب ، گرم قدرت و غنیمت و فتح ، و علی ، در عزلت سردش ساکت ، و فاطمه ، در اندیشه مرگ . انتظار بیتاب رسیدن مژده نجاتی که پدرداده بود .

هر روز که میگذشت برای مرگ بیقرارتر میشد ، تنهاروزه ای که میتواند از زندگی بگریزد . امیدوار است که با جانی لبریز از شکایت و درد ، به پدر پناه

بردودرکنار او بیا ساید .

چه نیازی داشت به چنین پناهی ، چنین آرامشی .
 اما زمان دیر میگذرد . اکنون ، نودوپنج روز است که پدرمژده ، مرگ داد و مرگ
 نمیرسد . (۱)

چرا ، امروز دوشنبه سوم جمادی الثانیه است ، سال یازدهم هجرت ،
 سال وفات پدر .

کودکانش را یکایک بوسید : حسن ، هفت ساله ، حسین ، شش ساله ،
 زینب ، پنج ساله و ام کلثوم سه ساله .
 و اینک لحظه وداع با علی

چه دشوار است .

اکنون علی باید در دنیا بماند .

سی سال دیگر !

فرستاد " ام رافع " بیاید ، وی خدمتکار پیغمبر بود .
 : او خواست که :

— ای کنیز خدا ، بر من آب بریز تا خود را شستشو دهم . با دقت و
 آرامش شگفتی غسل کرد و سپس جامه های نوی را که پسر از مرگ پدر کنار
 افکنده بود و سیاه پوشیده بود پوشید ، گویی از عزای پدر بیرون آمده است
 و اکنون به دیدار او می رود .

به ام رافع گفت :

— بستر مرا در وسط اطاق بگستران .

آرام و سبکیار بر بستر خفت ، رو بقبله کرد ، در انتظار ماند .
 لحظهای گذشت و لحظاتی ...

(۱) چهل ، هفتاد ، هفتاد و پنج ، نودوپنج روز یا شش ماه پس از مرگ پیغمبر
 نوشته اند و هفتاد و پنج و نود و پنج قوی ترا می نماید .

ناگهان از خانه شیون برخاست .
 پلکهایش را فروبست و چشمهایش را به روی محبوبش - که در انتظار
 او بود - گشود .
 شمعی از آتش ورنج ، در خانه علی خاموش شد .
 و علی تنها ماند .
 با کودکانش .
 از علی خواسته بود تا او را شب دفن کنند ، گورش را کسی نشناسد ،
 آن دوشیخ از جنازه اش تشییع نکنند .
 و علی چنین کرد .
 اما کسی نمیداند که چگونه ؟ و هنوز نمی داند کجا ؟
 درخانه اش ؟ یا دربقیع ؟ معلوم نیست .
 و کجای بقیع ؟ معلوم نیست (ا) .
 آنچه معلوم است ، رنج علی ، است ، امشب بر گور فاطمه .
 مدینه در دهان شب فرورفته است ، مسلمانان همه خفته اند . سکوت
 مرموز شب گوش به گفتگوی آرام علی دارد .
 و علی که سخت تنها مانده است ، هم در شهر و هم در خانه ، بی
 پیغمبر ، بی فاطمه . همچون کوهی از درد ، بر سر خاک فاطمه نشست است .
 ساعت ها است .
 شب - خاموش و غمگین - زمزمه درد او را گوش میدهد ، بقیع آرام

(۱) بر محققان است تا تحقیق کنند ، اما من که محقق نیستم ، دوست نمیدارم
 تحقیق کنم ، نمی خواهم جای واقعی قبرش را پیدا کنم . مدفن او باید همواره نا
 معلوم بماند ، تا آنچه را که او میخواست ، معلوم بماند . و او میخواست که قبرش
 را شناسند ، هیچگاه و هیچکس . تا همیشه ، همه کس بپرسند : چرا ؟

و خوشبخت و مدینه بی وفا و بدبخت ، سکوت کرده‌اند ، قبرهای بیدار و خانه های خفته میشوند .

نسیم نیمه شب کلماتی را که به سختی از جان علی برمی‌آید از سر گور فاطمه به خانه خاموش پیغمبر میبرد :

— " بر تو ، از من و از دخترت — که در جوارت فرود آمد و بشتاب به تو پیوست سلام ای رسول خدا " .

— " از سرگذشت عزیز تو — ای رسول خدا — شکیبائی من کاست و چالاکي من به ضعف گرائید . اما ، در پی سهمیگینی فراق تو و سختی مصیبت تو ، مرا اکنون جای شکیب هست .

" من تورا در شکافته گورت خواباندم و در میانه حلقوم و سینه من جان دادی ،

" انالله وانا الیه راجعون " .

ودیعہ را بازگرداندند و گروگان را بگرفتند ، اما اندوه من ابدی است و اما شیم بی خواب ، تا آنگاه که خدا خانه‌ای را که تو در آن نشیمن داری برایم برگزیند .

هم اکنون دخترت ترا خبر خواهد کرد که قوم تو بر ستمکاری در حق او همدستان شدند . به اصرار از او همه چیز را بپرس و سرگذشت را از او خبرگیر . اینها همه شد ، با اینکه از عهد تو دیری نگذشته است و یاد تو از خاطر نرفته است .

بر هر دوی شما سلام . سلام وداع کننده‌ای که نه خشمگین است ، نه ملول .

لحظه‌ای سکوت نمود ، خستگی یک عمر رنج را ناگهان در جان‌ش احساس کرد . گوئی با هریک از این کلمات ، که از عمق جان‌ش کنده میشد — قطعه‌ای از هستی‌اش را از دست داده‌است .

درمانده و بیچاره برجاماند ، نمیدانست چه کند ، بماند؟ بازگردد؟

چگونه فاطمه را ، اینجا ، تنها بگذارد ، چگونه تنها به خانه برگردد ؟
شهر ، گوئی دیوی است که در ظلمت زشت شب کمین کرده است . با هزاران
توطئه و خیانت و بیشرمی انتظار او را میکشد .

و چگونه بماند ؟ کودکان ؟ مردم ؟ حقیقت ؟ مسئولیت هائی که تنها
چشم براه اویند و رسالت سنگینی که بر آن پیمان بسته است ؟
درد چندان سهمگین است که روح توانای او را بیچاره کرده است .
نمیتواند تصمیم بگیرد ، تردید جاننش را آزار میدهد ، برود ؟ بماند ؟
احساس میکند که از هردو کار عاجز است ، نمی داند که چه خواهد
کرد ؟ به فاطمه توضیح میدهد :

" اگر از پیش تو بروم ، نه از آن رو است که از ماندن نزد تو ملول
گشتم ، و اگر همینجا ماندم ، نه از آن رو است که به وعدهای که خدا به
مردم صبور داده است بدگمان شده ام " .

آنگاه برخاست ، ایستاد ، به خانه پیغمبر رو کرد ، با حالتی که در
احساس نمی گنجید ، گوئی میخواست به او بگوید که این " ودیعه عزیز " ی
را که به من سپرده ای ، اکنون به سوی تو باز میگردد انم سخنش را بشنو . از
او بخواه ، باصرار بخواه تا برایت همه چیز را بگوید ، تا آنچه را پس از تو
دید یکایک برایت برشمارد .

فاطمه اینچنین زیست و اینچنین مرد و پس از مرگش زندگی دیگری
را در تاریخ آغاز کرد . در چهره همه ستمدیدگان - که بعدها در تاریخ
اسلام بسیار شدند - هاله ای از فاطمه پیدا بود . غصب شدگان ، پایمال
شدگان و همه قربانیان زور و فریب نام فاطمه را شعار خویش داشتند . یاد
فاطمه ، با عشق ها و عاطفه ها و ایمان های شگفت زنان و مردانی که در
طول تاریخ اسلام برای آزادی و عدالت میجنگیدند ، درتوالی قرون ،
پرورش می یافت و در زیر تازیانه های بیرحم و خونین خلافت های جور و
حکومت های بیداد و غصب ، رشد مییافت و همه دلهای مجروح البریز

میساخت .

این است که همه جا در تاریخ ملت های مسلمان و توده های محروم در امت اسلامی ، فاطمه منبع الهام آزادی و حق خواهی و عدالت طلبی و مبارزه با ستم و قساوت و تبعیض بوده است .

از شخصیت فاطمه سخن گفتن بسیار دشوار است . فاطمه ، یک " زن " بود ، آنچنان که اسلام میخواهد که زن باشد . تصویر سیمای او را پیامبر خود رسم کرده بود و او را در کوره های سختی و فقر و مبارزه و آموزش های عمیق و شگفت انسانی خویش پرورده و ناب ساخته بود .

وی در همه ابعاد گوناگون " زن بودن " نمونه شده بود .

مظهر یک " دختر " ، در برابر پدرش .

مظهر یک " همسر " ، در برابر شویش .

مظهر یک " مادر " ، در برابر فرزندانش .

مظهر یک " زن مبارز و مسئول " ، در برابر زمانش و سرنوشت جامعه

اش .

وی خود یک " امام " است ، یعنی یک نمونه مثالی ، یک تیپ ایده

آل برای زن ، یک " اسوه " ، یک " شاهد " برای هرزنی که میخواهد

" شدن خویش " را خود انتخاب کند .

او با طفولیت شگفتش ، با مبارزه مدامش در دوجبهه خارجی و داخلی ،

در خانه پدرش ، خانه همسرش ، در جامعه اش ، در اندیشه و رفتار و زندگیش ،

" چگونه بودن " را به زن پاسخ می داد .

نمیدانم چه بگویم ؟ بسیار گفتم و بسیار ناگفته ماند .

در میان همه جلوه های خیره کننده روح بزرگ فاطمه ، آنچه بیش

از همه برای من شگفت انگیز است این است که فاطمه همسفر و همگام و هم

پرواز روح عظیم علی است .

او در کنار علی تنها یک همسر نبود ، که علی پس از او همسرانی دیگر

نیز داشت علی دراو بدیده، یک دوست، یک آشنای دردها و آرمان های بزرگش مینگریست و انیس خلوت بیکرانه و اسرارآمیزش و همدم تنهائی هایش .

این است که علی هم او را بگونه دیگری می نگرد و هم فرزندان او را . پس از فاطمه ، علی همسرانی میگیرد و از آنان فرزندان می یابد . اما از همان آغاز فرزندان خویش را که از فاطمه بودند با فرزندان دیگرش جدا میکند . اینان را " بنی علی " میخواند و آنان را " بنی فاطمه " . شگفتا ، در برابر پدر ، آن هم علی ، نسبت فرزند به مادر . و پیغمبر نیز دیدیم که او را بگونه دیگری می بیند . از همه دخترانش تنها به او سخت میگیرد ، از همه تنها به او تکیه میکند . او را - درخردسالی - مخاطب دعوت بزرگ خویش میگیرد .

نمیدانم از او چه بگویم ؟ چگونه بگویم ؟

خواستم از " بوسوئه " تقلیدکنم ، خطیب نامور فرانسه که روزی در مجلسی با حضور لوئی ، از " مریم " سخن میگفت . گفت هزار و هفتصد سال است که همه سخنوران عالم در باره مریم داد سخن داده اند .

هزار و هفتصد سال است که همه فیلسوفان و متفکران ملت هادر شرق و غرب ، ارزشهای مریم را بیان کرده اند .

هزار و هفتصد سال است که شاعران جهان ، در ستایش مریم همه ذوق و قدرت خلاقه شان را بکار گرفته اند .

هزار و هفتصدسال است که همه هنرمندان ، چهره نگاران ، پیکره سازان بشر ، در نشان دادن سیما و حالات مریم هنرمندی های اعجازگر کرده اند .

اما مجموعه گفته ها و اندیشه ها و کوششها و هنرمندیهای همه در طول این قرن های بسیار ، به اندازه این یک کلمه نتوانسته اند عظمت های

- مریم را باز گویند که :
- " مریم مادر عیسی است " .
- و من خواستم با چنین شیوه‌ای از فاطمه بگویم .
- باز درماندم :
- خواستم بگویم : فاطمه دختر خدیجهٔ بزرگ است .
- دیدم که فاطمه نیست
- خواستم بگویم که :
- فاطمه دختر محمد (ص) است .
- دیدم که فاطمه نیست .
- خواستم بگویم که :
- فاطمه همسر علی است .
- دیدم که فاطمه نیست .
- خواستم بگویم که :
- فاطمه مادر حسنین است .
- دیدم که فاطمه نیست .
- خواستم بگویم که :
- فاطمه مادر زینب است .
- باز دیدم که فاطمه نیست .
- نه ، اینها همه هست و این همه فاطمه نیست .
- فاطمه ، فاطمه ، فاطمه ، است .

نشر آیت

پخش از: انتشارات سلمان

طرح روی جلد از: م. ح. شهیدی

بها: ۷۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی ۴۴ مورخ ۲۰ فروردین ماه ۱۳۵۷